اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۰۶
چهارشنبه ۳۱ مرداد ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

دردی که درمان من شد

انتخاب روزهای سخت زندگی

ماجرای پیش بینی بحران ترکیه



به یاد بازیگر ماندگار

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن عید سعید قربان، عید قبولی عاشق در آزمون عشق و تسلیم عبد صالح در برابر معبود، عید اضحی، مبارک و فرخنده باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

دغدغه مردم، دغدغه مقامات

یکـی از گلایه‌هـای اصلی مردم این اسـت که مسـئولان کشـور انگار در سرزمین دیگری زندگی می کنند چون بسیاری از دغدغه‌هایی که مردم دارند، در میان دغدغه‌های آنها نیسـت و یـا در اولویتهای نخسـت دغدغه‌های آنها قرار نـدارد. و علت را در این می‌دانند که مسـئولین ماننـد آنها زندگـی نمی کنند، مثل آنها سـوار اتوبوس و مترو نمی‌شـوند تا دریابند که تنگی و فشـار جمعیت در واگنهای قطار و یا اتوبوسها در این تابسـتان گرم یعنی چه و یا می گویند فرزند بیکار ندارند که درد بیکاری را بچشـند. مشکل مسـکن ندارند تا دریابند مـردم به‌خاطر تامین مسـکن در چه فشاری قرار می گیرند. برخی هم می گویند مسئولین باید بیشتر به فکر حل مسائل داخلی کشـور باشـند تا دغدغه‌های بین‌المللی.

اگـر بخواهیم چنیـن پدیـده‌ای را تحلیل کنیم باید گفت به صورت نسـبی گلایه مردم درست اسـت. در طول ماههای گذشته شاهد بودیم که چگونـه تصمیمات مقامـات روی زندگی مردم اثر گذاشـت و نگرانیهای فراوانی را برایشان به دنبـال آورد. اگر آنها که در نظام اسـلامی کار می کننـد به ایـن نکته مهم توجـه کنند که آنها مسـئول کفایت امور مردم هستند و باید بهترین تدبیر را برای اداره امور آنان به کار گیرند، آنگاه درمی‌یابیم که چه کوتاهی‌هایی صورت گرفته و چه نقـاط ضعفی را باید برطرف کنیم. این بحث بسیار کلی است و شاخه‌های متعددی دارد و اگر بخواهیم به همه جوانب آن بپردازیم، قدر مسلم در این مجال کوتاه میسـر نخواهد بود. اما اجازه دهید فقط به یک مورد دم دسـتی اشـاره کنم.

این روزها که آخرین ماه تابسـتان فرا می‌رسـد مسـکن هم روزهای التهابی را از سر می گذراند. آنها که به دنبال سرپناهی هستند سخت در مضیقه افتاده‌اند. اما ظاهراً مسـئولان چندان دغدغه‌ای برای حل این مشکل ندارند. همه آمارها حکایت از این دارد که ما در کشـور کمبود مسکن نداریم. چون اگر داشـتیم دو و نیم میلیون واحد مسکونی خالی نداشـتیم و در همین تهران نزدیک به ۵۰۰ هزار خانه خالی نمانده بود. حال ببینیم برای آنکه مالکان این واحدها به احتکار مسـکن پایان داده و خانه‌هایشـان را در معرض فـروش قرار دهند تا بـا تقویت عرضه از میـزان تقاضا کم و در نهایت قیمتها تعدیل شود مقامات چه می کنند؟

وزیـر محتـرم مسـکن در ابتـدای تصدّی مسـئولیت از خانه‌های خالی به عنوان ضایعه در اقتصاد کشـور یاد کرد و گفـت وجود این تعداد خانـه خالی به منزله اتلاف و یا خواب سـرمایه ۲۰۰ میلیارد دلاری در کشـور اسـت و باید به ایـن وضع پایان داد. از سـوی دیگـر بیش از دو سـال اسـت که قانون اخذ مالیات از واحدهای خالی بـه تصویب رسـیده اسـت. در طول این دو سـال که قانـون مصوب داشـته‌ایم نه اداره مالیـات توانسـته از هیچ واحد مسـکونی خالی مالیـات بگیرد و نه وزارت مسـکن سـامانه‌ای را بـرای این منظور طراحـی کرده و جالب آنکه مقامات وزارت مسـکن برخلاف حـرف اولیه خود حالا معتقد شـده‌اند که اخذ مالیات کمکی به حل مشکل مسکن نمی کند؟! سوال مردم این اسـت که حضرات، ما به نظریه‌هـا و تئوریهای شـما کاری نداریم. فقط این را می گوییم که اگر در این مملکت کسـی ۱۰۰ قوطـی روغن نباتی در جایـی در انباری نگـه دارد آن انبار را پلمب می کنیم و جریمه و زندان مجازات محتکر است در حالیکه شـاید قیمت آن انبار به اندازه قیمت ده متـر آپارتمان هم نباشـد. اما فـرد یا افراد یا شـرکتها و نهادهایی را کـه میلیاردها و هزاران میلیارد سرمایه کشور را در قالب خانه و به قصد سودجویی سـالها خالی نگه می‌دارند در حالیکه مردم در مضیقه مسکن هستند از هر برخوردی مصـون مانده‌اند. علـت آن هم این اسـت که مقامات مسئول اصولاً دغدغه مردم را احساس نمی کننـد و یا خـدای نکرده منافعـی در عدم توجه به این مسـائل دارند کـه نمی‌خواهند آن منافع به خطر بیفتد. پاسـخ هر چه که باشد مهم مردمی هسـتند که در این شرایط سخت شاهد بالا رفتن قیمت مسـکن، اجاره‌بها و سودجویی‌ها و منفعت‌طلبی‌ها و بی‌توجهی مقامات و مسئولان هستند و این یک درد است.

با خواسته‌های غلط خود مبارزه کن، همانگونه که با دشمنت مبارزه می کنی ● امام باقر(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

کم اسیر شیطان نیستیم

شیطان یک موجود خرابکار است. از اسمش پیداست که چه روحیه‌ای دارد. هویت و ماهیت او متفاوت است. ابزارهای فراوانی هم برای گمراه کردن جماعت دارد. حتی ابزارهای نیکو از جمله خواندن نماز و روزه که از جمله ابزارهای فریب اوست. به همین جهت گاهی وقتها با نماز و روزه وارد روح یک مومن می شود. به خاطر همین در حدیث شریفی می خوانیم که چه بسیارند قاریان قرآن که قرآن آنان را لعن می کند. به همین جهت در دین نیّت بسیار مورد توجه قرار گرفته است. **الاعمال بالنیّات** به همین منظور در دستورات دینی ما هست که باید نیت و مقصود اصلی به کاربرنده را در نظر داشت. به همین خاطر ما همواره باید دعا کنیم که نیت اعمالمان خالص باشد و شیطان نتواند ما را گمراه نماید حتی از طریق دین و حتی از طریق عبادت. متاسفانه در شرایط فعلی شیطان به میزان زیادی در بین ما حضور پیدا کرده است. غش در معامله فراوان انجام می دهیم دروغ زیاد می گوییم وعده های بی پایه پشت سر هم ردیف می کنیم انواع و اقسام اعمال شیطانی را به نام دین انجام می‌دهیم و خود را مسلمان جا می زنیم. همه اینها از جمله موفقیتهای شیطان در بین ماست. نیتهایمان را خالص کنیم. دروغ کمتر بگوییم و این همه اهل تظاهر نباشیم و هر لحظه برای در امان ماندن از شر شیطان به خدا پناه ببریم.

دکتر اسماعیل واعظ-آمل

همیشه با مجله همراهیم

با سلام به همه شما دست اندرکاران مجله؛ در رابطه با افزایش بهای اطلاعات هفتگی، با توجه به افزایش یکباره قیمتها و مایحتاج عمومی و ضروری جامعه طبیعی است که این افزایش گریبانگیر آن نشریه هم شده است (گرانیهایی که شامل کاغذ و لوازم مربوط به چاپ و انتشار آن مجله است)، به گمانم تا حالا هم قیمتتان نسبت به مجلات مشابه بالا نبوده است چون هم صفحات بیشتری داشتید و هم آگهی تبلیغاتی کمتری. یقین داشته باشید افزایش قیمت درصدی به مجله (آن هم از ناچاری) از علایق ما خوانندگان به آن نشریه پربها کم نخواهد کرد.

عبدالحسین بایگان ـ آمل (خواننده ۴۰ ساله مجله)

اخلاقی زیستن

در دهه ۱۹۶۰ تعدادی از روانشناسان اجتماعی فرانسوی با همکاری یک مؤسسه تحقیقاتی بزرگ، در اروپا یک مرکز شبانه‌روزی تأسیس کردند. در این مرکز، نوجوانان ۱۲ تا ۱۹ساله آموزش می‌دیدند و زندگی می کردند. مدت یک سال همه‌چیز به‌صورت عادی جریان داشت و آزمایشهای مختلف کمّی و کیفی روی آنان انجام شد. در این یک سال، هر نوجوان سه وعده غذایی روزانه با احتساب میان وعده‌ها، ۸۰۰ گرم غذا می‌خورد. پس از یک سال به‌تدریج و آگاهانه شایعه کردند به علت وضعیت اقتصادی نابسامان شبانه‌روزی، ممکن است غذا به لحاظ کمّی و کیفی جیره‌بندی شود. شش ماه بعد از این شایعه، میزان غذای مصرفی روزانه هر فرد از ۸۰۰ گرم به ۱۲۰۰ گرم افزایش یافت. هنگامی که عملاً جیره‌بندی را آغاز کردند، مصرف غذا از ۱۲۰۰ گرم به ۱۵۰۰ گرم رسید و حتی در اواخر این دوره چهارساله، نوجوانانی بودند که در شبانه‌روز بیش از ۵ کیلوگرم غذا می‌خوردند. دلیل افزایش مصرف این بود که نوجوانان آینده خود را مبهم می‌دیدند. هنگامی که مرکز شبانه‌روزی در وضع عادی قرار داشت، افراد غذای خود را به یکدیگر تعارف می کردند و نسبت به هم رابطه‌ای مبتنی بر نیکوکاری، شفقت و نوعی از خودگذشتگی داشتند. اما هنگامی که شایعه کمبود غذا مطرح شد، تعارفات، رعایت ادب و رفتارهای مهربانانه، نسبت به یکدیگر کمتر شد. در واقع به دلیل مبهم بودن آینده، اخلاقی زیستن بر پایه عدالت، احسان، رعایت ادب و.. به مرور زمان کمرنگ شد. آینده مبهم و نامعلوم افراد از نظر مالی، شغلی و... آستانه اخلاق و تحمل را در هر جامعه‌ای کاهش می‌دهد. برای مثال، در جامعه‌ای که همه افراد با هر تخصصی می‌توانند شغلی داشته باشند، کارشکنی، حسادت، تهمت، سخن‌چینی، چاپلوسی و.. کمتر است. به طور کلی در جامعه‌ای که نیازهای اساسی انسانها در آن تأمین می‌شود، افراد بر پایه موازین اخلاقی زندگی می کنند. پس اخلاقی زیستن ارتباطی به نصیحتهای اخلاقی و ازدیاد مجالس دینی ندارد. اخلاقی زیستن نیاز به آرامش ذهنی و ثبات اقتصادی دارد.

زهرا پاشازاده ـ مراغه

در بندگی اسیر ادا می‌شوی چرا؟

در بندگی اسیر ادا می‌شوی **چرا؟** / اخلاص نیست گرم ریا می‌شوی **چرا؟** / بعد از نماز درد دلت را به من بگو / از سفره‌ای که وا شده، پا می‌شوی **چرا؟** / وقت گناه یاد کن از قبر و بی کسی / از قید و بند مرگ رها می‌شوی **چرا؟** / کاری بکن برای خودت عمر هم گذشت / غفلت بس است سر به هوا می‌شوی **چرا؟** / آخر چرا به صاحب خود پشت می کنی / ای بنده! بی‌خیال خدا می‌شوی **چرا؟** / غصه نخور که می‌برمت مشهدالرضا... / نومید از بزرگی ما می‌شوی **چرا؟** / وقتی تمام رحمت ما زیر قبه است / دور از حریم کربلا می‌شوی **چرا؟** / ای نفس مطمئنه که گودال رفته‌ای / تنها به روی خاک رها می‌شوی **چرا؟**

سعید آسیابی اقدم پراپری ـ هشترود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک عید سعید قربان و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

***عبدالکریم قاسمی-گچساران**

نامه مشفقانه و موشکافانه شما را خواندم. ابتدا بگویم که بسیار از لطف شما از اینکه با این صمیمیت و واقع بینی با ما در رابطه با بهای جدید مجله ابراز همراهی کرده‌اید متشکرم که از فرهنگی فرهیخته‌ای چون شما جز آن انتظار نمی‌رود. مطالبی در نامه شما وجود داشت که با دوستان تحریریه آن را در میان خواهم گذاشت تا صفحاتی را که خواننده بیشتری دارند تقویت و آنهایی را که از اقبال کمتری برخوردارند با مطالب دیگری جایگزین کنیم. پیشنهادهای خوبی را مطرح کرده‌اید که می‌تواند به ما در مسیر ارتقای کیفی مجله کمک کند. مجدداً از لطف و همراهی شما متشکرم.

***حمیدرضا صمیمی-خراسان جنوبی**

در مورد بادهای ۱۲۰ روزه سیستان در آینده مطلب خواهیم نوشت. شاد باشید.

*** منیژه ابراهیمی-کرج**

نامه شما به دستم رسید. از لطف شما خواننده قدیمی و فعال مجله سپاسگزارم. به نکته درستی در مقاله خود اشاره کردید. وقتی ما از کلمه استکبار استفاده می کنیم، منظورمان همین خوی تکبّری است که رژیمهایی نظیر آمریکا دارند که خود را ارباب می‌پندارند و سایر مردم جهان را رعیّت خود می‌دانند؛ وگرنه هیچکدام از ما از جمله مسئولین ما کینه و پدرکشتگی خاصی با دولت آمریکا ندارند. اما همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، برای ملت ایران پسندیده نیست که در برابر زورگویی‌های مستکبران سر تسلیم فرود آورد وگرنه همانطور که می‌دانید هیچ کس جنگ نمی‌خواهد ضمن آنکه جنگی هم نمی‌شود. موفق باشید.

*** سعید آسیابی اقدم-هشترود**

ازاین همه لطف شما خواننده ارجمند سپاسگزارم و از داشتن خوانندگان وفادار و خوبی چون شما به خود می‌بالم. **همچنین از محبت و همراهی خوانندگان خوبمان شهرام تقوایی از شیراز، ز.مراتیان-اصفهان، عبدالکریم قاسمی، حمیدرضا صمیمی، زهرا پاشازاده از مراغه بسیار سپاسگزارم. سرفراز باشید.**

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دیدگاه هر کس متفاوت است!

ـ استاد! اصولاً منطق چیست؟
معلم کمی فکر کرد و جواب داد: گوش کنید، مثالی می‌زنم.
دو مرد پیش من می آیند، یکی تمیز و دیگری کثیف. من به آنها پیشنهاد می کنم حمام کنند. شما فکر می کنید کدامیک این کار را انجام می‌دهند؟
دانش آموزان جواب دادند: خوب مسلماً کثیفه!
معلم گفت: نه، تمیزه!، چون او به حمام کردن عادت کرده و کثیفه قدر آن را نمی‌داند، پس چه کسی حمام می کند؟ حالا پسرها می گویند: تمیزه!
معلم جواب داد: نه، کثیفه، چون او به حمام احتیاج دارد!
و باز پرسید: خوب، پس کدامیک از مهمانان من حمام می کنند؟
یکبار دیگر شاگردها گفتند: کثیفه؟!
معلم دوباره گفت: اما نه، البته که هر دو. تمیزه به حمام عادت دارد و کثیفه به حمام احتیاج...



خوب بالاخره کی حمام می گیرد؟
بچه‌ها با سر درگمی جواب دادند: هر دو!
معلم بار دیگر توضیح می دهد:
نه، هیچ کدام. چون کثیفه به حمام عادت ندارد و تمیزه هم نیازی به حمام کردن ندارد! شاگردان با اعتراض گفتند: بله درسته، ولی ما چطور می توانیم تشخیص دهیم؟ هر بار شما یک چیزی را می گویید و هر دفعه هم درست است! معلم در پاسخ گفت: خوب پس متوجه شدید، این یعنی منطق و از دیدگاه هر کس متفاوت است!

سرمشق از استالین

ژوزف استالین دیکتاتور و خونریز بود، اما موقعی که آلمانها به شوروی حمله نظامی کردند، طوری رفتار کرد که همه ملت از او سرمشق گرفتند. او دو پسر داشت که بلافاصله آنها را به خط مقدم جبهه فرستاد. یکی از پسرهایش به دست آلمانیها اسیر شد. آلمانها به مقامات شوروی پیام دادند که حاضریم فلان ژنرال‌مان را که در دست شما اسیر است، با پسر استالین معاوضه کنیم.
استالین جواب داد: حاضر نیستم یک ژنرال بدهم به جایش یک سرباز بگیرم.
بعدها به اطرافیانش گفت: در شرایطی که همه ملت روسیه عزادار پسران خود بودند، چگونه می‌توانستم دست به چنین معامله‌ای بزنم؟



پسر استالین عاقبت در اردوگاه اسرا در خاک آلمان کشته شد.
پسر دیگر استالین بعدها در خاطراتش نوشت: موقعی که جنگ شروع شد، پدرم دست به هر کاری زد تا مطمئن شود که من و برادرم به خط مقدم جبهه اعزام شده‌ایم.



دلبستگی‌ها و وابستگی‌ها

پسربچه‌ای پرنده زیبایی داشت. او به آن پرنده بسیار دلبسته بود. حتی شبها هنگام خواب، قفس آن پرنده را کنار رختخوابش می گذاشت و می‌خوابید.
اطرافیانش که از این همه عشق و وابستگی او به پرنده باخبر شدند، از پسر ک حسابی کار می کشیدند.
هر وقت پسر از کار خسته می‌شد و نمی‌خواست کاری را انجام دهد، او را تهدید می کردند که الان پرنده‌اش را از قفس آزاد خواهند کرد و پسر هم با التماس می گفت: نه، کاری به پرنده‌ام نداشته باشید. هر کاری گفتید انجام می‌دهم.
تا اینکه یک روز صبح برادرش او را صدا زد که برود از چشمه آب بیاورد و او با سختی و کسالت گفت، خسته‌ام و خوابم می آید. برادرش گفت: الان پرنده‌ات را از قفس رها می کنم! پسر آرام و محکم گفت:
خودم دیشب آزادش کردم رفت. حالا برو بگذار راحت بخوابم.
به این ترتیب او با آزادی پرنده خودش را هم آزاد کرد.
این حکایت همه ماست.
تنها فرق ما، در نوع پرنده‌ای است که به آن دلبسته‌ایم.
پرنده بسیاری پولشان، برخی میزشان، بعضی قدرتشان، برخی موقعیتشان، پاره‌ای زیبایی و جمالشان، عده‌ای مدرک و عنوانشان و...
هر کسی را به چیزی بسته‌اند و ترس از رها شدن از آن، سبب شده تا دیگران و گاهی نفس امّاره خودمان از ما بیگاری بکشند و ما را رها نکنند.
خداوند در قرآن کریم (اعراف / ۱۵۷) پیامبر (ص) را آزاد کننده معرفی می کند و می‌فرماید "او آمده است تا شما را از همه وابستگیها آزاد کند و مزه آزادی واقعی را به شما بچشاند."
مولانا هم از همین نکته استفاده کرده و می گوید:

پس به آزادی نبوّت هادی است
مؤمنان را زانبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

البته منظور این نیست که مثلاً اگر همسر خوبی داریم یا شغل و درآمد حلال و مناسبی یا فرزندان سالم و صالحی نصیبمان شده است، از اینها دست برداریم و به این چیزهای خوب وابسته و دلبسته نباشیم.
بلکه وابستگی ما به این چیزهای خوب هم باید به حدی باشد که اگر چیز بهتر و والاتری سر راهمان قرار گرفت بتوانیم از این خوبها به خاطر آن خوبترها دل بکنیم.
امام حسین (ع) به اهل و عیال نازنینش حسابی دلبسته بود، اما نه آن چنان که وقتی شرافت و حرّیت انسانی و دستور خداوند پیش آید، دلبستگیهایش دست و پایش را ببندند.

می توان حقیقتی را دوست نداشت، اما نمی توان منکر آن شد
● روسو

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در جمع هزاران نفر از قشرهای مختلف مردم:**
جنگ نخواهد شد و مذاکره نیز نخواهیم کرد
* دکتر حسن روحانی رئیس جمهوری: مشکل اقتصادی با بگیر و ببند حل نمی‌شود
* دکتر اسحاق جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: راه برون رفت از شرایط سخت بازسازی اعتماد عمومی است
* وزارت صنعت موظف به نظارت بر قیمت کالاها شد
* رئیس کمیسیون اجتماعی مجلس: ریشه افزایش خشونت، عوامل اجتماعی و اقتصادی است
* جهرمی وزیر ارتباطات: قاچاق گوشی تلفن همراه به صفر رسید
* ظریف وزیر امور خارجه: ۲۰ درصد از منابع خزر باید در اختیار ایران باشد
* ۳۵۰ روزنامه معتبر آمریکا اتهامات ترامپ علیه رسانه‌ها را به باد انتقاد گرفتند
* عضو کمیسیون اجتماعی مجلس: راهکارهای کنترل مصرف مواد مخدر ناکارآمد بوده است
* وام ضروری بازنشستگان از اول مهر پرداخت می‌شود
* انگلیس درخواست آمریکا برای تحریم ایران را رد کرد
* ترکیه تعرفه‌های واردات کالا از آمریکا را دو برابر کرد
* جنگ "غزنی" افغانستان با ۷۰۰ کشته پایان یافت
* کلانتری رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: بارورسازی ابرها صرفاً جنبه تبلیغاتی دارد
* ترامپ فروش جنگنده‌های "اف - ۳۵" به ترکیه را ممنوع کرد
* دستور دسترسی سازمان مالیاتی به اطلاعات درآمدی پزشکان صادر شد
* "**عمران خان**" با ادای سوگند در کاخ ریاست جمهوری نخست وزیر پاکستان شد
* رحمانی فضلی وزیر کشور خواستار همیاری بخش خصوصی با دولت شد
* هزینه برق و گاز مشترکان کم مصرف صفر می‌شود
* کولرهای آبی هر تابستان ۲/۵ برابر مخزن سد کرج آب مصرف می‌کنند
* رئیس جمهوری چین در اقدامی نادر به کره شمالی می‌رود
* سخنگوی قوه قضاییه: ۶۷ اخلالگر اقتصادی بازداشت شدند
* رئیس دانشگاه تهران: بحرانهای موجود حاصل بی‌توجهی به نظرات دانشگاهیان است
* کوفی عنان دبیر کل پیشین سازمان ملل درگذشت
* مادرو: مردم ونزوئلا از طرح اقتصادی جدید حمایت کنند

از جهان سیاست

نگاه عمیق پوتین به دریای خزر

رضا کیان

۱۲ آگوست ۲۰۱۸ شهر اکتائو در قزاقستان میزبان پنجمین نشست سران کشورهای حوزه دریای خزر به منظور تعیین رژیم حقوقی بزرگترین دریاچه جهان بوده است. رهبران پنج کشور دریای خزر روسیه، ایران، آذربایجان، قزاقستان و ترکمنستان در حالی برای حل اختلافات عمده در مورد وضعیت حقوقی این پهنه آبی غنی از منابع دریایی رفته‌اند که مسکو از قبل پیش نویس کنوانسیون وضعیت حقوقی دریای خزر را آماده کرده بود تا در این نشست به امضای اعضای پنج گانه برساند.

آنچه سرنوشت خزر را پس از دو دهه رقم زد، پوتین و نگاه عمیقش به ماهیت خزر بود که از چند زاویه می‌توان بدان پرداخت:

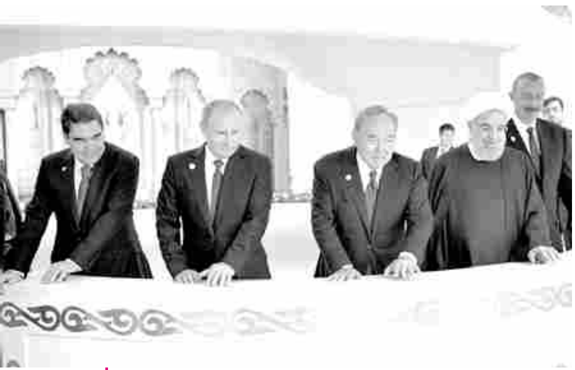
ابتدا و نکته کلیدی این نشست در نوع نگاه به ماهیت پهنه آبی خزر با عنوان دریای خزر است که بر چگونگی سهم هر یک از کشورهای حوزه اثر گذار است. طبق تعریف بین‌المللی از مفاهیم دریای بسته و نیمه بسته، دریای خزر دریایی است که از هیچ راهی به دریای آزاد متصل نمی‌شود و توسط کشورهای همجوار بسته شده است. بر اساس آنچه در نشست اکتائو آمده، دریای خزر با توجه به اندازه، شیمی آب و ویژگیهای دریایی نمی‌تواند به عنوان یک دریاچه در نظر گرفته شود و همچنین نمی‌تواند دریا در نظر گرفته شود زیرا بخشی از یک قاره است که توسط آب پر شده و به هیچ اقیانوسی وصل نیست. بنابراین با توجه به برخی ویژگیهای جغرافیایی، هیدرولوژیکی می‌بایست از ویژگیهای قانونی ویژه‌ای برخوردار باشد. بدین ترتیب حاکمیت کشورهای ساحلی بر آب، منابع آبی و تقسیم بستر می‌بایست با قوانین مورد توافق این نشست باشد که روسیه آن را تدوین کرده است.

دوم آنکه اگرچه تخمین ثروتهای نفتی حاصل از دریای خزر بسیار متفاوت ارزیابی شده، اما گفته می‌شود که پس از منابع نفتی خلیج فارس در رتبه دوم و یا سوم قرار دارد. برآوردها نشان می‌دهد که ذخایر ثابت شده یا احتمالی این دریا حدود ۵۰ میلیارد بشکه نفت و ۹ تریلیون متر مکعب گاز طبیعی با ارزشی برابر با تریلیونها دلار است. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ذخایر بالقوه نفت دریای خزر توجه شرکتهای بین‌المللی را به سوی خود جلب کرده و دولتهای جدید اطراف دریای خزر با سیاستهای کمپانیهای نفتی چند ملیتی همراه شده‌اند. چنانچه آذربایجان توانست بیشترین بهره برداری را از منابع نفت و گاز دریا داشته باشد. مسکو در مذاکرات ماههای اخیر و در همراهی با ایران برای مقابله با تحریمهای آمریکا که علیه هر دو کشور اعمال شده، جایگزینی شرکتهای نفت و گاز روسی را با شرکتهای غربی که از سوی واشنگتن تحت فشار بودند، پیشنهاد داده است.

سوم اینکه این کنوانسیون حضور نظامی خارجی در دریای خزر را ممنوع اعلام کرده است. اگرچه پوتین

آمریکا به دنبال کنترل آمریکای شمالی

ایالات متحده در عین ایمن سازی مرزهای زمینی خود کسب اطمینان کرد که همسایگانش در آمریکای شمالی از نظر جغرافیایی قابلیت به چالش کشیدنش را ندارند. پس از آن، نوبت به تهدید سیاسی بعدی یعنی احتمال حمله از دریا رسید. آمریکاییها که بیش از یک قرن از نظر اقتصادی با بریتانیاییها در تعامل بودند، به خوبی می‌دانستند که اروپاییها و دیگران می‌توانند از قدرت دریایی برای رسیدن به آنها استفاده کنند و نیروهای زمینی آنها را شکست دهند. اما همچنین می‌دانستند که استفاده از نیروی دریایی ملزوماتی دارد. مسیر اقیانوس اطلس مسیری طولانی بود و خدمه و سرنشینان کشتیها را خسته می‌کرد. نیروها نمی‌توانستند بلافاصله پس از گذر از اقیانوس، نبرد را آغاز کنند. آنها به تجدید قوا و خشکی نیاز داشتند. همچنین بار زدن همه لوازم مورد نیاز برای گذر از اقیانوس اطلس و آغاز جنگی نظامی سبب می‌شد جای کافی در کشتی برای نیروها وجود نداشته باشد. با پیشرفت فناوری، کشتیها به زغال سنگ هم نیاز داشتند و لازم بود در نزدیکی صحنه نبرد جایی برای بار زدن زغال سنگ وجود داشته باشد. در نهایت این تصمیم روسها بود که آمریکاییها را به اقدام واداشت. روسها در سال ۱۸۲۱ مدعی مالکیت سرزمینهای شمال غربی آمریکای شمالی شدند و هر کشتی را از رد شدن از حدود ۲۵۰ کیلومتری خط ساحلی خود بازداشتند. ایالات متحده در واکنش به نیازهای گسترده تر ژئوپولتیک و در پاسخ به چالش خاص ایجاد شده از سوی روسیه، در سال ۱۸۲۳ دکترین مونرو را اعلام کرد. این دکترین قدرتهای اروپایی را از ایجاد مستعمره‌های جدید در نیمکره غربی باز می‌داشت و همچنین قدرتهای اروپایی اجازه نداشتند در امور کشورهای تازه استقلال یافته از استعمار، دخالت کنند و در غیر این صورت آمریکا از قدرتش برای مقابله با آنها استفاده می‌کرد. این سیاست اساساً بلوف بود، اما زمینه ذهنی لازم را برای آمریکاییها و اروپاییها در این باره فراهم آورد که نیمکره غربی از اراضی اروپایی نیست. هر سالی که بلوف ایالات متحده آشکار نشد، این کشور



ممنوعیت حضور نیروهای خارجی را متضمن امنیت کشورهای ساحلی دانسته، اما در واقع بلوکهای ناتو یا چین را از استفاده از خزر جهت تقویت همکاری با ترکمنستان، قزاقستان و آذربایجان منع کرده است. مسکو که در جریان بحران داخلی سوریه از ناوگان دریایی خود در دریای خزر برای ارسال موشکهای کروز به سوریه برای حمایت نظامی از بشار اسد استفاده کرده، اینک با تاکید بر عدم در اختیار گذاشتن قلمرو ساحلی هر یک از کشورهای ساحلی به سایر دولتها جهت اقدامات نظامی گام بزرگی در جهت دور کردن آمریکا و ناتو از این حوزه برداشته است. از این رو ممنوعیت هر گونه حضور نظامی خارجی در دریای خزر را می‌توان برگ برنده مسکو از این کنوانسیون دانست.

چهارم و مهمتر از همه این است که اصولاً دریای خزر، دریایی است که میان ایران و شوروی سابق تقسیم شده بود و اگر کشور حاشیه شمالی بخشی از بدنه خود را از دست داده است، دلیلی بر مداخله بر آبهای بخش جنوبی و مربوط به ایران نخواهد بود. **زهرا پیشگاهی فرد** در کتاب مقدمه‌ای بر جغرافیای سیاسی دریاها آورده است: طبق ماده ۱۳ قرارداد ۱۹۴۰ دریای خزر دریای مشترک میان ایران و اتحاد جماهیر شوروی بوده است.

شاید برای ایران ترس از قرارداد ۱۹۲۱ که در آن روسها از حق کشتیرانی در بندر انزلی و تملک جزیره آشوراده برخوردار بودند، موجب شد که پیشنهاد تشریک منافع در دریا را به سه کشور جدا شده از شوروی سابق عنوان دارد. جمهوری اسلامی ایران پس از فروپاشی شوروی به منظور ایجاد چارچوب جدید برای همکاری پنج کشور ساحلی کنفرانسی را در تاریخ ۱۷ فوریه ۱۹۹۳ ترتیب داد و در آن اعلام کرد که بجز ایران و روسیه کشورهای آذربایجان، قزاقستان، و ترکمنستان نیز دارای منافع در دریای خزر هستند. اما واقعیت امروز این است؛ در حالی که ایران خواهان تقسیم برابر ساحل و بستر دریا بوده سه کشور دیگر موافق تقسیم دریا به اندازه طول سواحل هر کشور بودند و اینک بر اساس این کنوانسیون دریای سرزمینی هر یک از پنج کشور پانزده مایل دریایی آورده شده و تحدید حدود، تعیین محدوده بستر و زیر بستر منوط به نشستهای آتی و توافق میان طرفهای ذیربط شده است.

به نظر می‌رسد پیشنهادها و خواسته‌های پوتین در نشست اکتائو حاصل سالهایی است که ایران با اولویت قرار دادن نگاه امنیتی به دریای خزر از منافع اقتصادی و ژئواکونومیکی آن چشمپوشی کرده است. مواردی که می‌توانستند مورد ادعای تاریخی ایران برای کسب حقوق بیشتر در این حوزه باشند عبارتند از:

- برداشت از منابع زیرزمینی نفت و گاز می‌توانست بیشترین امکان را برای ایران در جهت ادعای مالکیت بر بستر دریا فراهم آورد. این در حالی است که ایران در دهه‌های اخیر هیچ گونه فعالیت جدی در این زمینه نداشته است و کشورهای آذربایجان، ترکمنستان و قزاقستان با میراث به جا مانده از شوروی و با استفاده از مشارکت و تکنولوژی غربیها توانستند موفق به اکتشاف منابع جدید و برداشت نفت و گاز شوند.

- ایجاد و ساخت سکوهای نفتی می‌توانست دلیل محکمه پسندی برای ادعای مالکیت و حاکمیت بیشتر باشد. ایران در یک پروژه سکوسازی برای حفاری نفت از کف خزر اقدام به احداث کارخانه کشتی سازی و سکوسازی با استفاده از دانش و فناوری یک شرکت فنلاندی در نکای مازندران کرد که در فاز یک این پروژه تنها یک سکو ساخته شد و ساخت دیگر سکوها متوقف شده و تنها سکوی ساخته شده نیز برای مدتی به کشور ترکمنستان اجاره داده شد.

- از موارد دیگری که می‌توانست سیاست دریایی ایران را به اثبات برساند، توسعه و گسترش کشتیرانی تجاری در دریای خزر بوده که اگرچه ایران با ایجاد شرکت کشتیرانی همچنین خرید و بهره برداری از چند فروند شناور تجاری با پرچم ایران به کشتیرانی در دریای خزر رسمیت بخشید، اما سایر کشورهای تازه به استقلال رسیده، بخصوص آذربایجان توانستند در زمینه حمل و نقل دریایی از ایران پیشی بگیرند به طوری که آذربایجان هم اکنون بزرگترین ناوگان حمل و نقل تجاری و نفتی را در دریای خزر دارد. در مجموع، پوتین با القای دید امنیتی به دیگر همپیمانان این نشست و با هراس از مناطق ناپایدار خاورمیانه مانند افغانستان با هدف ایجاد جنبشی نظام مند در برابر تروریسم توانست بین رهبران حاشیه خزر اجماع ایجاد کند.

تجربه مدرسه خوبی است، ولی افسوس که خرجش سنگین است

● هاینریش هاینه

موقعیتی معتبرتر از قبل به دست آورد.

بدین ترتیب، ایالات متحده از دیپلماسی و قدرت اقتصادی فزاینده برای توسعه خود استفاده کرد، در سال ۱۸۶۷ آلاسکا را از روسیه خرید و نفوذ اندک مسکو را در قاره از بین برد و سواحل شمال غربی را از خطر آسیا ایمن ساخت. واشنگتن در سال ۱۸۹۸ پس از یک سری دستکاریهای سیاسی از جمله حمایت غیر مستقیم از کودتا علیه پادشاهی هاوایی، با آنها معاهده الحاق امضا کرد و بدین ترتیب مهمترین مخزن تامین در سراسر اقیانوس آرام و آخرین تکه خشکی در مسیر هر حمله دریایی از آسیا به سواحل غربی ایالات متحده را تحت کنترل خود درآورد.

در این میان مشخص شد که اقیانوس اطلس مشکلات بیشتری دارد. تکه‌های خشکی چندانی در اقیانوس آرام نبود و بیشتر سواحل غربی فاصله زیادی با کشورهای آن سوی اقیانوس داشتند و از این رو، ایمن سازی آنها آسان بود. اما در اقیانوس اطلس بسیاری از امپراتوریهای غربی به شدت به سواحل ایالات متحده نزدیک بودند. بریتانیا در کانادا و باهاماس پایگاه داشت. بسیاری از قدرتهای اروپایی در منطقه کارائیب مستعمراتی داشتند. اسپانیا که در دهه ۱۸۲۰ به کلی از آمریکای شمالی بیرون انداخته شده بود، همچنان کنترل را در کوبا، پورتوریکو و نیمه شرقی هیسپانیولا (جمهوری دومینیکن کنونی) در دست داشت و همه اینها برای ایالات متحده در حال رشد مشکل آفرین بودند.

ایالات متحده در سال ۱۸۹۸ اولین حمله خارجی خود را انجام داد و آن را با حملات جاه طلبانه، خطوط تامین طولانی و حمایت دریایی از جنگجویان آمریکایی تکمیل کرد که در آن زمان شهره عام و خاص شد. در آن زمان ایالات متحده اگرچه برای مدت زمانی کوتاه، همه اراضی اسپانیایی در قاره آمریکا از جمله کوبا را گرفت و کوبا تا انقلاب کوبا در ۱۹۵۹ عملا در مالکیت آمریکا ماند. در آن زمان کوبا بار دیگر توسط یکی از قدرتهای قدیمی یعنی اتحاد جماهیر شوروی مورد استفاده قرار گرفت. این مسأله که ایالات متحده مخاطره حمله هسته‌ای بر سر کوبا را به جان خرید، از اهمیت این کشور از دید واشنگتن حکایت داشت. در دوران پس از جنگ سرد کوبا حامی خارجی قدرتمندی نداشت و از این رو، همانند کانادا به مثابه مخاطره‌ای برای امنیت ایالات متحده انگاشته نشد. پس از جنگ اسپانیایی آمریکایی، ایالات متحده با فرصت طلبی در هر زمان ممکن اراضی بیشتری را اشغال می‌کرد. تا پیش از جنگ جهانی دوم، نیروی دریایی بریتانیا بزرگترین چالش برای ایالات متحده محسوب می‌شد که توانایی محدودسازی قدرت اقتصادی ایالات متحده و به چالش کشیدن موقعیت آن در آمریکای شمالی را نیز داشت. اما آغاز جنگ جهانی دوم این تهدید را از بین برد. قاره اروپا با مشکل آلمان نازی مواجه شد و لندن همه داراییهای دریایی خود را برای مقابله با آنها متمرکز کرد. اما بریتانیا برای مقابله با تهدید آلمان همچنان به کشتیهای بیشتری نیاز داشت و ایالات متحده حاضر بود این کشتیها را در ازای کنترل همه پایگاههای دریایی بریتانیا در نیمکره غربی در اختیار آنها بگذارد. اولین اقدام ایالات متحده در ورود به جنگ جهانی دوم، اشغال آزورس (مستعمره پرتغال) و ایسلند بود. در توافقهای پس از جنگ نه تنها ایسلند به طور رسمی در پیمان سازمان آتلانتیک شمالی (ناتو) آمده، بلکه مسئولیت دفاع از آن تماما به وزارت دفاع ایالات متحده واگذار شده است.



kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

پدرم را تهدید نکنید!



سالها تماشای کودکان در چهارراهها و اخیراً تماشای تصاویری از آزار کودکان، دیگر صبر قانونگذاران را به سر آورده و تصمیم گرفته‌اند برای کودکان عزیز ایران قانونی بنویسند که بتواند ابزار محکمی باشد برای حفظ حقوق کودکان و بویژه از کودکانی مراقبت کند که از سوی نزدیکترین اطرافیان خود، مورد بی‌مهری و آزار قرار می گیرند. کودکانی که روانشناسان بارها و بارها گفته‌اند و هشدار داده‌اند که اگر دوران خردسالی را با شادی و سلامت طی کنند، احتمال فراوانی هست که در بزرگسالی به ایرانیانی توانمند و مفید برای خود و جامعه خود تبدیل شوند و اگر به هر دلیل کودکی آنها با ناخوشی و اندوه و حوادث آزاردهنده همراه شود، دیگر نمی‌توان انتظار داشت در سالهای آینده، جوانانی باشند پرشور و امیدوار یا بزرگسالانی شوند موفق و سرافراز. علم روانشناسی دیگر هیچ تردیدی ندارد که مهمترین و اثرگذارترین بخش از زندگی هر انسان، دوران کودکی و خردسالی اوست که پایه‌های اعتماد به نفس و موفقیت یا خدای ناکرده اختلالات ذهنی و عملکردی در آن زمان گذاشته می‌شود و کم نیستند کشورهای پیشرفته‌ای در جهان که بر اساس همین نظریه، بیشترین هزینه و وسواس را برای پرورش کودکانی شاد و سالم انجام می‌دهند و سالهای زیادی است که نتیجه این سرمایه گذاری و مراقبت را هم گرفته‌اند و نامشان در فهرست چند کشور برتر جهان نوشته می‌شود. از سوی دیگر هم می‌توان مطمئن بود تمام کشورهایی که امروز در جهان شرایط خوشی را تجربه نمی کنند و به فقر و مصیبت گرفتارند، یا هیچ توجهی به کودکانشان ندارند یا هیچ توانی برای رسیدگی و مراقبت و محافظت از این ارزشمندترین موجودات زمین در اختیار نداشته‌اند.

خوشبختانه در ایران با اینکه هنوز کودکان در رأس امور مهم کشور نیستند و معلمان و آموزش و پرورش که باید بیشترین امکانات را در اختیار داشته باشند تا بهترین خدمات را به کودکان بدهند، از کمترین و کوچکترین امتیازات مالی و مادی بهره‌مندند، ولی این فهم عمومی اندک اندک در حال ایجاد و فراگیر شدن است که کودکان ایرانی باید از هر نظر در امنیت و آسایش باشند و مهمترین گامی که این روزها برداشته شده برای این هدف، همان قانون حمایت از کودکان است که در حال طی کردن مراحل قانونی برای تصویب و اجراست. ولی در کمال تعجب درحالیکه این قانون باید انباشته می‌شد از روشهایی که روانشناسان برای مراقبت از روح و تربیت و ویژگیهای کودکان و کودکی سراغ دارند و توصیه می کنند، پر شده از مجازاتها و تهدیدهایی که خطابشان، پدرها و مادران ایرانی است. نویسندگان و تصویب کنندگان یا از سر بی‌اطلاعی از موضوعات مطرح علمی روز یا به دلیل کمبود وقت و فرصت مطالعه و بررسی،

درخواست وعده



در دوران وزیر کاری که چند روز قبل سرانجام استیضاح شد و از دولت بیرون رفت، بسته‌هایی میان برخی مردم توزیع شد که نامش را بسته‌های حمایت غذایی گذاشتند. بسته‌هایی که دولت تهیه و به اقشار ناتوان به شکل رایگان هدیه کرد تا مطمئن باشد هیچ ایرانی، دغدغه خوراک روزانه را ندارد و به این ترتیب لابد برخی از اعضای دولت دور هم نشسته‌اند و از اینکه توانسته‌اند این دغدغه را از میان ایرانیان بیرون کنند، به هم تبریک گفته‌اند و لحظاتی خوشحال بوده‌اند. رئیس سازمان برنامه‌وبودجه کشور، چند روز قبل، یک‌بار دیگر چنین وعده‌ای را تکرار کرد، اینکه دولت برای مراقبت از شرایط معیشتی قشرهای ناتوان جامعه در شرایط سخت اقتصادی پیش آمده، برای ماههای پیش رو، باز هم چنین بسته‌هایی تهیه کرده و با افتخار توزیع خواهد کرد. تکرار این بسته‌ها حتماً اقدام پسندیده‌ای است در این روزهای پر از گرانی، ولی رئیس سازمان برنامه‌وبودجه که همین اواخر، از سمت خود استعفا هم داده بود و مورد موافقت مقام بالاتر قرار نگرفت و ایشان دوباره به کار خود ادامه داد، نمی‌تواند متوجه این نکته نباشد که این بسته‌ها در بهترین وضع ممکن، برای حدود دو سه میلیون ایرانی که زیر نظر نهادهای حمایتی مانند کمیته امداد یا بهزیستی هستند، آماده و توزیع شود، درحالیکه تورّم و گرانی شدیدی که پس از توفان دلار در ایران ایجاد شده، قشر بزرگی از جامعه ایران را که در طبقه متوسط اقتصادی قرار داشتند و با زحمت و تلاش خود، بی‌نیاز از کمک و حمایت مستقیم دولت بودند نشانه رفته است. تغییرات بهای کالاها

کنسرت رایگان

چند هنرمند عرصه موسیقی در فضای مجازی پیشنهاد کرده‌اند که مایلند و آماده که در روزهای سخت اقتصادی که در آن قرار گرفته‌ایم، به رایگان کنسرتهایی در فضاهای عمومی برای مردم ایران اجرا کنند تا اندکی باعث آرامش ذهن و دور کردن مردم از فضای پرالتهاب اقتصادی شوند. پیگیریهای بیشتر ایشان هم موافقتهای ضمنی از وزارت ارشاد و شهرداری تهران را هم به دنبال داشته، ولی هنوز تمام موافقتها و شرایط لازم برای برگزاری چنین مراسمی مهیا نشده است و معلوم نیست این احساس مسئولیت چند هنرمند که می‌خواهند به سهم خود و تا آنجا که می‌توانند نشاط اجتماعی را به ایرانیان هدیه دهند، به نتیجه مطلوب خواهد رسید یا خیر؟ در روزهایی که عقل جمعی مسئولان تاکنون نتوانسته آشوبهای اقتصادی شش ماهه اخیر را آرام کند و پیش‌بینی روزهای آینده از نظر فشارهای اقتصادی هم چندان



ساده‌ترین روش را برای نوشتن قانونی برای حمایت از کودکان در پیش گرفته‌اند و تنها این را کافی دانسته‌اند که به والدین هشدار دهند و اخطار کـه اگر از کودکان خود به درستی مراقبت و حمایت نکنند با مجازاتهای سخت قانونی مانند جریمه و زندان روبرو خواهند بود. در سطرهایی از این قانون، اینطور نوشته شده که والدینی که کودکان خود را در راه تکدی گـری و ماننـد آن به کار می گیرنـد به حبس و جریمه و زندان محکوم خواهند شد، ولی هیچ ننوشته که کودکانی که گرفتار جهل و نادانی چنین پدران و مادرانی می‌شوند، حال که والدینشان به حکم این قانون، به حبس و زندان خواهند رفت، چه سـرانجامی خواهند داشت و چه کسی باید وظایف سرپرستی و مراقبت از این کودکان را که در نهایت آسیب‌پذیری قرار گرفته‌اند به جا آورد یا اینکه پدر و مادری که احساس کند، فرزند کم سن و سالش باعث زندانی شدنش شده و ضررهای مالی هـم برایش ایجاد کرده، پس از خروج از زندان و تا آخر عمر، چه رفتار و رابطه‌ای با این فرزند خواهد داشـت و اصولاً آیا می‌توان در رابطه پدر و فرزند یا مادر و کودک، از مجازات و زندان و حبس گفت و انتظار داشت که میله‌های بلند زندان، رابطه تخریب‌شـده میـان کودک و والدین را ترمیم کند و جلوی ضربات روحی و عاطفی به فرزندان خردسـال ایران را بگیـرد. از ۲۹۰ نفر نماینده مجلس شـورای اسـلامی که باید عصاره فضایل ملت باشـند، دسـت کم این انتظار می‌رود که با صدها و هزاران نفر کارشـناس کودک و روانشناس ایرانی که بسیار مشتاقند تجربیات و دانش خود را در اختیار قانونگذار قرار دهند، مشـورت کنند و سـپس اقدام به نوشتن سطرها و قوانینی کنند که به سادگی قابل اصلاح نیستند ولی به‌سادگی می‌توانند راه اصلاح کودکان ایرانی را ببندند.

و خدمات در شـش ماه گذشـته به گونه‌ای بوده که ممکن است تعداد زیادی از این قشر را که قبلاً به چنین بسته‌هایی احتیاج نداشتند، مشتاق گرفتـن چنین حمایتهایی کند. ایشـان البته در یک سـخنرانی به‌طور مختصر از این گفته‌اند که بودجه سـال ۹۸، بودجه ویژه‌ای خواهد بود، ولی حتماً باید در نظر داشته باشند، یکی از این ویژگیها حتماً باید در نظر گرفتن افزایش دستمزدها، متناسب با نرخ واقعی تورّم باشد تا از ریزش قشـر متوسـط اقتصادی به سـطوح پایین اقتصادی و نارضایتی شدید ایشـان جلوگیری کند. در شـرایطی که تلاش سندیکاها و اتحادیه‌های کارگـری در روزهـای اخیر برای افزایش حداقل دسـتمزد با توجه به تغییرات اقتصادی اخیر ناکام مانده و اتحادیه‌های کارفرمایی از ناتوانی کارفرمایان برای پرداخت مبالغ بزرگتر به کارگران گفته‌اند و عملاً هیچ امیدی به ترمیم دسـتمزدها در شش ماهه دوم سال ۹۷ برای کارگران و کارمنـدان وجود نـدارد، وعده‌های خوش این معـاون رئیس‌جمهور برای ابتدای سـال ۹۸ و بودجه این سـال، می‌تواند فعلاً آبی بر آتشـی باشـد که شعله‌های آن شش ماه است قدرت خرید ایرانیان را به شکل آزاردهنده‌ای کاهش داده است.

سـاده نیست، شـاید بهترین و به صرفه‌ترین تصمیم این است که تمام کسـانی که می‌توانند شادی و نشـاط را با ابزاری که در اختیار دارند به میان ایرانیان آورند، فعال شوند و مراکز عمومی و دولتی تا حدّ امکان به ایشـان امکانات و اجازه‌هایی دهند تا اگر امکان پمپاژ ارز و دلار به بازار ممکن نیست، این خلأ با پمپاژ مقدار قابل توجهی شور و نشاط اجتماعی برای مدتی جبران شود؛ در میان ایرانیان هستند بسیاری که اگر مهلت و مجالی داشـته باشند، استعداد فراوانی دارند برای شاد کردن محیطی که در آن قرار دارند، بویژه اگر یک نهاد دولتی بپذیرد که برای نشـاط جامعه، اندکی هزینه کند و به این اسـتعدادها، دستمزدهای کوچکی هم پرداخت کند و برای شروع این نهضت فراخوان دهد.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

نزاع میان حاجیان!

در هر برهه‌ای از این مقطع یکسره حساس چهل‌ساله، هرگاه نیشتری زیر پوست جامعه خورده‌است، دملی سرباز کرده‌است.

اخیرترین نیشـتر، تیغ اسـتیضاح وزیر کار بود. این قلم در مقام قضاوت نیست، چـرا کـه آگاهـی‌اش از اطلاعات واقعی نزدیک به صفر اسـت و مثل بسـیاری از شهروندان، تنها به اخبار روی وقایع و استماع ظواهر صحنه توفیق دارد. پس نه در صدد ذوق کردن از گفتار این یکی و نه دلگیر شدن از فریادهای آن دیگری‌ست. اما شکل و صورت ماجرا بس تأسف‌بار و غم‌افزاست.

مـن نه از حقیقـت اتهامها خبری دارم و نه وقت خود را در پیگیری تکذیبیه‌ها و تأییدیه‌های پس از آن تلف می کنم؛ فقط یک افسوس می آورم و آن اینکه:

کسـانی در مسـندهایی بالقوه مهم و مرتبط با سرنوشـت مردم، چگونه برای بزنگاهها و چهارسـوقهای بده و بسـتان، از یکدیگر انباشـته‌هایی زیر بغل دارند و بسـان نونهالانی که در کوچه با هم بازی می کنند، در دعواها چه خط و نشـانهایی که نمی کشند!...

آقای وزیر سـابق و نیز وزیر لاحق! اگر نماینده‌ای شـما را در برهه‌ای حساس(!) تحت فشار گذاشت تا کاری خارج از روال را بر شما تحمیل کند، چرا این پرونده را تا روز استیضاح همچون شمشیر دموکلیوس بالای سرش نگه می‌دارید؟ نه می کشید و نه غلاف می کنید!؟ احتمال بده‌بستانی می دهید!؟

آقای نمایندگان فعلی و قاعدتاً بعدی!

اگر وزیری خلافی مرتکب شـده، چرا در سـریال تکراری بازپس گیری امضاء، موکلان خود را به سخره می گیرید؟ لابد ناگهان در همان دوهفته پیش از استیضاح بر شما روشن و آشکار می‌شود، که وزیر بی گناه بوده‌است!

سالهاسـت کـه هم رفتارهای برخـی از حکومتیان از شـئون نمایندگی ملتی با فرهنگ فاصله گرفته، و هم ادبیات گفتاریشـان سـخت سست و گاه مشمئز کننده شده‌اسـت. اتهام می‌زنند، تکذیب می کنند، بر تکذیب تکذیبیه می آورند، بر تأییدِ تکذیبیه تأکید می کنند، وخلاصه بر همه‌چیز تأکید می‌ورزند جز بر دو چیز: راست عمل کردن، و نیک سخن گفتن.

تااینجای کار می گوییم: خوب! کار تقنین واجرا است و دو گروه، طبیعی‌ست که گاه و بیگاه درهم آویزند و گریبانِ هم بگیرند و لابد برخی مواقع ـ به قول سعدی جانم ـ دست از جان بشویند و هرچه بر دهان آورند بگویند؛ سلّمنا!

اکنون باید پرسـید: مرجع رسـیدگی به این انبوه اتهامات، که گفتند و رفتند و تا استیضاح بعدی به فراموشی سپردند، کیست؟

بالاخره تکلیف پولهایی که باج داده‌شده ـ اگر صحت دارد ـ چه می‌شود و باجگیر و باج‌ده چه می‌شوند!؟

بالاخـره آن دوهـزار و پانصد آقا و آغازاده(!)، که جناب اوباما به ایشـان حالی داده‌بود چه شـدند؟ و اگر اصل "حال" "صحت نداشـته و در یک حالِ خلسه اتهامی بیان‌شده، سرانجام اتهام‌زننده چه شدا!؟

دو سوال: آشفته گویی تا کجا؟ و آشوب‌سازی در جامعه تا کی؟

وسـوال مهمتر: چرا به برخی گفتارها و رفتارها به سـرعت برق و باد رسـیدگی می‌شود؟ و برخی دیگر به مرور زمان وانهاده و در محاق فراموشی سپرده!؟

پی‌نوشت برای سعدی‌دوستان:

سـالی نزاع میان پیادگان حُجّاج افتاده بود و داعی در آن سـفر هم پیاده بود. انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را دیدم که با عدیل خود می گفت: یاللعجب! پیاده عاج چون عرصه شطرنج به‌سر می‌بَرد، فرزین می‌شود، یعنی بِهْ از آن می‌شود که بود، و پیادگان حاج، بادیه به سر بردند و بَتَر شدند!

کسی که ندای درونی را می‌شنود، نیازی نیست که به سخنان بیرونی گوش دهد ● مولانا

زیر نظر: محمود صفادار

روستا و آبشار آب ملخ

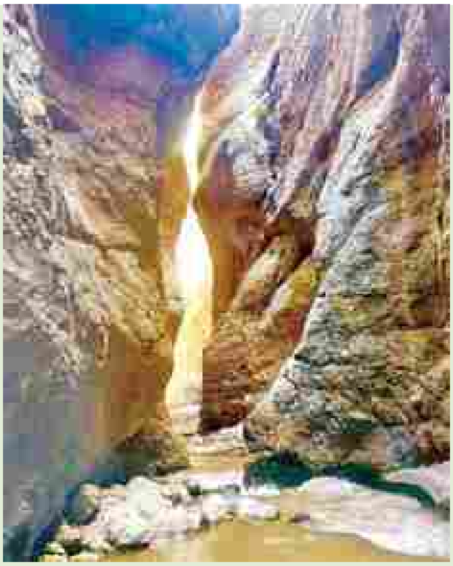
گزارشها از: محمد علی بهوند یوسفی رامهرمز



آب ملخ از روستاهای شهرستان سمیرم در استان زیبای اصفهان است که در ۱۶۰ کیلومتری جنوب غربی اصفهان قرار دارد. روستای آب ملخ در دامنه کوه دنا سرشـار از چشمه‌سارهای گوارا و سـرد و آبشارهای خروشانی است که آب خود را از ذوب شـدن برف کوه دنا تامین می کند. آبشار آب ملخ یکی از عجیب‌ترین آبشـارهای ایران است که ترکیبات خاص موجود در آب آن، تمام ملخهای مهاجم را درجا نابود می کند. این روستا و چشمه آن نیز به همین علت آب ملخ نام گرفته‌اند. به گفته اهالی روستا، سالها قبل، وقتی مزارع گندم روسـتاهای اطراف مورد تهاجم ملخها قرار گرفت، از آب این چشـمه بزرگ برای دفع آفت استفاده و آنها را یکجا نابود کردند.

موقعیت جغرافیایی روسـتای آب ملخ مانع از آن می شود که آفتاب بیش از سـه سـاعت در این روستا توقف کند. بنابراین، شما در آب ملخ در مدت سه سـاعت هم طلوع خورشید و هم غروب آن را خواهید دید. به همین دلیل است که این روسـتا به روسـتای نیمروز نیز معروف است.این آبشار به آبشار تخت سـلیمان نیز معروف است. وجه تسـمیه این منطقه به دلیل قطعه سنگ بزرگ و طبیعی اسـت که مانند یک پل روی رودخانه آب ملخ قرار گرفته اسـت و دو دره را بـه یکدیگر متصل می کنـد. برخی از اهالی این منطقـه اعتقاد دارند که این پل مانند یک تخت، محل اسـتراحتگاه حضرت سـلیمان بوده است. منظره خیال انگیز و بی مانند تخت سلیمان روی رودخانه آب ملخ همچون تخت طاق مانندی که بر بالای رودخانه قرار گرفته است و مانند پلی زیبا و طبیعی مسافران و گردشگران را به غار داخل کوه هدایت می کند.از دهانه غارطبیعی که در تخت سلیمان وجود دارد، چشمه‌ای با آب زلال و گوارا می جوشد و از اطراف این تخت به رود پایین دست آن می‌پیوندد. در محل تخت سلیمان، طی یک پدیده طبیعی نادر، آب رودخانه **ماربر** برای مدتی ناپدید و سـپس کمی جلوتر در بستر خود هویدا می شـود. این پدیده منحصر به فرد، صدها سال پیش طی ریزش عظیمی از کوه در این محل ایجاد شـده و جلوی عبور آب را مسـدود کرده است. سپس جریان آب توانسـته در همان بسـتر قبلی خود راهی تونل مانند به طور تقریبی هشـتاد متر باز کرده و به جریان خـود ادامه دهد اما آنچه که زیبایی خاصی به این پدیده بخشـیده، وجود چشـمه یا سرابی با آبدهی فراوان است که از دیواره

تنگ و آبشار داستان



آبشـار داستان از جاذبه‌های گردشگری استان سـمنان و یکی از جاذبه‌های شهرستان شاهرود است که تا کنون ناشـناخته مانده و در ۷ کیلومتری غرب **مجن** در منطقه‌ای تحت عنوان دشـت **تلی و اسـپید خاک** قرار دارد. این آبشـار زیبا و با عظمت در میان تنگه‌ای به نام داسـتان با ارتفاع ۱۲ متر در بین دو سنگ بزرگ جاری است. بیننده در نگاه اول می‌پندارد که سنگها تا لحظاتی دیگر در حال فرو افتادن است. فضای تنگ حالتی شگفت انگیز دارد .این تنگ به زعم بسـیاری از گردشـگران بی نظیر است چرا که فرم صخره‌ها و جغرافیای منطقه بر زیبایی آن افزوده است و مکان مناسبی برای صخره نوردی به نظر می‌رسد. چنین نقل است که این تنگ در اثر زلزله‌ای در سالهای بسیار دور ایجاد شده و رودخانهٔ منتهی به آبشار از این تنگ می گذرد. طول تنگ در حدود ۲ کیلومتر و عرض تقریبی آن ۵ متر اسـت. در مسـیر رودخانه آبشارهای دیگری با ارتفاع ۵ تا ۱۰ متری دیده می‌شود که جریان آن در میان تنگ بسیار جذاب است.

دره اشکاف



دره اشـکاف از جاذبه‌های گردشـگری اسـتان قزوین و خصوصاً تیمهای صخره نوردی است. این دره به مسـافت ۱۳ کیلومتر دارای ۳۲ آبشـار دو تا ۲۰ متری است که در نزدیکی روستای روح آباد الموت غربی تا روستای پررود قرار دارد.آبشارهای زیبای این دره دارای حوضچه آب یک متری تا سه متری است و درختان داخل دره از نظر پوشش شامل درختان بید، چنار، انجیر، تمشک، انگور و انار وحشی است.در وسط دره از صخره های موجود، آب به طرز زیبایی سرازیر شده و چشم انداز دلنوازی را ایجاد کرده است. ۱۲ آبشار ۸ تا ۲۰ متری و ۲۰ آبشـار با ارتفاع دو تا پنج متر وجود دارد که ارتفاع دره ۱۲۴۰ متر از سـطح دریاست که ۱۶۰ متر ارتفاع تا آخر دره کم می کند که برای پایین آمدن از آبشـار به لوازم فنی دره نوردی نیاز دارد. ۱۲ چشـمه در این دره وجود دارد که آب آن از چشمه **خار رود** سرچشمه می گیرد و به شاهرود می‌ریزد که آبها از صخره تیز سرازیر شده است و آخر آبشارها به دشت انار ختم می‌شود که تا کنار جاده نیم ساعت پیاده روی دارد.





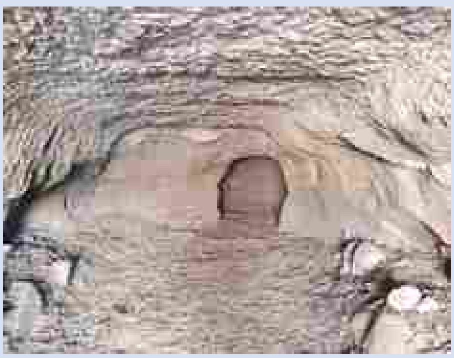
های شمالی بالای سقف تونل خارج شده و به شکل آبشاری آبپاش مانند، هر دو دهانه تونل را پوشانده است. در حقیقت آب ملخ نام همین آبشار یا سراب خروشان است. **آبشار آب ملخ از دو بخش تشکیل شده است.** اولین قسمت آن سرچشمه آبشار است که از دل کوه بیرون می آید و بخش دیگر که در زیر سرچشمه آن قرار گرفته، طاقدیسی سبز رنگ است که مثل پل روی رودخانه ماربر خم شده است. پشت آبشار پرتگاه خطرناک و زیبایی وجود دارد که آب ملخ را به یکی از خطرناکترین آبشارهای ایران تبدیل کرده است. بهترین زمان بازدید از آبشار آب ملخ فصلهای بهار و تابستان است. برای سفر به این روستا باید از شهرهای اصفهان و سمیرم بگذرید و این شهر را به سمت یاسوج ترک کنید. در جاده سمیرم - یاسوج، بلافاصله بعد از روستای چهار راه، جاده ای خاکی می بینید که در مسیر آن دو دوراهی وجود دارد. هر دوبار مسیر سمت چپ را در پیش بگیرید و حدود ۷ کیلومتر در آن پیش بروید تا به روستای آب ملخ برسید.

غار نعیم؛ جواهری فراموش شده در قلب آذربایجان

غار نعیم که غار نعم هم نامیده می‌شود در دامنه کوه سهند در استان آذربایجان‌شرقی قرار دارد. این غار در منطقه سردرود ما بین **خلجان** و **ورنق** قرار دارد. نعم در لغت به محلی گفته می‌شود که با دست حفر شود و اسم این غار به دلیل دست کند بودن از آن گرفته شده‌است. این غار در سه طبقه بوده که در سالن هر طبقه در سمت چپ و راست آن اتاقهایی دو یا سه نفره به اندازه دو در "دو و نیم" متر و به ارتفاع یک و نیم متر ساخته شده‌است و به نظر می آید شاید بیشتر از سه طبقه هم باشد. در هر اتاق محلهایی برای استراحت، قراردادن شمع و تأمین روشنایی تعبیه شده است. همچنین رودی به طول ۳۰۰ متر برای تامین آب آشامیدنی افراد ساکن در غار، بین اتاقها در سالن جریان دارد. این طبقه به هواکش بزرگی ختم می‌شود که اهالی به آن برج می گویند. ورودی طبقه دوم از راه سقف طبقه اول، بعد از طی ۱۵ متر از ورودی اصلی غار دیده می‌شود که موقع ورود به این طبقه فرد با سه راهی مواجه می‌شود که یکی آن را به ورودی برمی گرداند، یکی به مکانی نامشخص که احتمالاً چاه است می‌برد و دیگری هم فرد را به طبقه دوم می‌رساند که طول آن ۲۰۰ متر و دارای ۲۰ اتاق است. به



گفته اهالی منطقه، از طبقه دوم به سوم مسیر دسترسی وجود دارد که امروزه به دلیل رسوبات مسدود شده است. بخشی از غار در زیر خانه‌های شرقی خلجان قرار دارد که اهالی برای نگهداری آذوقه و انباری از آن استفاده می کنند و بخشی در زیر روستای ورنق به طول یک کیلومتر است. بخش دیگر به قسمتی مرطوب در شرق متصل و بخش چهارم به منطقه‌ای به نام میندوش منتهی می‌شود. این غار پتانسیل خوبی برای تبدیل به یک جاذبه گردشگری اصلی دارد و در سالهای گذشته کارشناسان مختلفی برای تحقیق و حتی تیمهای فیلمبرداری برای استفاده از مناظر این غار به کشور آمدند، اما وجود رسوبات این فرصت را از آنان گرفت و کمی تلاش و همکاری بیشتر می تواند جاذبه این غار دیدنی را از این هم بیشتر کند.







مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

دردی که درمان من شد

من هر روز در درد زندگی می‌کنم. یا بهتر است بگویم، هر روز درد را زندگی می‌کنم چون آن را در پوست و استخوانم دارم. بیشترِ درد زندگی‌ام را در دست چپم احساس می‌کنم. همان عضوی که در تصادف عجیب و غیرمنتظره دو سال پیش تقریباً از دستش دادم. حالا سرم هم گهگداری درد وحشتناکی را تجربه می‌کند. چند انگشتم هم بی‌حس است. نمی‌توانم با انگشت شستم چیزی بردارم یا کار مهمی انجام بدهم. زمانی دوست و آشنا من را با این صفتها می‌شناختند:

قوی، درشت هیکل، خوش‌بنیه و مردی که می‌توانست بچه‌هایش را در هوا تکان بدهد و ساعتها با آنها بازی کند بدون اینکه حتی یک قطره عرق بریزد... اما من دیگر آن آدم سابق نیستم. هم از نظر جسمی هم از نظر روحی.

با همه اینها از حادثه‌ای که برای همیشه زندگی‌ام را تغییر داد، سپاسگزارم. حالا با تمام وجودم به این نتیجه رسیده‌ام که درد، می‌تواند یک نعمت بزرگ باشد. فقدانی که می‌تواند فرصت باشد و دیدِ ما را نسبت به زندگی و همه چیز عوض کند. اگر با من هم‌عقیده نیستید، خوب است داستان زندگی مرا بخوانید...

***

روز تولد شش سالگی دخترم اتفاق افتاد. یک صبح خنک و زیبا و دوست‌داشتنی. روز یکشنبه بود و من و همسرم **ناتالی** تصمیم داشتیم عصر آن روز به مناسبت تولد دخترم، مهمانی بزرگ و باشکوهی بگیریم. شب قبل باران باریده بود. صبح زود بیدار شدم تا پاسیو و محیط اطرافش را تمیز کنم و برگهای خزان‌زده را جمع کنم. از این کار لذت می‌بردم. برگها را یک‌جا جمع می‌کردم بعد وقتی که کوپه می‌شدند، آنها را به بیرون خانه، جایی که زمین خالی بود می‌بردم.

من مردی سی و چهار ساله بودم.

زندگی خانوادگی فوق‌العاده‌ای داشتم. در مدرسه مددکار اجتماعی بودم و از اینکه به نوجوانها و جوانها کمک می‌کردم، حس خوبی داشتم. پدرم هم مددکار و معلم مدرسه بود. شاید بگویید این شغل در خون ما بود. شاید... اما من با پدرم فرقهایی داشتم. از نظر همه، زندگی‌ام عالی بود. ولی خودم یک‌جورهایی ناخرسند بودم. من بااینکه کار می‌کردم و تفریحم سر جایش بود، خانواده خوبی هم داشتم ولی آنطور که باید از زندگی راضی نبودم. این را به زبان نمی‌آوردم اما از خودم می‌پرسیدم این همه کار کردن برای چه؟ اصلاً همه اینها چه معنایی دارد و آیا در روزگار من هیچ تغییری به‌وجود می‌آورد؟ آخرش چه می‌شود؟ دلم می‌خواست خیلی زود جلو بروم و پیشرفت کنم اما دقیقاً نمی‌دانستم می‌خواهم به کجا بروم. گویی زندگی‌ام در یک چرخه بی‌پایان گیر افتاده بود. می‌خواستم مثل قبل به خودم، و به خدا نزدیکتر شوم اما نمی‌توانستم و این قدرت را نداشتم. پدرم که بیشتر از همه حالم را درک میکرد، چند بار به من تذکر داد که راه را اشتباه میروم و قدر نعمتها و موهبتهای زندگی‌ام را نمی‌دانم. حرفهای پدر را ته قلبم قبول داشتم ولی نمی‌فهمیدم اشتباهم کجاست و منظور دقیقاً چیست. از طرفی نمی‌خواستم کم بیاورم و بگویم درست می‌گویید.

***

همانطور که برگها را به طرف زمین خالی می‌بردم، صدای ریختن برگها از درختان توجهم را جلب کرد و من را از فکر و خیال بیرون آورد. همیشه پاییز را دوست داشتم و تماشای افتادن برگهای خزانی، یکی از بهترین و زیباترین صحنه‌های زندگی‌ام بود. در تماشای این صحنه چیزی بود که مرا جادو می‌کرد و ناخودآگاه از زندگی و هر چه که در آن بود، راضی می‌شدم.

آن روز داشتم از زیبایی پاییز لذت می‌بردم که دیدم ماشینی به سرعت نزدیک می‌شود. راننده نتوانست سر پیچ لغزنده ماشین را کنترل کند. فریاد زدم و با شدت هرچه تمام‌تر به ماشین خوردم و روی هوا بلند شدم. وقتی به زمین پرتاب شدم، خودم را غرق در خونی دیدم که دور و برم پخش شده بود. دست چپم ظاهراً سر جایش بود ولی احساس می‌کردم از جایش کنده شده. با دست راستم محکم دست چپم را گرفتم و سعی کردم روی پاهایم بایستم. از دست چپم خون فوران می‌کرد. هنوز سر پا نشده بودم که سرم گیج رفت، تعادلم را از دست دادم و نقش بر زمین شدم. زمین می‌لرزید. حس می‌کردم زلزله شده و چیزی نمانده که همه‌جا ترک بردارد. چشمهایم را بستم. صحنه دیگری که دیدم، آقای جوانی بود که بالای سرم ایستاده بود. حس می‌کردم مُرده‌ام و آن جوان، روح است. می‌خواستم حرفی بزنم ولی نمی‌توانستم. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. در دلم دعا کردم کاش همه چیز تمام نشده باشد. کاش نمُرده باشم. همسر و بچه‌هایم به من نیاز داشتند و من باید زنده می‌ماندم.

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. در دلم دعا کردم کاش همه چیز تمام نشده باشد. کاش نمُرده باشم. همسر و بچه‌هایم به من نیاز داشتند و من باید زنده می‌ماندم

چشم باز کردم اما یادم نمی‌آمد کجا هستم و قضیه چیست. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، لوله‌هایی بود که به من و دستگاههای مختلف وصل بود. دومین چیزی را که حس کردم، سفیدی محض بود. همه‌جا سفید بود. گویی در ابر قلمبه‌ای

گیر افتاده بودم. دهان باز کردم حرفی بزنم ولی نتوانستم. لوله‌ها اجازه ندادند. سعی کردم دعا کنم زنده باشم و بتوانم دوباره همسر و فرزندانم را ببینم. اما گویی قبلاً دعا کرده بودم. و دیگر کلمه‌ای برای دعا در ذهنم باقی نمانده بود. کوشش کردم محیط اطرافم را به خاطر بیاورم ولی تمام چیزی که می‌دیدم، سفیدی بود و لوله‌هایی که به من و دستگاه وصل بودند و خطوط کج و معوجی که روی صفحه نمایشگر دستگاه بالا و پایین می‌رفتند.

ناگهان خطوط روی صفحه نمایش تغییر کردند و به شکلهای خیلی ریز تبدیل شدند. نمی‌توانستم تک‌تک آن تصاویر کوچک را ببینم. کمی که دقت کردم، فهمیدم آنها لحظه‌های زندگی من هستند. توجهم به آن شکلهای ریز جلب شد. همسرم ناتالی و دختر و پسرم را شناختم. هر سه دور چیزی جمع شده بودند. بیشتر دقت کردم. گویی دور هاله‌ای شبیه نور جمع شده بودند. حسی به من می‌گفت آن نوری که دورش جمع شده‌اند، عشق است. عشق به من... عشقی که در آن لحظه اطمینان داشتم منبع و سرچشمه‌اش خداوند است. بله، منبع آن نور و عشق خدا بود. تمام عشقی که در ۳۴ سال زندگی دریافت و به دیگران هدیه کرده بودم از طرف خدا بود. اما ناگهان این سوال به ذهنم رسید که شکر کدامیک از این لحظه‌ها و دقیقه‌ها را به‌جا آورده بودم؟

صحنه ناپدید شد و دوباره همان خطوط کج و کوله را دیدم. ابر سفید متلاشی شد و من در اعماق وجودم احساس آرامش کردم. به نظرم پایان نزدیک بود. حس کردم تا حالا خواب بودم. از درون ابر سفید کنده شدم و روی تخت افتادم. چشم باز کردم و خودم را روی تخت دیدم. چند سفیدپوش دورم حلقه زده بودند. یکی از آنها با وسیله‌ای به قفسه سینه‌ام ضربه میزد. این صحنه را در فیلمها بارها دیده بودم. داشتند به من شوک قلبی می‌دادند. پس همه آن صحنه‌ها را در خواب دیده بودم. چرا فکر می‌کردم بیدارم؟ من بین مرگ و زندگی در تلاش بودم. خوشحالی را در چهره آن مرد و بقیه سفیدپوشها دیدم. حتماً از اینکه جان یک نفر را نجات داده بودند، اینطور خوشحال بودند.

چند روز دیگر در بخش مراقبتهای ویژه بودم بعد به بخش منتقل شدم. تازه آنجا بود که فهمیدم در چند روزی که خودم در این دنیا نبودم، چه بر من گذشته. بهتر است بگویم به همسر و فرزندانم و بقیه اعضای خانواده‌ام چه گذشته بود. راننده بیچاره فوری من را به بیمارستان رسانده بود.

مادر همسرم با چندین بادکنک در راه خانه بود که متوجه شد کسی تصادف کرده اما چون نمی‌دانست ماشین به من زده بود، به موضوع اهمیتی نداد. همسرم خانه را برای جشن آماده می‌کرد که کم‌کم از غیبت من نگران شد. دور و اطراف را گشت اما از من خبری نشد. وقتی به خانه برگشت، از بیمارستان تماس گرفتند و اطلاع دادند که من تصادف کرده‌ام. همسرم و بقیه سراسیمه خودشان را به بیمارستان رساندند. من در اتاق عمل بودم. دکتر بعدها گفت اگر آن راننده مرا چند دقیقه دیرتر به بیمارستان می‌رساند، مرگم حتمی بود. او قبل از اینکه من را سوار ماشین کند و به بیمارستان ببرد، دستم را محکم بسته بود تا مانع خونریزی بیشتر شود و همین جلو قطع شدن دستم را گرفت.

بعد از جرّاحی به هوش آمدم اما خیلی زود به کما رفتم و بیشتر از ده روز در این دنیا نبودم. همه آن صحنه‌هایی که فکر می‌کردم در بیداری دیده‌ام، در حقیقت در کما و چند دقیقه قبل از به هوش آمدن دیده بودم. پزشکان می‌گفتند در آن لحظه ایست قلبی شده بودم اما آنها تصمیم داشتند هر طور شده تنها فرصتی را که در اختیار داشتند، امتحان کنند.

روزهای سخت زندگی من از آن لحظه شروع شد. بعد از چند هفته از بیمارستان مرخص شدم اما ماهها طول کشید تا توانستم کمی دست چپم را تکان بدهم. فیزیوتراپی‌ام همچنان ادامه داشت ولی بعد از دو سال، فقط بخش کوچکی از کارایی دستم برگشت.

موضوع بعدی که کمی با آن درگیر بودم، بخشش راننده‌ای بود که با ماشینش تصادف کرده بودم. قانون روند خودش را طی می‌کرد اما من باید از ته قلبم آن مرد را می‌بخشیدم. درست است که غفلت او باعث شد تا آخر عمر کارایی گذشته را نداشته باشم، من می‌خواستم با او روبرو شوم و به او توضیح بدهم که هیچ کینه‌ای به دل ندارم و حتی از او متشکرم. از همسرم خواستم با او حرف بزند و درخواست کند که به دیدنم بیاید. راننده جوان یک روز به بیمارستان آمد و با هم حرف زدیم. آن روز، تلفنی به او خبر داده بودند که حال مادرش خوب نیست و باید هرچه سریعتر خودش را به بیمارستان برساند. جاده هم به دلیل بارندگی لغزنده بود و نتوانست ماشین را کنترل کند. راننده جوان دست من را محکم بست و با اینکه می‌توانست منتظر بماند آمبولانس بیاید، خودش من را به بیمارستان رساند. در راه با اورژانس تماس گرفت و از آنها خواست به مادرش کمک کنند. به راننده جوان اطمینان دادم که او را بخشیده‌ام و از اینکه این درد را به من داده، حتی ممنونم.

درد، هنوز هم با من است. برای آرام کردن این درد طاقت‌فرسا راههای زیادی را امتحان کرده‌ام که خیلی وقتها بی‌نتیجه بوده. اما من این درد را دوست دارم و از آن لذت می‌برم. خیلی‌ها وقتی می‌شنوند که تصادف آن روز، برای من تجربه‌ای ارزشمند است، تعجب می‌کنند. اما این حقیقت زندگی من است.

این دردی است که من با آن بزرگ شدم و به تجربه فوق‌العاده‌ای رسیدم. دردی است که باعث شد آن صحنه شگفت‌انگیز را در عالم کما ببینم و به این درک برسم که هر لحظه از زندگی ما ارزش زیادی دارد. من به این واقعیت رسیدم که همه چیز خیلی درست سر جای خودش قرار گرفته و این وظیفه ما است که عمق و معنای همه حوادث و اتفاقهای زندگی را بفهمیم و ساده از کنارشان رد نشویم.



روزهای سخت زندگی من از آن لحظه شروع شد. بعد از چند هفته از بیمارستان مرخص شدم اما ماهها طول کشید تا توانستم کمی دست چپم را تکان بدهم

حتی فهمیدم شغلم، هرچقدر هم تکراری و یکنواخت باشد، باز هم باارزش است و باید قدرش را بدانم. فهمیدم عشق خداوند در خانواده‌ام تجلّی یافته. حالا هر روز با اشتیاق کارم را انجام می‌دهم و لحظه‌شماری می‌کنم به خانه برگردم تا کنار همسر و فرزندانم باشم. جایی که عشق بی‌انتهای خداوند در آدمهایش متجلی می‌شود. حالا مردی هستم که سلامتی جسمانی خود را از دست داده در عوض نوعی لذت‌بخش از سلامتی روحانی به دست آورده که به نظرم خیلی می‌ارزد.

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

خانه کوچک...

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: شیوا

اوایـل پاییز بود و خورشـید دیگر پوسـت را نمی‌سوزاند. نرمه باد خنکی هم می‌وزید و به همین خاطر پـدر معتقد بود: "**بهتره تـوی حیاط و روی تخت از اردلان پذیرایی کنیم...**"

پـدر عاشـق این خانـه بود کـه تنهـا و تمام دارایی‌اش محسـوب می‌شـد. مخصوصـاً وقتی ـمثـل آن لحظه ـبا شـلنگ آب، وسـط باغچه می‌ایسـتاد تا تک تک گلهـا و درختان آن باغچه چهـل متری را آبیاری کند، شـادی را میشـد به وضوح در چهره‌اش مشـاهده کـرد. هرچند که از چنـد ماه قبل و هنگامی کـه تصمیم به فروش این خانه ۱۳۰ متری و موروثی‌اش گرفت دیگر هرگز آن لبخند بر چهره‌اش ننشست!...هیچکس پدر را به این کار مجبور نکرده بود، حتی سه برادر بزرگم که مسـتاجر بودند، هرگز یـک کلمه هم در مورد فروش خانه با پدر صحبت و اشاره هم نکرده بودند. اما از یکی، دو سـال قبل که اجاره خانه‌ها سنگین و سـنگینتر شد و حقوق و دستمزد برادرانم ـ که هر سه حقوق بگیر بودند ـ کم و کمتر شد کاملاً معلوم بـود که به قول مادر عذاب وجدان به سـراغ پدر آمده! حتی یکی دو بار تصمیم گرفت آنجا را مانند برخی از همسـایه‌ها و به صورت مشارکتی بسازد، اما هر دو سـه نفر معمـاری که آدمهای خوبی هم بودند، وقتی با پدر حرف زدند مشـورت صادقانه به او دادند: "عارف خـان، خودت که بهتر از همه میدونی که نزدیک به ۵۰ درصد این خونه خلافی داره. یعنی اگر بخوای دسـت به ساختمانش بزنی، شهرداری فقط جواز ساخت واحدهای چهل متری بهت میده، اون هم فقط سـه طبقه! که اگر هر سـه واحـد رو هم بـه قیمت خوبی بفروشـی، پولی که دسـتت رو می‌گیره تقریباً همون اندازه اسـت که همین الان خانه‌ات رو به همین شـکلی که هست به شـهرداری منطقه بفروشی که میخواد اینجا رو تبدیل کنه به خانه فرهنگ محله."

پـدر هم که آدمـی منطقی بود همیـن تصمیم را گرفت که خانه را به همان شـکل بفروشـد. وقتی هم مادرم گفت: "حالا چه اصراری داری که بفروشیش؟" پدر حـرف همیشـگی‌اش را زد: "زری خانم، تو چرا اینقدر بی‌انصاف شـدی؟ یعنی من توی یه خانه ۱۳۰ متری ـحتی اگر مثل اینجا بهشـت باشه ـبشینم اون وقت سه تا پسرم نصف حقوقشون رو بابت اجاره خانه بپردازند؟ شـیوا هم که همین روزها عروس میشه و خـودت بهتر می‌دونی که وضع نامزدش چندان بهتر از پسرای خودمون نیست! ولی کاری که من می‌خوام بکنـم به نفع همه‌سـت...، اینطوری که من حسـاب کردم، اگر سهم هر کدوم از بچه‌ها رو بهشون بدهیم، بـا پول باقیمانده می‌تونیم بریم تو یکی از شـهرکهای اون طرف کرج یه آپارتمان کوچولو واسـه خودمون بخریم، حتی بچه‌ها هم اگه دلشون بخواد می‌تونن بیان اونجا صاحبخونه بشن. اگر هم نخواستند، با سهمی که نصیبشـون میشـه یه جایی رو رهن می‌کنن که دیگه همه درآمدشون رو بابت اجاره ندن و لااقل اینطوری زن و بچه‌شون گرسنگی نمی‌کشه."

حرفهای پـدر کاملـاً منطقی بـود. هیچکدام از برادرانـم بـه ایـن کار راضی نبودنـد، اما چون می‌دانسـتند حریف پـدر نمی‌شـوند، مجبور به سکوت و پذیرش این توفیق اجباری شدند.

درسـت مانند من که در آسـتانه ازدواج قرار داشـتم با این حـال حاضر بودم بمیـرم ولی پدر و مـادرم از این خانه کوچک، امـا زیبا و پر از خاطره دور نشـوند و... و درست در همان روزها بود که با اردلان آشنا شـدم. مردی که هم عاشقم بود و هم می‌توانسـت مشـکلات پدر را برطرف کند، یعنی کاری کند که خانه به فروش نرسـد و برادرانم نیز به سر و سامانی برسند و خودم نیز خوشبخت شوم. در این میان فقط یک مشکل بزرگ وجود داشت به نـام "وحید" که وقتی موضوع "اردلان" را با مادرم مطرح کردم و در مورد مشکل "وحید" از او مشورت خواستم، مادر کمی فکر کرد و گفت: "این مشکل رو من درسـت کردم، خودم هم برطرفش می‌کنم. تو نگران هیچی نبـاش، وحید با من...، تو فقط مراقب باش این "شـاه ماهـی" رو که به قلابت گیر کرده از دست ندی. من مشکل وحید رو حل می‌کنم، تو فقط به اردلان فکر کن... "

حق بـا مادرم بود و راسـت می‌گفـت. در آن اوضاع و با شرایطی که من و خانواده‌ام داشتیم فقط این "شـاه ماهی" می‌توانست همه چیز را درست و مرا خوشبخت کند.

با "اردلان" در همان کافی شـاپی آشنا شدم که هم گارسون آنجا بودم و هم صندوقدارش. البته فقط صبحها این وضعیت بود، یعنی آنقدر خلوت که یک نفر هم می‌توانست تمام کارها را انجام بدهد، وگرنه از سـاعت یک بعدازظهر که کافه شلوغ می‌شد هم چند کارگر برای کار می‌آمدند و هم مسـئول کافی شـاپ خودش پشت صندوق می‌نشست. به همین خاطـر نیز صبحها من به آنجـا می‌رفتم تا هم بیکار نباشم، هم به زندگی آینده‌مان کمک کنیم.

اردلان هـم معمولاً صبحها به آنجـا می‌آمد و همیشـه تنها بود. از قرار معلوم مجرد بود و صاحب چند آپارتمان و همزمان در حال سـاخت یک برج مسکونی در شرق تهران. خانه خودش نزدیک کافی شـاپ قرار داشت و تقریباً هر روز اولین مشتری ما بـود و صبحانه‌اش را می‌خـورد و روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد تا راننده‌اش برسـد و او را به محل سـاخت و ساز شـرکتش ببرد. روزهای اول فقط صحبتهای معمولی می‌کردیم، اما من که پس از چند روز فهمیده بودم این مرد با ظاهر ساده‌اش خیلی ثروتمند است، کم کم با او صمیمی شدم و اردلان هم آنقدر باتجربه بود که بفهمد من به او علاقه‌مند شده‌ام. خودش نیز می‌گفت دیگر از زندگی مجردی خسته شده و شاید به همین خاطر بود که بالاخره و پس از دو، سـه ماه رسماً به من پیشنهاد ازدواج داد، یعنی همان چیزی که برایم یک آرزو بود!

وقتـی موضـوع را با مـادرم مطرح کـردم، او بلافاصله همان سوالی را مطرح کرد که همه ذهنم درگیرش بـود: "این خیلی خوبه شـیوا جان...، اما وحیـد چی؟ کدوم مادری هسـت که دلش نخواد دختـرش با چنین مردی ازدواج کنه؟ حالا به قول خودت وقتی اردلان بتونه مشکل خانواده‌ات رو هم حل کنه که دیگه بهتر. فقط میمونه موضوع وحید... بگـذار یکـی دو روز فکـر کنم



بالاخره یه راه حلی پیدا میشه، شاید هم مثل روز اول رفتم و با مادرش حرف زدم...!" و مادر همان کار را کرد و با تدبیر خودش موضوع را حل کرد و به من هم گفت: "فقط یادت نره اگر پدرت در مورد وحید سوال کرد، همین چیزهای رو میگی که بهت میگم، مبادا پیش بابات دو حرفه بشیم دخترم!"

برنامه ریزی مادرم نقص نداشت و در یکی، دو هفته هم چیز همانطور که فکر کرده بود پیش رفت و بعد از اینکه توانستیم پدر را قانع کنیم، من هم از کافی شاپ بیرون آمدم. اردلان نیز که حالا دیگر نمی‌توانست صبحها مرا ببیند، اصرار داشت که هرچه زودتر مراسم خواستگاری انجام شود. وقتی هم من صادقانه در مورد وضعیت اقتصادی خانواده‌ام همه چیز را برایش گفتم، اردلان در پاسخم گفت: "همین که همه چیز رو صادقانه گفتی برای من خیلی ارزش داره. کلاً یادت باشه صداقت برای من خیلی مهمه شیوا! اولاً که اصلاً به فکر جهیزیه نباش، چون زندگی من کامله، در مورد خونه‌تون هم نگران نباش و به پدرت بگو از فکر فروشش بیاد بیرون. مگه نمیگی همه نگرانیش برادراته؟ بسیار خب، من به تو و همینطور به پدرت قول میدم مشکلشون رو حل کنم، یعنی فعلاً در آپارتمانهایی که دارم ساکن میشن و بعداً و سر فرصت یا میان پیش خودم کار می‌کنند، یا بالاخره مشکل خونه‌شون حل میشه!... وقتی وعده‌های اردلان را به پدر و مادرم منتقل کردم، مادر که از شادی روی پا بند نبود، حتی پدرم که کمتر به مسائل مادی اهمیت میداد نیز نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند. با این حال و چون چند هفته بیشتر از "ماجرای قبلی" نگذشته بود، تا موقعی که این حرفها را ـ در جلسه اولی که اردلان به منزلمان آمد ـ از زبان خودش نشنیده بود، خیالش راحت نبود و... و حالا، یعنی در اوایل پاییز قرار بود اردلان به منزلمان بیاید تا مرا خواستگاری کند. البته پدر اصرار داشت که او باید حتماً با خانواده‌اش بیاید، اردلان هم حرفی نداشت، فقط قرار شد ابتدا خودش بیاید و همه قرار و مدارها را بگذارد که وقتی چند شب بعد همراه پدر و مادرش آمد، در حقیقت مراسم "بله برون" انجام شود. آن شب مادر مدام اصرار می‌کرد که از اردلان در داخل خانه پذیرایی کنیم، اما پدر می‌گفت: "زری خانم حیاط به این باصفایی داریم، اون جوان که در قید و بند این حرفها نیست، پس بهتره روی تخت و گوشه همین حیاط کوچولو بنشینیم و حرف بزنیم..."

***

ساعت نزدیک ۶ بود و خورشید رفته بود و هوا داشت خنک می‌شد که اردلان از پشت نرده‌های آهنی خانه‌مان که حکم دیوار را داشت، با گفتن این حرف حضورش را اعلام کرد: "واقعاً حیف نیست که اینجا رو بفروشید...، اگر به من بود و جا می‌شد، عروسی رو هم اینجا برگزار می‌کردیم..."

با دیدن رفتار مادرم که دست و پایش را گم کرده بود! متوجه شد که ماجرا چیست و پوزخندی زد و به پدرم گفت: "کی این دروغها رو برات سر هم کرده عارف خان

پدر با لبخند و مادر با سینی اسپند به استقبال داماد آینده‌شان رفتند. اردلان آنقدر بی‌ریا بود که کاملاً می‌فهمیدم لحظه به لحظه محبتش بیشتر به دل پدرم می‌نشیند. شاید به همین خاطر بود که پدر حتی تعیین مهریه و بقیه کارها را هم بر عهده خود اردلان گذاشت و... که یک مرتبه صدای وحید از پشت نرده‌های آهنی خانه به گوشمان رسید: "خیلی مردی عارف خان...! اگر می‌خواستی دخترت رو به من ندی و دنبال یه داماد پولدار می‌گشتی، دیگه چرا اینقدر دروغ گفتی و منو پیچوندی؟"

اردلان با تعجب این حرفها را شنید. من از ترس داشتم سکته می‌کردم، ولی مادرم هر طور بود خودش را کنترل کرد و از جا برخاست و به پدرم گفت تا اردلان را هم قانع کند: "شما بنشین آقا عارف، دوباره این پسر دیوونه پیداش شده..."

ولی پدر مانع مادر شد و همانطور که می‌رفت تا در را باز کند گفت: "صبر کن خانم...، این پسره یه جوری حرف میزنه که الان آقا اردلان فکر می‌کنه ما از دار و دسته اشقیا هستیم..."

پدر در را باز کرد و دست "وحید" را گرفت و با خشونت او را به داخل حیاط آورد و رو به او گفت: "مثل اینکه یه چیزی هم از ما طلبکار شدی آقا وحید؟... اگر همون روزی که دخترم گفت توی کافی شاپت مدام با دخترهای بزک کرده شوخی می‌کنی، می‌اومدم و میزدم توی دهنت، جرات نمی‌کردی دختری رو که نامزدت بود از کافی شاپ اخراج کنی تا به کیف خودت برسی! بعد هم که مادرت پیغام داد "پسرم منصرف شده"، باز هم به حرمت همسایگی سکوت کردم، حالا اومدی اینجا و میخوای آبروی من و دخترم رو جلوی خواستگارش ببری؟!"

وحید مانند کسی که برق گرفته باشدش، بهت زده به پدر خیره شد، اما انگار از رنگ پریدگی من و با دیدن رفتار مادرم که دست و پایش را گم کرده بود! متوجه شد که ماجرا چیست و پوزخندی زد و به پدرم گفت: "کی این دروغها رو برات سر هم کرده عارف خان؟... شیوا یا مادرش؟ یا نکنه شما رو هم مثل من پیچوندن؟ فکر کنم از هیچی خبر نداری عارف خان؟ یعنی از اول قصه در اشتباهی...، چون کسی که اولین بار موضوع ازدواج من و دخترت رو مطرح کرد زری خانم بود، یعنی خانم خودت که وقتی فهمید من با هزار تا قرض و وام و بدهی اون کافی شاپ رو اجاره کردم تا به زندگیم سر و سامان بدم، این زری خانم بود که اومد به مادر من پیشنهاد کرد که من و دختر شما با هم ازدواج کنیم! مادر ساده من هم که فکر می‌کرد خانمت خیلی بی‌ریا و صادقه، منو تشویق کرد. روراست بگم که من هم استقبال کردم، چون از بچگی شیوا رو می‌شناختم و می‌دونستم دختر پاک و نجیبیه و واسه همین اومدیم خواستگاری و همه قول و قرارها رو هم گذاشتیم و قرار شد یک سال بعد عقد کنیم تا درآمد من هم بیشتر بشه. اصلاً در حضور خودت بود عارف خان که شیوا پیشنهاد کرد صبحها بیاد "کافی شاپ" تا هم کمک خرج زندگیمون بشه و هم با حقوقی که می‌گیره جهیزیه‌اش رو کامل کنه! تا اینکه بعد از ماه سوم یک مرتبه شیوا خانم رنگ عوض کرد، بهانه گیر شد و بیخودی دعوا راه انداخت و یه روز هم الکی قهر کرد و گفت دیگه نمی‌خوام کار کنم. بعد هم زری خانم به سراغ مادرم اومد و گفت "شیوا می‌خواد درس بخونه و بره دانشگاه و فعلاً از ازدواج منصرف شده"! ولی من حس می‌کردم همه این حرفها بازیه...، واسه همین چند روز منزلتون رو زیر نظر گرفتم و دیدم این آقا چند روز قبل هم اومد خونه‌تون، تا امشب که دیدم با دسته گل اومد، فهمیدم قضیه خواستگاریه. اون وقت حالا شما میگی من نامردی کردم عارف خان؟!"

رنگ پدر مثل گچ سفید شده بود. نگاهی خشمگین به من و مادر کرد و رو به وحید گفت: "به شرفم قسم من از هیچکدوم این حرفهایی که زدی خبر نداشتم، وگرنه الان هم اگر اراده کنی، خودم دست دخترم رو می‌گذارم تو دستت وحید جان..."

وحید یک قدم برداشت و شانه پدر را بوسید و گفت: "برنخوره بهت عارف خان...، ولی دیگه دخترت از چشمم افتاد. انشاالله با ایشون خوشبخت بشه"!...

وحید این را گفت و داشت از خانه بیرون می‌رفت که اردلان که تا آن لحظه ساکت بود، رو به من کرد و با خونسردی گفت: "ببینم شیوا...، توی همون کافی شاپی که مال نامزدت بود به من اظهار علاقه کردی؟ تو دیگه چه موجودی هستی دختر...؟"!

من بغض کردم. پدر که انگار زانوهایش دیگر تحمل وزنش را نداشت روی تخت نشست، وحید در خانه را باز کرد و خارج شد، اردلان هم پشت سرش رفت. مادر نگاهی به من کرد و گفت: "نگران نباش دخترم... یکیشون الان برمی‌گرده..."! نگاه من و مادر به آن دو بود، اردلان خودش را به وحید رساند و گفت: "کافی شاپت جای خیلی خوبی قرار داره آقا وحید...، اما تزئین داخلش زیاد جالب نیست...، عقل مردم هم به چشمشونه...، چرا دکورش رو عوض نمی‌کنی...؟"

وحید لبخندی زد و چیزی گفت که چون رسیده بودند سر کوچه ما نشنیدیم و سپس آن دو، دوشادوش هم رفتند و سوار ماشین اردلان شدند. مادر حرفی برای گفتن نداشت، اما پدر گفت: "باختی شیوا خانم...، یعنی دو سر باخت شدی!"

پدر این را گفت و شماره موبایل واسطه‌ای را که شهرداری معرفی کرده بود گرفت و گفت: "سلام... هر وقت بگین میام محضر کار این خونه رو تمام کنیم...!"

اگر می خواهید خداوند با شما باشد، باید ابتدا شما با او باشید

●واسوانی

روزهای ماندگار

لحظه های تنهایی

از: مسلم آژ

قبل از آغاز

عملیـات "کربـلای پنج" در ۱۹ دی ۱۳۶۵ آغاز شـد و رزمندگان پرتوان ایران تنهـا دو هفته بعد از ناکامی در عملیات گذشـته با رشـادت و همبستگی از مسـتحکم ترین مواضع و موانع پرشمار و پیچیده دشمن در شلمچه عبور کردند و در حمله‌ای برق آسا مواضع و خطوط ارتش بعث عراق را در هم کوبیدند. نیروهای بعثی که به این زودی انتظار حمله‌ای از طرف رزمندگان بخصوص در منطقه شـلمچه را نداشـتند، با غافلگیری و دادن تلفات پرشـمار و خسـارت سـنگین از منطقه عقب نشـینی و فرار کردند. در گفت‌وگویمان که با "مهندس حسینعلی رسـتمی" رزمنده جانباز جنگ تحمیلی داشـتیم، او از رفتن به مرخصی و استراحت در کنار خانواده سخن گفت که با شـنیدن خبر حمله رزمندگان به سـرعت راهی پادگان انبیاء مقر "لشـکر ۸ نجف اشرف" شد و خود را به نیروهای واحد تخریب در شـلمچه رسـاند.او همچنین چگونگی شنیدن خبر قبولی در آزمون دانشگاه داخل سـنگر و در دل خاکریز شـلمچه را بیان کرد و خاطرات نبرد همرزمانش از آن روزهای ماندگار را اینگونه باز گفت ...



نگهدار من اوست!

عجب روزهای سـخت و دردناکی بود، دسـته گلهایـی که در آبهای خروشـان اروند پرپر شـده بودند و با نگاههای غمگین، بغض فروخفته در گلو، در زیر بار سـنگین فراق دوستان و همرزمان راهی پادگان انبیاء (مقر لشکر نجف اشرف) شدیم.

دلتنگ و با دلی شکسـته، دست و دلمان به کار نمی‌رفـت که بـه نیروها مرخصی دادنـد و با چند دوسـت و همرزم خود برای اسـتراحت و دیدار با خانـواده به اصفهان رفتم. چند روزی که گذشـت ناگهان خبرهایی از شروع عملیات کربلای پنج در شـهر پیچید که از حمله دلاورمردان ایران و در هم کوبیدن مواضع دشـمن در منطقه شلمچه حکایت داشت.

باورم نمی‌شـد به ایـن زودی و دو هفته بعد از ناکامـی در عملیات "کربلای چهـار" رزمندگان بتوانند دگربار و به این سرعت به مواضع نیروهای ارتش صدام حمله کنند.

مرخصـی تمام نشـده، همـراه با دوسـتان به سـرعت خود را به پادگان انبیاء مقر لشـکر نجف اشرف رسـاندم و از آنجا به طرف شلمچه حرکت کردیم. در راه با غـرور اطراف را به دقت زیر نظر گرفتـه بودم و به غیـرت دلاورمردان ایران زمین درود می‌فرسـتادم که در کمترین زمان با عبور از موانع پرشـمار و پیچیده دشمن که سر راه آنها بود با حمله غافلگیرانه خود نیروهای بعثی را شکسـت دادند و وادار به عقب نشـینی کردند و توانسـتند طعم تلخ ناکامی در عملیات گذشـته را با پیروزی شـیرین و موفقیتی دلچسب در عملیات "کربلای پنج" عوض کنند.

دشـت شلمچه پر شـده بود از جنازه نیروهای دشـمن که حکایت از شکسـت سـنگین و تلفات زیـاد ارتش صدام می‌کرد و من با غرور از پیروزی رزمندگان به نزدیکی پل رسیدم که به "پل وحدت" معروف بود. دوطرف پل خاکریزهای بلند وقطوری قرار داشـت و در دل خاکریزها سنگرهای محکمی ساخته بودند. یک طرف پل سنگر فرماندهی قرار گرفتـه بود و "حاج احمد کاظمی" فرمانده لشـکر نجف اشـرف با چند فرمانده دیگر در آن بودند و طرف دیگر آن سـنگر بزرگی بود و نیروهای واحد تخریب و اطلاعات و عملیات در آن مستقر بودند. با توجه به آنکه این منطقه قبلاً در تصرف دشـمن بود آنها نقشـه و کرای آن را داشتند و با گلوله‌های توپ و خمپاره وموشـک کاتیوشـا اطـراف را زیر آتشباری قرار می‌دادند.

جلوی سـنگر چنـد لایه گونی خـاک همچون دیـواری محکم روی هم چیده بودند و وسـط آن در میان گونیهای خاک یک سوراخ تعبیه شده بود تا نور و هوا داخل سـنگر شـود و پتوی سربازی که ورودی سنگر را می‌پوشاند.

داخل سـنگر با اسـتقبال گرم دوستان مواجه شـدم و سـه رزمنده واحد تخریب که آماده رفتن به ماموریتی بودند بعد از خوش و بشـی دوسـتانه از سـنگر خارج شـدند. یکی از آنها بیرون سـنگر فریاد زد و از دوسـتان خواست دوربین شکاری را بـه او دهند و رزمنده واحد اطلاعات و عملیات که دوربین را در دسـت گرفته بود، آن را از سـوراخ میـان گونیهای خـاک بیرون فرسـتاد. در همین لحظات ناگهان صدای انفجار عجیبی زمین و زمان را به لرزه در آورد و گرد و خاک با دود و بوی باروت سنگر را پر کرد.

رزمنـده واحـد اطلاعـات وعملیـات فریاد هولناکی سـر داد و پیاپی امدادگـر را صدا می‌زد. صحنه دلخراش و دردناکی بود و من گیج و منگ به دست رزمنده اطلاعات و عملیات خیره شده بودم که بعد از بیرون بردن دوربین بر اثر اصابت ترکش از مچ قطع شده بود و خون فوران می کرد.

دوسـتان زخم دست او را می‌بستند تا شاید از خونریـزی جلوگیری کننـد و من مات و مبهوت گوشـه سـنگر به فکر آن بودم تـا لحظاتی دیگر چگونـه می‌توانم بیرون از سـنگر با بدنهای غرق در خون سـه رزمنده واحد تخریب روبرو شـوم. گیج و منگ در ناامیدی به سـر می‌بردم که پتوی سـربازی کنار رفت و سـه رزمنـده تخریبچی با موهای سـیخ شـده بر اثر موج انفجار و لباسهای



نفر سوم از چپ و جلو: حسینعلی رستمی در میان همرزمان واحد تخریب

گفتار جاهلانه و بیهوده ارزش انسان را کم می کند

● امام علی (ع)

پاره بدون آنکه کوچکترین زخم یا لکه خونی بر بدن داشته باشند یکی پس از دیگری داخل سنگر آمدند. آن روز در شلمچه با چشم خود معجزه را دیدم و با همه وجودم فهمیدم.

"گر نگهدار من آن است که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد"

با تاریک شدن هوا، همراه با چند همرزم دیگر از پل وحدت گذشتیم تا خود را به میدان مینی برسانیم که میان خطوط رزمندگان دشمن قرار گرفته بود و به پاکسازی آن مشغول شویم. از میان جنازه نیروهای دشمن که در دشت پراکنده بود گذشتیم و به میدان مین رسیدیم و دست به کار شدیم. گهگاهی شلیک گلوله منور دشمن اطراف را روشن می کرد و دست از کار می کشیدیم و با دقت اطراف را زیر نظر می گرفتم.

اشتباه

در دشت صاف و هموار شلمچه که خالی از مانع و جان پناه مناسب بود، برای آنکه از دید نیروهای دشمن در زیر شلیک گلوله‌های منور و گلوله خمپاره در امان بمانیم، با احتیاط بیشتری به کار ادامه می‌دادیم. خوب در خاطرم مانده است، آن شب که به میدان مین رسیدیم، با شیء بزرگ و سیاهی روبرو شدم که کنار سیمهای خاردار روی زمین قرار داشت و من به خیال آنکه سنگ سیاه بزرگی است، همچنان سرگرم خنثی کردن مینها بودم. تعداد شلیک گلوله‌های دشمن بیشتر شده بود و به دنبال آن دو سه گلوله خمپاره هم در نزدیکی ما فرود آمد که حکایت از آگاهی دشمن از حضور نیروهای تخریب در منطقه می کرد.

بعد از خنثی کردن مینها آنها را در گوشه‌ای امن و مطمئن در کنار سیمهای خاردار جمع می کردیم و در یکی از رفت و آمدها ناگهان صدای صوت خمپاره باعث شد به سرعت خود را روی زمین و کنار تخته سنگ بزرگ پرتاب کردم. برای در امان ماندن از ترکشهای خمپاره سرم را در میان دستهایم گرفته بودم که شلیک گلوله منور دشمن اطراف را روشن کرد و دلم هرّی فرو ریخت! چون آن تخته سنگ سیاه و بزرگ در تصورم، یک جنازه بادکرده دشمن بود، پس با وحشت و اکراه جسد را کنار زدم و از جا برخاستم، اما گلوله باران دشمن شدت گرفته بود و دیگر جای ماندن نبود و با نیمه کاره رها کردن پاکسازی میدان مین به طرف پل وحدت به راه افتادیم.

روز بعد دم دمای غروب بود و من داخل سنگر نشسته بودم که پتوی سربازی کنار رفت و "وفقی" فرمانده واحد تخریب خنداخند و شادمان داخل سنگر شد و از من مژدگانی خواست. او با شنیدن خبری که در روزنامه به چاپ رسیده

بعد از قبولی در دانشگاه می‌بایست برای ثبت نام اقدام می‌کردم ... گویا همه دلبستگی هایم در جبهه‌ها بود و سرانجام تصمیم خود را گرفتم و دگر بار راهی جبهه‌های نبرد شدم.

بود و از موفقیتم در آزمون دانشگاه و قبولی در رشته مهندسی متالوژی اطلاع یافته بود با خوشحالی پرشوری که از خود نشان می‌داد بر سر و رویم بوسه می‌زد و مرا در آغوش گرفته بود. با شنیدن خبر قبولی در دانشگاه در پوست خود نمی گنجیدم، اما کمی ته دلم با توجه به روحیات "وفقی" ترس داشتم که شاید این قبولی کار دستم بدهد و از همراهی من با همرزمان در عملیات جلوگیری کند.



شلمچه کربلای پنج

این در حالی بود که رزمندگان واحد تخریب در حال آماده شدن برای عملیات بودند تا شب بعد همراه دیگر نیروها به مواضع دشمن حمله ور شوند و فرمانده واحد، مسئولیت هر یک از نیروها را برای ماموریت جدید و همراهی با گردانهای پیاده به آنها گوشزد می کرد. امّا نه اسمی از من و نه نامی از "احمدرضا کاظمی" برای حضور در عملیات از طرف فرمانده واحد برده نشد. حدسم درست از آب درآمده بود و قبولی دانشگاه و همچنین کم سن و سالی کاظمی باعث شد از حضور ما درعملیات جلوگیری کنند و در سنگر کنار پل بمانیم. ناراحت و غمگین در گوشه‌ای کنار خاکریز نشسته بودم و فقط به گریه و زاری کاظمی نگاه می کردم که با اصرار و التماس از "وفقی" می‌خواست اجازه دهد او همراه دیگر نیروها راهی عملیات شود، اما نه اصرارهای من و نه التماسهای کاظمی هیچ یک کارساز نشد و در سنگر واحد تخریب باقی ماندیم. هوا که تاریک شد، رزمندگان از پل به سمت مواضع دشمن به راه افتادند و کاظمی که چشمانش از گریه سرخ شده بود به گوشه‌ای رفت و به نماز و نیایش مشغول شد. هق هق او در میان نماز و دعاهایش جگرم را آتش زد ولی کاری از دستم برنمی آمد و فقط در انتظار شنیدن صدای تیراندازی و درگیری رزمندگان با نیروهای دشمن بودم. یک ساعتی که گذشت از درگیری و تیراندازی خبری نشد و در میان تاریکی و سکوتی که در منطقه حاکم شده بود، رزمندگان یکی پس از دیگری به پل وحدت بازگشتند و با ناراحتی خبر از لغو عملیات دادند. با دیدن فرمانده واحد از دلخوری و بی‌تابی کاظمی گفتم و او قول داد شب بعد کاظمی را به ماموریتی اعزام کند.

دگربار که هوا تاریک شد، فرمانده واحد از "احمدرضا کاظمی" و دو رزمنده دیگر خواست به میدان مینی بروند که در شبهای گذشته من ودوستان پاکسازی آن را نیمه کاره رها کرده بودیم. یکی دو ساعتی از رفتن آنها گذشته بود و دو رزمنده بدون آنکه کاظمی همراهشان باشد به پل وحدت بازگشتند. آنها از خنثی کردن و جمع آوری مینها می گفتند و از گلوله‌ای که در نزدیکی کاظمی فرود آمد و او را به شدت زخمی کرد و بعد با دشواری کاظمی را به دوش کشیده و راهی پست امداد کردند و بعد از درمان اولیه او را سوار آمبولانس کرده و خود به نزد نیروهای تخریب آمده بودند. حالا من غمگین از زخمی شدن کاظمی در سنگر نشسته بودم که خبری سخت و تکان دهنده همه دوستان را غافلگیر کرد و در غم و اندوه فرو برد. "احمدرضا کاظمی" این نوجوان دلاور بر اثر شدت جراحت و خونریزی در میانه راه به شهادت رسید و آسمانی شد...ما هم همچنان در منطقه عملیاتی درگیر و دار ماموریتهای واحد تخریب به سر می‌بردیم که با آمدن نیروهای تازه نفس و جایگزین شدن آنها همراه دیگر دوستان و همرزمان برای استراحت راهی پادگان شدم. بعد از قبولی در دانشگاه می‌بایست برای ثبت نام اقدام می کردم بنابراین به اصفهان رفتم و بعد از دیدار با خانواده راهی تهران شدم.

دودلی

مدتی بعددر کلاسهای درس دانشگاه صنعتی شریف حضور یافتم و بعد ازمدتی دوری از شهر و خانواده و بخصوص بودن در کنار همرزمان در جبهه‌ها همه فکر و ذکرم را مشغول کرده بود و به شدت آزارم می‌داد.

شاید باورش سخت باشد، اما فقط جسمم در کلاسهای درس حضور داشت و روحم به دنبال تلنگری برای پر کشیدن به جبهه‌ها و حضور در سنگر و خاکریزها و ماندن در کنار همرزمانم بود. شش و بش دلهره آور و دودلی برای رفتن وماندن، یک دل از ماندن وادامه تحصیل می گفت و یک دل دیگر اصرار به رفتن به جبهه‌های نبرد را داشت. گویا همه دلبستگی هایم در جبهه‌ها بود و سرانجام تصمیم خود را گرفتم و دگر بار راهی جبهه‌های نبرد شدم.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

مردی که بحران ترکیه را پیش‌بینی کرده بود

ظاهراً به نظر می‌رسد که روند کاهش ارزش لیر ترکیه پس از آن رقم خورد که رئیس‌جمهور آمریکا، دونالد ترامپ تعرفه‌های اعمال‌شده بر واردات فولاد و آلومینیوم را از این کشور دو برابر کرد. به دنبال این تحولات، سرمایه‌گذاران پولهای خود را به سمت دارایی‌های امن سرازیر کردند که این مساله، افزایش ارزش دلار را به دنبال داشت. عمیق‌تر شدن بحران اقتصادی ترکیه موجب کاهش ارزش سهام بانکها و خروج سرمایه‌ها از دارایی‌های پر ریسک شد؛ شاخصهای بورس از جمله وال استریت هم افت را تجربه کرد. اما این تحولات ربط چندانی به تصمیم رئیس‌جمهور دمدمی‌مزاج آمریکا ندارد بلکه تصمیم ترامپ تنها به این انبار باروت کبریت کشید. شاید کمتر کسی تا چند سال پیش چنین وضعیتی را تصور می‌کرد، جز کسی که سناریوی این بحران بزرگ مالی را از سالها قبل پیش‌بینی کرده بود.

بحرانی که سالها قبل رقم خورد

تمام هفت سال گذشته درباره وقوع بحران مالی در ترکیه هشدار داده و تاکید کرده بود که این بحران، نه تنها کشور ترکیه، بلکه بازارهای جهانی را در معرض آشوب و فاجعه‌ای وسیعتر قرار می‌دهد. اما هیچ‌کس به هشدارهای او توجه نکرد تا این روزها...

در روزهای گذشته، افت ناگهانی لیر ترکیه و این چشم‌انداز که ترکیه ممکن است به‌زودی به کمکها و حمایتهای مالی نیاز داشته باشد، موجب برون رفت سرمایه‌گذاران از این کشور شده است. در واقع، بحران مالی این روزهای ترکیه، سرمایه‌گذاران را از این کشور فراری داده است. ارزش لیر ترکیه تنها در معاملات جمعه هفته گذشته ۱۶ درصد کاهش داشته است. این درحالی است که لیر از ابتدای سال جاری میلادی تا کنون ۷۰ درصد از ارزش خود را از دست داده و به پایین‌ترین سطح رسیده است. و در این اوضاع، هر دلار آمریکا ۶،۴ لیر معامله می‌شود.

> **در حال حاضر تهدید موجود در چنین وضعیتی این است که خطر کاهش لیر در برابر دلار وجود دارد زیرا هزینه بازپرداخت این وامها را برای شرکتهای ترکیه به میزان قابل توجهی افزایش می‌دهد**

همه اینها اما به درون مرزهای ترکیه محدود نمی‌شود و نشانه‌هایی وجود دارد مبنی بر اینکه این آشفتگی به بیرون از ترکیه هم کشیده می‌شود. در این مدت، ارزش سهام بانکهای اروپایی که بزرگترین و مهمترین وام دهنده‌ها به ترکیه هستند، به‌شدت کاهش یافت و این نگرانی را در دل سرمایه‌گذاران شعله‌ور کرد که ورشکستگی‌های شرکتهای ترکیه ممکن است به ورشکستگی بانکی در این کشور منجر شود. نکته مهم دیگر اینکه، ارزش ارزهای بازارهای نوظهور مانند چین، برزیل و مکزیک نیز کاهش یافته است. این افت اگرچه خیلی کم، شاخصهای سهام وال استریت را هم درگیر کرد.

پیشگوی مالی

"تیم لی" که تا سال ۲۰۰۳ بیش از بیست سال به‌عنوان کارشناس اقتصادی شرکت مدیریت سرمایه "جی تی" در انگلستان فعالیت کرده‌بود، در سال ۲۰۱۱ پیش‌بینی کرد که حدود یک دهه شور و اشتیاق و ولع شرکتهای ترکیه‌ای و فعالان املاک برای وامهای ارزان خارجی پایان ناخوشایند و بدی خواهد داشت، نه تنها برای ترکیه که برای تمام جهان. و حالا به‌نظر می‌رسد که پیشگویی بزرگ او که تا چندی پیش عجیب و غیرممکن به نظر می‌رسید، کم‌کم به حقیقت نزدیک می‌شود.

"تیم لی" اخیراً در مصاحبه با نیویورک تایمز گفته است: "وضعیت ترکیه زنگ‌خطری برای بقیه کشورها و نشان‌دهنده این است که بحران دیگری در راه است که از برخی جهت‌ها از بحران ۲۰۰۸ وخیم‌تر خواهد بود."

کارشناسان هنوز هم پیشگویی‌های آقای لی را صد درصد باور ندارند و می‌گویند نمی‌توان آنها را به‌عنوان باوری کلی پذیرفت. برای حرفشان استدلالهایی هم دارند. به‌عنوان مثال می‌گویند



هیچ چیز برای انجام دادن بزرگ نیست

● وان هودن

باوجود کاهشی که در جمعه گذشته مشاهده شد، بازارهای سهام آمریکا همچنان رشد را تجربه می‌کنند. همچنین دلهره‌های موجود در رابطه با چین و اروپا به میزان زیادی از بین رفته است. حتی بازارهای مالی در کشورهای پیشرفته ـ که در چنین موقعی معمولاً همزمان با همتایان خود دچار مشکلاتی می‌شدند ـ این‌بار خوب عمل کرده‌اند.

پیشگویی‌های "تام لی" ۵۸ ساله نخستین بار در سال ۲۰۱۱ خبرساز شد. او آن زمان هشدار داده بود که ترکیه در مشکلات شدید مالی دست و پا می‌زند. آقای لی که از تلویزیونها و رسانه‌های اجتماعی اقتصادی دوری می‌کند، از سال ۲۰۰۳ یک ماهنامه اقتصادی راه‌اندازی کرد. به گفته خودش، تولید یک خبرنامه ۱۰ صفحه‌ای برای کسی که سابقه دو دهه‌ای فعالیت در یک شرکت مدیریتی مهم را در کارنامه خود دارد، کار دشواری نیست.

یکی دیگر از پیش‌بینی‌های "تام لی" به اواخر سال ۲۰۱۱ برمی‌گردد. او پیش‌بینی کرده بود که ترکیه به بسته حمایتهای مالی ۱۰۰ میلیارد دلاری نیازمند می‌شود. در آن زمان، بانکهای مرکزی سراسر دنیا کوشش می‌کردند با تزریق پول به اقتصادهای خود، برای رهایی از بحران مالی جهانی راهی پیدا کنند. "لی" به این موضوع اشاره کرد که بانکهای ترکیه به دلار وام می‌گیرند تا به رشد سریع شرکتهای ترکیه‌ای کمک کنند بنابراین، اقتصاد این کشور به تامین مالی از سوی سرمایه‌گذاران خارجی شدیداً وابسته می‌شود. آقای لی همچنین اوضاع ترکیه را با وضعیت تایلند در سالهای نزدیک به بحران مالی آسیا در سال ۱۹۹۷ مقایسه کرد. بحران مالی آسیا، دوره‌ای از بحران اقتصادی بود که بیشتر کشورهای آسیای شرقی را درگیر مشکلاتی کرد. در آن دوران، ترس از سقوط اقتصاد جهانی به دلیل سرایت اقتصادی افزایش یافته بود. این بحران از تایلند و با فروپاشی پول این کشور ـ بات ـ آغاز شد. تایلند زیر بار بدهی‌های خارجی بود و همین بدهی‌ها موجب ورشکستگی این کشور پس از افت ارز شده بود.

آقای لی در ماهنامه‌اش با اشاره به این موضوع، به سرمایه‌گذاران هشدار داد که سرمایه‌گذاری در ترکیه خطراتی دارد که بهتر است آن را جدی بگیرند.

"تام لی" در یادداشتهایش در سال ۲۰۱۳ به‌طور خاص به خطرات پیش روی لیر ترکیه اشاره کرد که در آن زمان با نرخ ۱،۹ در برابر دلار معامله می‌شد. در آن زمان شرایط اقتصادی ترکیه خوب و فریبنده بود و احتمال بروز چنین مشکلاتی غیرممکن به‌نظر می‌رسید. شاید آن موقع کسی تصور نمی‌کرد روزی از راه برسد که نرخ مبادلاتی لیر ترکیه در برابر دلار به ۷،۲ برسد. بنابراین سرمایه‌گذاران هشدار "لی" را نادیده گرفتند زیرا در واقعیت غیرممکن می‌نمود.

بااینکه پیش‌بینی‌های آقای لی کمی زودهنگام بود، او همچنان اصرار داشت در یادداشتهایش به این موضوع تاکید کند و به کشورهای مختلف هشدار بدهد. در پنج سال بعد، همان‌طور که "تیم لی" پیش‌بینی کرده بود، وضعیت اقتصادی ترکیه بدتر شد.

بحرانهای بیشتری در راه است

امروزه، به گزارش گروه تجارت بانکی "اینترنشنال فاینانس" حجم کل بدهی‌های شرکتهای ترکیه به ارز خارجی به ۵،۵ تریلیون دلار می‌رسد. ترکیه بیش از هر بازار نوظهور دیگری به این بدهی ارزی تکیه کرده است و این وامها که بیشتر به دلار هستند، تقریباً ۷۰ درصد اقتصاد ترکیه را تشکیل می‌دهند. شرکتهای ترکیه وفعالان در حوزه املاک و مستغلات از این وامها برای تاسیس کارخانه‌های جدید، ساخت مراکز خرید و برجهایی که هم‌اکنون نماد شهر استانبول هستند، استفاده کرده‌اند.

> کارشناسان هنوز هم پیشگویی‌های آقای لی را صد درصد باور ندارند و می‌گویند نمی‌توان آنها را به‌عنوان باوری کلی پذیرفت

در حال حاضر تهدید موجود در چنین وضعیتی این است که خطر کاهش لیر در برابر دلار وجود دارد زیرا هزینه بازپرداخت این وامها را برای شرکتهای ترکیه به میزان قابل توجهی افزایش می‌دهد. برخی از این شرکتها نیز اعلام کرده‌اند که توانایی بازپرداخت بدهی‌های خود را ندارند. آقای لی می‌گوید، این شرکتها تا کنون همه خطرات را نادیده می‌گرفتند و اصولاً این تهدیدها را انکار می‌کردند و همچنان به گرفتن وام به دلار ادامه می‌دادند.

این تمام ماجرا نیست چرا که بحران ترکیه، بازارهای جهانی دیگر را هم به خطر انداخته است. به عنوان مثال، سرمایه‌گذاران آمریکایی مالکیت تقریباً ۲۵ درصد از اوراق قرضه ترکیه و بیش از نیمی از سهام شرکتهای ترکیه‌ای را در دست دارند.

پیش‌بینی‌ها و حرفهای "تیم لی" درباره اقتصاد ترکیه سیستم مالی این کشور این روزها از مرز هشدار گذشته است. نگرانی او و دیگر سرمایه‌گذاران و تحلیلگران این است که ترکیه می‌تواند یک هشدار برای سرمایه‌ها و اقتصادهایی باشد که با وامهای ارزان، بزرگ و متورم شده‌اند.

پیش‌بینی این روزهای آقای لی این است: "رودخانه نقدینگی جهان خشک خواهد شد. ارزش دلار بالا خواهد رفت و در پی آن تشنجهای مالی رخ خواهد داد. سرمایه‌گذاران نیز ابتدا از بازارهای نوظهور، بعد اروپا و در نهایت از بازارهای سهام و اوراق قرضه آمریکا فرار می‌کنند."

او همچنین می‌گوید: "این بار بحران بانکی رخ نمی‌دهد زیرا وضعیت از قبل وخیم‌تر است. بحران گریبان بازارهای مالی را می‌گیرد و اطمینان دارم که چنین بحرانی رخ می‌دهد و جهان به‌زودی نظاره‌گر آن خواهد بود."





قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشت‌وگذار طنزی در فضای مجازی!

تیکه در زبان معاصر

ترانه معاصر: پولم گمشده پیداش می کنم من،
اگه آقازاده‌س وای به حالش رسواش می کنم من.

هیچوقت قرصهایی که حال آدم را خوب می‌کنند، جای خوبهایی که دل آدم را قرص می‌کنند، نمی‌گیرند... عزت‌الله انتظامی

فکر و ذکرمان شده کسب آبرو. چه آبرویی؟ مملکت را تعطیل کنید جایش دارالایتام دایر کنید. مردم نان شب ندارند اما شراب از فرانسه می‌آید. قحطی است. دوا نیست. نفوس حق‌النَّفَس می‌دهند. "باران رحمت از دولتی سر قبله عالم است، سیل و زلزلـه از معصیت مردم..." عزت‌الله انتظامی در حاجی واشنگتن...

دیالوگ حاجی واشنگتن امروزی: دریاچه آبدار ندارم. دو تا داشتم یکیش خشک شد یکیش را هم پیش پای شما فروختم. خلیج خوب دارم. می‌خری؟ البته ماهی ندارد چون ماهیاشو فروختم به چینی‌ها ولی یه تنگه مشتی داره. ریموت داره. خریداری؟ ملت بدجور واسه دریای خزر می‌ترسن. داداش اگه خیلی دوسش داری، ساحلش رو کثیف نکن! حکایت کسیه که هر روز بچه‌شو میزنه اما تا یه غریبه بخواد بزندش بُرّاق می‌شه.

در این هیر و ویر شیرین به فرهاد پیام داد. فرهاد دیر جواب داد. شیرین گفت انگار سرت شلوغه. باز داشتی واسه کی کوه می کندی؟

تیکه معاصر: پاکسازی فساد مثل نظافت راه‌پله‌هاست. باید از بالا شروع شود.

تیکه رشیدپوری: نرخ بیکاری در فرزندان مسئولین از نرخ بیکاری در کل کشور بیشتر است. همه با هم باید غصه بخوریم برای فرزندان مسئولین.

تیکه بچه شهید شیرودی: پدرم قهرمان ملی جنگ ایران و عراق است و در امامزاده شیرود آرمیده تا مسئولین بی کفایت غارت کنند و بخورند و ببرند و به امثال ما دهن کجی کنند. **تیکه جانسوز**: وقتی می‌میری، خودت نمی‌فهمی که مُردی اما تحملش واسه دیگران سخته. بی‌شعوری هم همین‌طوره. **درس خودشناسی**: شخصیت ما همون کارهاییه که دور از چشم دیگران انجام میدیم.

نظری به پروفایل در دورانهای مختلف: بعد عقد عکس دست و حلقه. بعد عروسی: آقاییم دنیامه. برای درآوردن لج مادرشوهر: منو آقامون حالمون خوبه. حسودا در چه حالن؟ بعد از دعوا با شوهر: بابام دنیامه. وقتی مادرشوهر براشون سوسه میاد: و مِن شرّ حاسد اذا حسد...

آقا پوشک بچه شده پنجاه تومن. شستن فرش در بیرون شده چهل تومن. به‌صرفه‌تره بذاری بچه روی فرش کارشو انجام بده.

یه سر به شبکه خبر زدم دیدم جنگلهای کالیفرنیا هنوز داره می‌سوزه. کاش ناآرامی‌ها و اعتراضات مردم آمریکا و سوختن جنگلهای کالیفرنیا فقط یه لحظه تموم می‌شد تا صدا و سیما وقت کنه یه خورده از اوضاع سیستان بگه.

لطفاً فرهنگستان تصویب کنه که زین پس نگویید "گیرم پدر تو بود فاضل/از فضل پدر تو را چه حاصل" زین پس بگویند: از فضل پدر تو را سهمیه کنکور، معافیت سربازی، پارتی، پول، ماشین آخرین مدل، گرین کارت حاصل.

زنبور کچی می گفت روی ظاهر مردم حساب نکن. نصف اینایی که خدا رو قبول دارن، خدا قبولشون نداره. زیست‌شناسها هم ثابت کردند که ماهی‌ها قبل از خورده شدن، پسرها بعد از ازدواج، و مسئولین ما بعد از انتخابات دارای ضعیف‌ترین حافظه‌ها هستن. شاید واسه همین ضعف حافظه‌س که اصرار دارن از هر چیزی یه ملی‌شو داشته باشیم. آقای حافظه یادت نیس که ما از خودمون کارت ملی نداریم؟ اونوقت تو میگی کنسول ملی تولید کنیم؟

اینم بشنو: کارخانه ولوو اعلام کرد تا ۲۰۲۰ خودروهایی تولید میکنه که هیچ کس توش از تصادف نمی‌میره. سایپا هم قول داده پراید رو طوری با کیفیت‌تر بسازه که هیشکی ازش زنده بیرون نیاد. آقا سیاهنمایی نکن و نگو دولت به فکر ملت نیست. هیچ فکر کردی که به‌خاطر شماها که این‌همه ناسپاسین، بلیت هواپیما رو گرون کرد تا کربن زیاد نشه و سلامتی خودتون به خطر نیفته. آمار طلاق بالا رفته بود، سکه رو گرون کرد تا شوهرها نتونن مهریه بدن و بسازن. فرار مغزها رو یادته؟ فقط یه راه داشت: گرون کردن دلار. ماشین رو هم فقط واسه سلامتی شما گرون کردن تا هم ترافیک مهار بشه هم آمار کشته شدن در تصادف کنترل بشه. میدونی زرده تخمرغ چقدر ضرر داره؟ گرونش کردن. زیاد خوردن برنج بیماری بری‌بری میاره. فقط واسه خودت گرونش کردن. حتی اونقدر دوسِت دارن که وقتی که بشکه بشکه پول نفت و بیت‌المال رو بالا می کشن، میگن به سلامتی ملت. فکر می کنی علتش چیه که با این همه بدبختی و مرارت هنوز زنده‌ای؟ علتش دعاس جانم. دعای کشورهای همسایه‌س که تو رو از آفت نجات داده چون ما براشون مدرسه و بیمارستان و دانسینگ ساختیم و اونام ناسپاس نیستن و به جونت دعا می کنن. فکر می کنی چرا نذاشتن تو اختلاس کنی؟ چون اختلاس گناهه و آدم میره جهنم...

آها... بیا وسط: اگه مقصر من باشم میرم جهنم. روحم میشه با آتیش سوزنده همدم. بس که تو آزردی مرا. هرگز نمی‌بخشم تورا. اندازه‌هاتو بدون تا همیشه محترم باشی. مثل اندازه گلیم و دهنت.

دوست عزیز شما نون سنگک نیستی که مردم از دو رو بودنت خوششون بیاد./ دلار که گرون شد، شیر گاو و کود حیوانی هم گرون شد ولی حقوق ما زیاد نشد. فکر کنم یه جای کار به یه شکل خرکی می‌لنگه و گرنه از گاو که کمتر نبودیم؟ بودیم؟ مـــــا!

سالهاست عده‌ای دارند داد می‌زنند که بچه‌های بالا خلافکارند و مال مردم را می‌خورند. و سالهاست که اینجور آدمها را سرکوب یا زندانی یا اخراج می‌کنند. حالا سخنگوی دولت دارد می‌گوید فساد به رده‌های بالا کشیده.

می گما؟ بگم؟ خوبه که بپرسن برادرت، خواهرت، برادرزاده‌ت، دامادت، عروست، فامیل دور و نزدیکت کجاس؟ لابد اونام بیکارن و یه فلافلی کوچیک دارن یا چارتا برّه دارن یا یه کارگر ساده هستن. واسه خودم کار میکنه. مثل پیکه. کارهای بانکی‌مو انجام میده، پولامو می‌شمره یا یه زیرپله تو برج میلاد داره آب معدنی خارجی می‌فروشه یا یه ماشین براش خریدم مسافرکشی میکنه. اگه ازش بپرسی این بلوز مارک رو از کجا خریدی، میگه تاناکوراس!

صبح که از خواب پا میشم ده دقیقه اول تو فاز انکارم و میگم من گاومش حسنم ولی می‌بینم راه نداره و باید پاشم برم سر کار.

تکمله: ایران کشوریه که بعضی‌ها پشت کامیوناش می‌نویسن یا علی و یا ابوالفضل، داخلش عکس هایده و حمیرا میزنن، بار کامیونشونم تریاکه... کجا بریم بهتر از اینجا؟

بگو سیب... به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



نقاشیهای اتوبوسی

کسانی که خوب تربیت نشده‌اند معمولاً صندلی‌های اتوبوس را با چیز تیز پاره می‌کنند یا اگر زورشان برسد، میله‌هایش را می‌شکنند. آنها دق‌دلی خود را از روزگار با تخریب اموال عمومی تخلیه می‌کنند. خودم همکلاسی داشتم که شبها در خیابان آناتول فرانس سابق آینه و برف پاکّنِ ماشینها را می‌شکست و لذت می‌برد. برخی هم که کمترند و خوب تربیت شده‌اند، به جای تخریب، تعمیر می‌کنند و یا با کارها و خلاقیّتهایی که دارند لب مردم را خندان می‌کنند. **"گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند"**. آقای مهربان و تربیت شده‌ای داریم که نقاش است. او هر وقت سوار اتوبوس می‌شود و جایی برای تکان خوردن دارد، روی جاهایی که امکانش هست، نقاشیهایی می‌کشد و مسافر بعدی که آن را می‌بیند، یک قطره لبخند می‌زند و حتی عکسش را می‌گیرد و برای بگوسیب می‌فرستد. نقاش گمنام زیر یکی از نقاشیهای ساده‌اش نوشته "زندگی که میدونم سخته... اون به کنار!!! ولی قبول داری اینکه الان صندلی بهت رسیده هم خیلی اتفاق هیجان‌انگیزیه؟ پس ازش لذت ببر nilion" در اتوبوسی دیگر در قسمت مسافران ایستاده زیر نقاشی‌اش نوشته "درسته که صندلی واسه نشستن گیرت نیومد ولی عوضش من پابه‌پات تا آخر مسیر هستم تا یه وقت غصه‌دار نشی... پیاده که بشی، باقیش با خودته nillon" به جای اینکه غصه چیزی را که نداری بخوری، چیزی رو که داری دوست داشته باش.

دزدیدن از شهر همسایه



این عکس را در ولیعصر بالاتر از جمهوری گرفتم. این آقای هنرمند موزیک می‌فروشند. مزدش را چه بدهی چه ندهی، باز هم ساز میزند و گوشها را با نوای محزون آکاردئونش می‌نوازد. مثل همه آکاردئونی‌ها الهه ناز و هرعشقی میمیرد میزند. او سن و سالی دارد و روزگار قامتش را کج کرده و موزون می‌نوازد و ناموزون راه میرود. تا شب هرچه کاسب می‌شود نوش جانش. موزیک می‌فروشد و برای یک لقمه نان خودش را به خلاف و نامردمی نمی‌اندازد. هرکس که کار می‌کند درود بر او. یاد کسی افتادم که دیروز بالاتر از ونک دیدم. جوانی قوی قامت بود که کنار پیاده‌رو ایستاده بود و ضمن چشم‌چرانی، مقوایی داشت که رویش نوشته بود جوانی شهرستانی است و تازه از زندان آزاد شده و پول ندارد به شهرش برگردد. نمی‌دانم دلم نیامد عکسش را بگیرم یا ترسیدم به رویم تیزی بکشد. یک روزگاری زندانی بودن و سوءسابقه ننگ بود و خلافکارها قایمش می‌کردند. حالا این داداش در استوری خیابانی خودش رک و راست می‌گوید زندان بوده. سیاسی هم نبوده که آدم بگوید باری به هرجهت. دزد یا چاقوکش یا دعوایی بوده که زندانی شده. نکته جالبی هم دارد: داداش تو که می‌خواستی خلاف کنی، تو شهر خودت خلاف میکردی که وقتی آزاد شدی، با تاکسی بری خونه و مجبور نشی کنار خیابون به مردم بگی به یک دزد دور از شهرش کمک کنین.

نان محرومان به دندان می‌زنند

مولوی با دیدن این عکس گفت بگو "کودکان روزان به بازی اندرند/ شب کشانشان سوی خانه می‌برند" که البته این شعر را وقتی گفته که پول خودمان قوی‌ترین ارز دنیا بود، اختلاسکار و رانتخوار و محتکران اساسی نداشتیم و کودکان مجبور نبودند سر کار بروند. این روزها چالش "فرزندت کجاست" راه افتاده. اگر از پدر و مادر این بچه هم بپرسند بچه‌ت کدوم گوریه، میگن "سر چهار راه جلو شرکت پولسازان کفش واکس میزنه. آقا به خدا واکس گرون شده ولی مشتریا قبول نمی‌کنن بچه‌م صد تومن بکشه رو مزد واکسش. به خدا نرخ مأموراِم بالا رفته و دیگه چیزی ته کاسه بچه‌م نمی‌مونه..." همینطور یهو یاد یکی از مسئولان دانشمند افتادم که پارسال ازش پرسیدن جسارته ها... بچه‌ت کجاس؟ ایشان فرمودند "دخترم ازدواج کرده با آقایی که در یک خانواده شهیدپرور دنیا آمده... ایشون اصلاً در آمریکا متولد شده" به خدا جوک نیست ها! حقیقته. خودم فیلم مصاحبه‌اش را دیدم. حالا کار نداریم به اینکه آخه مؤمنِ مسجد ندیده، این چه طرز جواب دادن است ولی شاید بشود به این کار داشتِ که کسانی که پول ملت و پول همین بچه را بالا کشیدند، وقتی که شب سر خود را بر بالینی نرمتر از پر قو می‌گذارند، از قوطی خالی چسبی که این بچه زیر سرش گذاشته خجالت نمی‌کشند؟ امیدواریم با مجوزی که

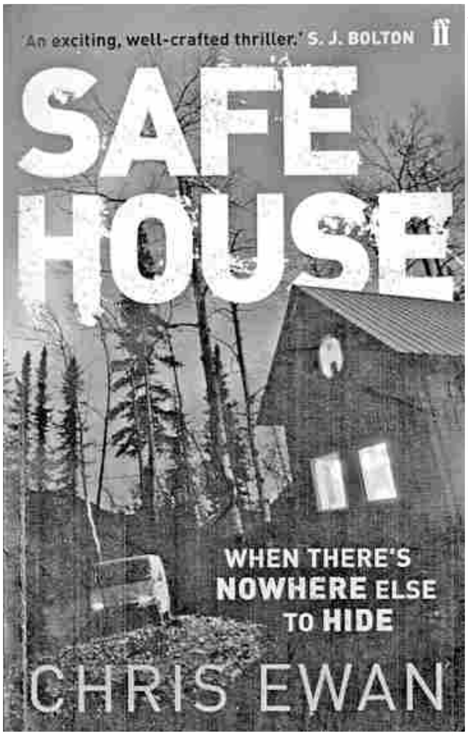


قوه قضاییه از رهبری گرفته به‌زودی ببینیم که قلچماقهایی که نان را از دهان همین بچه‌های کار و فقیر فقرا قاپیدند، محاکمه شوند و پول این ملت را از حلقومشان بیرون بکشند. آمین!

قیمت هر کس به قدر معلومات اوست ● حضرت محمد (ص)

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۱۱



خلاصه قسمتهای قبل: دختری که راب دنبالش می‌گشت، در دست گروگانگیرها اسیر بود. دو مرد به نامهای مِنسر و کلارک او را ربوده بودند و لِنا حالا در میان آنها، به آن دو چشم دوخته بود تا ببیند قدم بعدی چیست و آن دو برایش چه خوابهایی دیده‌اند. مِنسر به لِنا اطلاعات خوبی داده بود و حالا می‌خواست با کمی محبت، دل دختر را به‌دست بیاورد. لِنا این را خوب می‌فهمید و سعی می‌کرد اصلاً به روی خودش نیاورد و هیچ واکنشی نشان ندهد. راب که در مزرعه دنبال سگش می‌گشت، یک عینک آفتابی و تلفن همراه پیدا کرد و آنها را به ربکا داد. و با میکروفنهایی روبرو شد که ربکا پیدا کرده بود و عقیده داشت به کمک آنها همه حرفها و نقشه‌های او و لِنا را شنیده‌اند...

در تعقیب لوکاس

مِنسر نمی‌فهمید چه چیزی دختر را وا داشته این رویه را در پیش بگیرد و از رفتارش تا این اندازه مطمئن باشد. مِنسر باید منبع دلگرمی آن دختر را کشف می‌کرد. حتی دلش می‌خواست این منبع آرامش و سوپاپ اطمینان را منهدم کند.

پرونده دختر را خوانده بود. و عاشق محتویات پرونده شده بود. توضیحاتی هم داشت. پدرش تنها عامل تباهی این دختر بود چون او را الوس و ننر بار آورده بود. امکاناتی را برای زندگی‌اش مهیا کرده بود که فقط آدمهای خاص می‌توانند برای فرزندان خود تدارک ببینند. پدرش همه‌جوره از او حمایت کرده بود. و با حمایتها و محبتهای بی‌جایش، دور او پیله‌ای تنیده و او را از همه تافته جدابافته کرده بود. حتماً همین رفتار پدرش باعث شده بود فکر کند با همه حتی با مِنسر هم فرق دارد و از همه بهتر است. فکر می‌کرد از آدمهایی که قرار بود مِنسر او را به دستشان بسپارد هم بهتر است. زندگی زیبایی بود. همه چیز خاص بود. زندگی آنقدر جالب و آرام و جذاب بود که به نظر می‌رسید هرگز هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند.

***

ضربه تند و محکمی باز هم کابین را تکان داد. مِنسر لبه تخت را چسبید. چشمهایش را بست و به صدای غرش آب گوش کرد. از این وضع متنفر بود. از اینکه با تمام وجودش حس کند هیچ قدرتی ندارد و بی‌عرضه است. از اینکه اوضاع از کنترلش خارج شود. چشمهایش را باز کرد. دختر لبخند میزد. مِنسر با خودش گفت دختر حتماً تا حالا فهمیده که او چقدر بی‌عرضه و دست‌وپاچلفتی است. خودش هم باور داشت. با همه اینها، نمی‌توانست از جذابیت دختر چشم‌پوشی کند. خوش‌اندام، جوان، زیبا و همه‌چیز تمام. خودش هیچ کدام از اینها نبود.

دختر بالاخره لب باز کرد و گفت:

"منو کجا می‌برین؟"

صدایش گرفته بود. از بس حرف نزده بود، گلویش خشک شده بود. اما هرچه بود، مِنسر از شنیدن آن لذت می‌برد. مِنسر در حالی که کفشهایش را می‌پوشید جواب داد:

"خودت به‌زودی می‌فهمی."

ـ چقدر مونده برسیم؟... خیلی نمونده.

ـ پس حدس می‌زنم به‌زودی پیتر رو هم می‌کُشین... مِنسر تعجبش را مخفی کرد و کوشید چهره‌اش آن را افشا نکند. صدایش را نرم‌تر کرد و گفت: "چرا اینطور فکر می‌کنی؟"

دختر آب دهانش را قورت داد و گفت:

"برای اینکه لوکاس رو کشتین. خودم از داخل ون صدای تیراندازی رو شنیدم."

مِنسر می‌توانست به دختر بگوید اشتباه فکر می‌کند. چون این کلارک بود که به لوکاس شلیک کرده بود، نه او. می‌توانست بگوید این کلارک بود که پایش را از قاعده و قانون او فراتر گذاشته بود. خودِ کلارک می‌گفت رفتار فی‌البداهه. این واژه را طوری به کار می‌برد که گویی کاملاً به آن افتخار می‌کند. شاید هم خوب می‌دانست که از قانون مِنسر سرپیچی کرده اما با این حرف، می‌خواست قضیه را ماستمالی کند.

بعد از تصادف تقریباً چهار ساعت منتظر ماندند و بعد به مزرعه رفتند. آن موقع موتورسوار را برده بودند. حتماً همه فکر می‌کردند در تصادف با ماشین یا یک موتور دیگر اینطور شده. مِنسر امیدوار بود این تصادف سنگین، کار آن جوان را یکسره کرده باشد. حالا مانده بودند دو مرد دیگر و موقعیتی که بارها درباره‌اش حرف زده و این صحنه را مثل برداشتهای یک فیلم مرور کرده بودند. لیدرِ جمع یعنی پیتر خیلی زود فهمیده بود جریان چیست و مقاومتی نکرده بود. مغلوب کردن پیتر خیلی راحت بود. اما آن یکی، لوکاس، چموش بود و مقاومت کرده بود. کار به درگیری و زد و خورد هم کشیده بود. مِنسر، همکار خود کلارک را مأمور کرده بود مراقب این مرد چموش باشد تا او به مزرعه برگردد و همه‌جا را پاکسازی کند. باید کارش را با دقت انجام میداد و هیچ اثر جرمی باقی نمی‌ماند. حتی باید همه وسایل را جمع می‌کرد. کمی بعد، همه‌چیز در عقب ون جمع شده بود. همه‌چیز بجز لوکاس!

کلارک قسم می‌خورد لوکاس مُرده و او جسدش را جایی در جنگل مخفی کرده است. مِنسر از این وضع راضی نبود اما زمان کوتاه بود و نمی‌توانست مطمئن شود کلارک راست می‌گوید یا نه. پس جسد را رها کرد و به طرف قایق رفتند. مِنسر ون را میراند. و کلارک راننده ماشین کرایه‌ای قرمز رنگ بود. اما هر دقیقه‌ای که سپری می‌شد، از تصمیمی که گرفته بود بیشتر پشیمان می‌شد.

مِنسر از فکر و خیال بیرون آمد. نمی‌توانست به دختر بگوید دوستش گفته لوکاس را از پا درآورده و او هم به حرفش اطمینان کرده. باید جوابی می‌داد که دختر هم حواسش را جمع کند و مراقب رفتارش باشد پس به او گفت:

"تو خودت رو ناراحت نکن. دوستت برای ما هیچ راه دیگه‌ای باقی نگذاشت."

دختر سرش را به نشانه تأسف تکان داد.

پاهایش را تا سینه بالا آورد، آن را در آغوش گرفت و در خودش جمع شد. زیر لب گفت: "این تنها انتخاب اون بود!"مِنسر گفت: "اما دوستت پیتر اینطور فکر نمی‌کرد."

ـ اما پیتر هم قراره بمیره، درسته؟

قایق تکان محکمی خورد. مِنسر از جایش پرت شد و کف کابین افتاد. ناله‌اش را زیر تنفسی عمیق مخفی کرد.

ـ یه دقیقه وقت داری؟... صدای کلارک بود. مقابل در ایستاده بود و یک کلاه ماهیگیری زرد به آن لباس و سر و وضع مسخره‌اش اضافه شده بود. قطره‌های باران از بارانی‌اش می‌چکید. یک نوار چسب هم دستش گرفته بود. مِنسر کوشش کرد سر پا شود و برای این کار از دیوار کمک گرفت. دختر با صدایی آهسته گفت: "خداحافظ پیترا!"

مِنسر به طرف کلارک رفت و پشت سرش، در را بست و آن را قفل کرد. کلارک پرسید: "چیزی شده؟"... هنوز نه.

ـ متوجه شدی این دختره چقدر احمقه؟

مِنسر جواب داد: "من اینطور فکر نمی‌کنم."

ـ بذار یه‌بار دیگه لپ‌تاپ‌هاشون رو بررسی کنیم. برم تو کیفشون ببینم؟ شاید یه چیزی رو از قلم انداختیم... همه‌چی پاک شده.

ـ اون‌وقت فکر می‌کنی باید باهاش تماس بگیریم؟ بهش فرصت تصمیم‌گیری بدیم؟

مِنسر نوار چسب را از دست کلارک قاپید. سبک بود. تقریباً چسبی در کار نبود. آن را در دستش بالا و پایین کرد. گفت:

"نه، فکر می‌کنم نباید این کارو بکنیم."

ـ چرا؟... چون فکر خوبی نیست.

ـ و به نظرت چرا فکر خوبی نیست؟

ـ کلارک! محض رضای خدا بس کن! فقط همین.وقتی به عرشه رسیدند، اوضاع بدتر بود. آب تمام عرشه را پر کرده و گوشه‌ای جمع شده بود. همه وسایلی که ساعتی پیش مرتب روی عرشه قرار داشتند، حالا گوشه‌ای پرت و پلا بودند. مِنسر خم شد تا برخی از آنها را جمع کند. آب سرد تا صورت و سرش بالا آمد و سرما از سر بی‌مویش به اعماق جانش نفوذ کرد. به طرف گوشه‌ای از عرشه رفت که مردی دست‌بسته روی صندلی نشسته بود. مِنسر به چسب روی دهان مرد اشاره کرد و از کلارک پرسید: "دهنش رو بستی؟ قبلش خیلی حرف میزد، درسته؟"

کلارک لبخندی زد و گفت: "خیلی!"

ـ حرف به‌درد بخوری هم زد؟

ـ هنوز از حرفهاش چیزی نفهمیدم. به هلندی یه چیزهایی گفت. فکر نکنم به کار ما بیاد. احساس می‌کنم داشته دعا می‌کرده...مِنسر به مرد نزدیک شد و به سر تا پایش دقیق نگاه کرد.

پیتر ـ البته اگر اسمش را درست گفته بود ـ التماس‌گونه نگاهش می‌کرد. این را از چشمهایش

مغلوب‌کردن پیتر خیلی راحت بود. اما لوکاس چموش بود و مقاومت کرده بود. کار به درگیری و زد و خورد هم کشیده بود. مِنسر، همکار خود کلارک را مأمور کرده بود مراقب این مرد چموش باشد تا او به مزرعه برگردد

خوانده بود. مردمک چشمهایش التماس می‌کرد به من رحم کن!

مِنسر سرش را تکان داد. می‌خواست با پیتر ارتباط برقرار کند. می‌خواست به مرد بگوید باید در این شرایط فقط به فکر خودش باشد و به نجات جان خودش فکر کند. مرد کاملاً بی‌دفاع بود. و با همان دستهای بسته، در خودش قوز کرده بود. موهای بلوند رنگ‌شده‌اش حسابی خیس شده و روی ابروها و صورتش آشفته بود. صورت رنگ‌پریده‌اش، زیر فشار چسبی که دور دهان و صورتش کشیده شده بود، در بعضی جاها به قرمزی می‌زد. ردّ طناب روی بازوهای قوی و عضلانی‌اش مانده بود. کلارک، بیشترِ طناب را دور بازوها و قفسه سینه‌اش پیچیده بود. سعی کرد خودش را روی صندلی صاف کند. اما تقلا بی‌فایده بود. پیتر خسته شد و از تقلای بیهوده دست کشید. مِنسر طناب را امتحان کرد که شل نشده باشد. هنوز کار منسر تمام نشده بود که یک موج سنگین، همه‌چیز را به یک طرف کج کرد. چیزی نمانده بود که مرد قوی‌هیکل با دستهای بسته به صندلی، به درون آب پرت شود اما موج بعدی همه‌چیز را سر جای اولش بازگرداند.

***

لوکاس از لابه‌لای درختها به مزرعه نگاهی انداخت. باید به حسّ ششم خودش اعتماد می‌کرد. درباره مرد غریبه تردیدهایی داشت. باید چیزهایی می‌پرسید تا مشخص شود مرد راست می‌گوید یا نه. و همان کسی است که ادعا می‌کند. از طرفی نگران بود با سوال و جواب طرف را به خودش مشکوک کند. ناگهان چیزی به ذهنش رسید. یک شانس داشت. لِنای لوس و از خودراضی! لوس‌بازی لِنا و اینکه آب گرم می‌خواست باعث شده بود مجبور شوند تعمیر کار خبر کنند. لوکاس بدش نمی‌آمد از زیر بار این کار شانه خالی کند. اما مقاومت در برابر خواسته لِنای لوس واقعاً دشوار بود. در این‌باره با پیتر حرف زده بود. پیتر هم قبول کرده بود به‌خاطر لِنا با تعمیر کار تماس بگیرد.

سگ همان چیزی بود که بالاخره او را متقاعد کرده بود. با خودش فکر کرد، اگر مرد واقعاً تهدیدی برایشان بود، چرا با سگ به مزرعه آمده بود. و مرد جوان سیستم آب گرم را تعمیر کرده بود. اما بعد کار، لِنا را سوار موتورسیکلت کرده و با خودش برده بود. و تنها کمی پس از رفتن مرد جوان، آنها از راه رسیده بودند.

پیتر از قبل همه‌چیز را برای موقعیتی شبیه این آماده کرده بود. به لوکاس هم آموزش داده بود که چطور از مزرعه محافظت کند. اما آنهایی که آمدند از قبل خودشان را برای چنین صحنه‌هایی آماده کرده بودند. آنها حتی موقعیت پیتر را حدس زده بودند و پیش از اینکه لوکاس بتواند واکنشی نشان بدهد، او را خلع سلاح کرده بودند. پیتر با خودش فکر کرد، آنها حتماً از قبل فکر همه‌جا را کرده بودند. پس احتمال داشت مرد جوانی که با سگ آمده بود نیمی از راه را برایشان رفته و موقعیت را برای آنها تشریح کرده بود. مرد جوان به آنها آمار داده بود که در مزرعه با چند نفر سر و کار خواهند داشت و نقشه مزرعه را هم برایشان کشیده بود.

لوکاس مسلح نبود. اینجا در مزرعه هیچ اسلحه‌ای نداشت. بنابراین فرار کرد. باید به‌طرف جنگل می‌رفت تا بتواند خودش را گم و گور کند. صدای قدمهای یکی از آنها را می‌شنید که تعقیبش می‌کرد. وقتی پشت یکی از درختها پنهان شد، سایه آن مرد را دید که با اسلحه‌ای در دست در کمین نشسته و منتظر است به شکارش شلیک کند. ناگهان چیزی به ران چپش چنگ انداخت. خواست قدمی بردارد اما پاهایش لابه‌لای بوته‌ها گیر کرده بود و محکم زمین خورد. دقیقاً همان موقع بود که عینک آفتابی‌اش را گم کرد. درست وقتی که خم شد تا گوشی همراهش را پیدا کند.

منتظر بود مرد نزدیک شود. مدت زیادی منتظر نبود اما دلش می‌خواست هرچه زودتر او را پیدا کند و تعقیب و گریز به پایان برسد. چشم‌انتظار بود انگشت مرد روی ماشه برود و مغز یا قلب او را نشانه بگیرد. از طرفی اشتیاق داشت مهارت نشانه‌گیری مرد را ببیند. پای چپش درد می‌کرد. سرش را خم کرد و به آن نگاهی انداخت و تازه متوجه خونی شد که از پایش سرازیر و روی زمین پخش شده بود. تمام شلوار جین لوکاس هم غرق در خون بود. این مقدار خون برای لوکاس زیاد بود، خیلی زیاد. لوکاس که همیشه حتی از یک قطره خون هم وحشت می‌کرد، از دیدن آن همه خون ترسید. آهسته از سمت مخالف مرد به طرف دیگر خزید. حتی وقتی مطمئن شد مرد دنبالش نمی‌آید باز هم چهار دست و پا جلو رفت. یک ساعتی آهسته خزید تا سرانجام برای مخفی‌شدن جای مطمئنی پیدا کرد. یک فرورفتگی زیر درختی که افتاده بود، آن هم در اعماق جنگل می‌توانست پناهگاه خیلی خوبی باشد. تیشرتش را کند و از آن برای بستن زخم پایش استفاده کرد. هوا کم کم تاریک شد. لوکاس خوابید و فردا صبح، با اولین بارقه‌های خورشید، از شاخه‌ای به‌جای چوبدستی استفاده کرد و لنگ‌لنگان به طرف مزرعه راه افتاد.

ادامه دارد

اگر به غیر ممکن عقیده نداشته باشیم خیلی کارها خواهیم کرد

● هال اشترد



سوژه

پایانی برای فراز و نشیبها

کیانا نصرت زاده

خبر به داییها که رسید غوغا به پا کردند. مادر از آنها خواست دخالت نکنند و بگذارند خودمان مشکلات زندگیمان را حل کنیم، اما غیرت عموها و داییها تازه گل کرده بود

خبر کوتاه و کوبنده و غیر قابل باور بود...

پدرم ما را رها کرده و رفته بود سراغ آرزوهایش...

مادرم گفت پدر دیگر بر نمی گردد و از آن لحظه ما ماندیم و کوهی از مشکلات. ماههای اول داییها و عموها کم و بیش کمکمان می کردند، ولی کم کم آنها هم خسته شدند. همه شب و روز کار می کردند تا شکم زن و بچه‌های خودشان را سیر کنند و دیگر جایی برای خرج اضافه نداشتند. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم مادرم یادداشتی گذاشته که تا غروب بر نمی گردد و من مراقب دو خواهر کوچکترم باشم. غروب که برگشت خسته بود، اما با دست پر آمد. یک جعبه شیرینی خریده بود و از همه مهمتر اینکه فهمیدم مادرم کار پیدا کرده...

فقط پانزده سال داشتم و نمی‌دانستم مادرم دقیقاً چه کاری پیدا کرده است. دلم هم نمی‌خواست سوال کنم. همین که می‌دانستم دیگر نباید نگران قطع برق خانه و یا دیر شدن اجاره خانه باشیم خوشحال بودم. روزهای بعد هم مادرم میرفت سر کار... هر روز با لباسهای کهنه و پسمانده غذا بر می گشت، ولی ما دلمان به همان خوش بود. فهمیدنش سخت نبود که مادرم خانه‌های مردم را نظافت می کرد. زنی که یک زمانی زندگی راحتی داشت حالا کارش به اینجا کشیده بود. اما این موضوع مثل راز بین ما ماند. قرار بود داییها و عموها بویی از آن نبرند. مادرم به همه گفته بود که منشی یک دکتر شده و می‌تواند از عهده هزینه‌های زندگی بر بیاید. واقعیت این بود که ما هنوز کلی مشکلات داشتیم. مادر النگوهایش را ماه به ماه می‌فروخت و اجاره خانه را میداد و نگران روزی بودیم که این ته مانده دارایی مادر هم تمام شود...

تا اینکه یک روز مادر از من خواست بروم بقالی سر محل و کارتن خالی از او بگیرم. گفت داریم نقل مکان می کنیم به جایی که دیگر قرار نیست اجاره خانه بدهیم.

وسایل خانه را فروختیم و اندک چیزی با خودمان بردیم. قرار بود سرایدار یک خانه شویم. خبر به داییها که رسید غوغا به پا کردند. مادر از آنها خواست دخالت نکنند و بگذارند خودمان مشکلات زندگیمان را حل کنیم، اما غیرت عموها و داییها تازه گل کرده بود. برای همین هر کدام از آنها یکی از خواهرهایم را بردند خانه خودشان که حداقل در آن اتاق نمور سرایداری بزرگ نشوند.

اینطور شد که خانواده ما حسابی پراکنده شد. از پدرم که خبری نبود. یکی از خواهرهایم با عمویم زندگی می کرد و آن یکی هم با دایی‌ام. من و مادر هم در نقش سرایدار در آن خانه بودیم. از مدرسه که بر می گشتم در ساختمان کار می کردم و همه تلاشم را می کردم تا مادر کمتر کار کند. اما او می‌رفت خانه همسایه‌ها و کمک می کرد تا درآمد بیشتری داشته باشد.

خدا را شکر اوضاع ما خوب بود ولی دلتنگ خواهرها بودیم. نمی‌دانستیم به آنها چه می گذرد. بعضی وقتها به دیدن ما می آمدند و از درس و مدرسه می گفتند و هیچ گله‌ای نداشتند، اما می‌دانستم که آنها چقدر دلتنگ مادر و من هستند و همه آرزوی روزی را داشتیم که دوباره دور هم جمع شویم.

من و مادر سخت قناعت می کردیم و سخت کار می کردیم. مادر می گفت پس انداز مهمترین رکن زندگی است.

پنج سال در آن خانه ماندیم. من سربازی رفتم، خواهرهایم بزرگ شده بودند و مادر دیگر مثل سابق چابک و سرحال نبود. همین شد که تصمیم گرفت برای مراقبت از یک پیرزن به خانه او برود و کار سرایداری را کنار بگذارد... حالا مادر ساکن خانه دیگری شده بود و من نمی‌توانستم با او زندگی کنم. از سربازی که برگشتم خانه این دایی و آن عمو در رفت و آمد بودم تا اینکه مادر تمام پس انداز آن سالهایش را به من داد تا به شهرستان بروم و زمین آبا و اجدادی شان را احیا کنم.

من از کشاورزی هیچ سر رشته‌ای نداشتم، ولی به کمک فامیلهای دور و نزدیک زمین را بردم زیر کشت. از قضا محصول خوبی هم داد. به مادر خبر دادم وقتش رسیده همه دور هم جمع شویم. مادر از خوشحالی بال در آورده بود. دست خواهرهایم را گرفت و همگی به شهرستان آمدند. حالا آن زمین می‌توانست خرج زندگی ساده ما را بدهد.

خواهرها بزرگ شده بودند و خیلی زود خواستگارها به خانه ما آمدند. هر دو در همان شهرستان ازدواج کردند و ماندگار شدند.

من و مادر همچنان کنار هم ماندیم.

از روزی که پدرم ما را رها کرد و رفت بیش از سی سال می گذرد. حالا مادرم کلی نوه و عروس و داماد دارد. یک خانواده شلوغ و پر سر و صدا هستیم و از همه آن فراز و نشیبها سربلند بیرون آمدیم...

شکوفه‌های زندگی



هستی یحیایی



مهرداد یحیایی



محمدرضا و محمد پارسا موسوی



روژان و هانیه سعیدپور

آداب و برکات سرزمین الهی

از: ا.ح.درّی

رفتن به حج، ورود به ضیافت الهی و مهمانی خداست و بی‌شک همانگونه که وارد شدن بر هر بزرگی و داخل شدن بر هر خانه‌ای آداب و شرایطی دارد، ورود به سرزمین الهی نیز آدابی دارد که در صورت رعایت این آداب حج مورد قبول الهی خواهد شد. در مقال پیش رو به برخی از آداب و برکات موجود در سرزمین الهی اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

حقوق الهی

یکی از مهمترین شرایط و آداب حج این است که انسان حقوق الهی را که تاکنون نسبت به ادای آن کوتاهی کرده به جا آورد. در روایات متعددی اهل بیت (ع) بر این نکته تاکید کرده‌اند که توبه و بازگشت به سوی خدا جز باپرداخت حقوق الهی امکان پذیر نیست. در روایتی آمده است:فردی جمله "اَستَغْفِرُالله رَبّی و اَتُوبُ الَیْه" رابدون توجه به معنا و حقیقت آن در حضور امیرالمومنین(ع) بر زبان جاری می کرد. حضرت بر او خشم گرفت و فرمود: استغفار شش شرط دارد. شرط اول این است که از کارهای حرامی که انسان انجام داده پشیمان باشد و دوم اینکه همیشه تصمیم بر ترک آنها داشته باشد... و شرط ششم این است که هر واجبی که از انسان ضایع شده را به جای آورد. بنابراین زائرانی که قصد سفر حج دارند و با این سفر، در واقع می‌خواهند به سوی خداوند بازگردند و از گذشته آلوده خویش توبه کنند، یکی از وظایف آنان، جبران وقضای واجباتی است که از آنان فوت شده است که اگر قبل از رفتن فرصت به جای آوردن همه آنان را دارند مناسب است که آنها را به جای آورند واگر فرصت ندارند تصمیم جدی بگیرند که از همان لحظه‌ای که قصد رفتن به این سفر را دارند قضای واجبات فوت شده را آغاز کنند و پس از بازگشت، آنها را به اتمام رسانند.

مال پاکیزه

یکی دیگر از شرایط حج این است که انسان مخارج حج را از مال حلال و پاکیزه تهیه کند، اما اگر با مال حرام به حج برود، هرچند این مال اندک باشد، حج او پذیرفته نخواهد شد. در روایتی از پیامبر اکرم (ص) می‌خوانیم "هرگاه فردی با مال پاک برای حج بیرون آید و پای در رکاب گذارد و لبیک گوید منادی از آسمان ندا دهد: لبیک و سعدیک، توشه تو حلال و مرکبت حلال و حج پذیرفته است و گناهی در آن نیست، اما اگر با هزینه و مال ناپاک بیرون آید و پای در رکاب گذارد و لبیک گوید، منادی ندا دهد (لا لبیک و لا سعدیک) توشه‌ات حرام و هزینه‌ات حرام و حج تو گناه آلوده و نامقبول است و در حدیث دیگری فرمودند: هر کس خود را آماده سفر کند و در وسایلش حتی پرچمی حرام باشد، خداوند حجش را نمی‌پذیرد.

اخلاص

حج از عبادتهایی است که از جهاتی نسبت به دیگر عبادات حساستر است و برای شیطان جولانگاه بیشتری در آن وجود دارد. از این رو انسان باید بسیار مواظب باشد که تنها برای کسب رضای الهی حج را به جا آورد و هیچ کس و هیچ چیز را در آن شرکت ندهد. **امام صادق (ع) در این باره می‌فرماید: چون اراده حج کردی، پس دلت را از هر دلبستگی و هر حجابی برای خدا خالی کن.** آن حضرت در حدیثی دیگر می‌فرماید: حج دو نوع است: **حجی برای خدا و حجی برای مردم، پس هر کس که برای خدا حج به جا آورد، پاداشش با خداست و بهشت را به او می‌دهد، اما کسی که برای مردم حج به جا آورد، پاداشش در روز قیامت با مردم است.**

پرداخت حقوق

از دیگر آداب سفر الهی، آن است که انسان قبل از رفتن، حقوقی را که بر ذمّه اوست پرداخت کند. اگر به کسی بدهکار است و یا به زور اموال دیگری را غصب کرده و یا به اشتباه مال و اموال دیگران با اموالش مخلوط شده است همه را به صاحبان آن برگرداند و یا اگر به کسی ظلم کرده باید از او طلب رضایت کند و در یک جمله باید گفت، تمام حقوقی که بر گردن اوست را اجابت کند. در حدیثی از امام صادق (ع) می‌خوانیم، هرگاه اراده حج کردی، حقوقی را که از مردم به عهده داری بپرداز.

همسفر حج

مردی از سفر حج برگشته بود و سرگذشت مسافرت خود و همراهانش را برای امام صادق (ع) تعریف می کرد. مخصوصاً از یکی از همسران خود بسیار تعریف و تمجید کرد و گفت: او مرد بسیار بزرگواری بود و پیوسته مشغول اطاعت و عبادت خدا بود و همین که در منزل فرود می آمدیم او فوراً به گوشه‌ای می‌رفت و سجاده خود را پهن می کرد و به عبادت خدا مشغول می‌شد.

امام (ع) به آن مرد فرمودند: پس چه کسی کارهای او را انجام می‌داد و حیوانش را تیمار می کرد؟ آن مرد گفت: البته افتخار این کار با ما بود و او فقط عبادت خدا می کرد. حضرت فرمودند: بنابراین همه شما از او برتر بودید.

در حدیث دیگری از امام باقر (ع) آمده است که فرمودند: کسی که عازم سفر حج است اگر سه خصلت در او نباشد خداوند به او اعتنا نمی کند. **ورعی که او را از معصیت خدا بازدارد، صبری که جلوی خشم او را بگیرد و خوشرفتاری و همراهی خوب با همسفرانش در سفر معنوی حج.**



پرسمان زندگی

احکام حج

سؤال: اگر زن برای به جا آوردن حج مستطیع باشد، اما شوهرش به او اجازه ندهد، زن چه وظیفه‌ای دارد؟

پاسخ: اجازه شوهر برای انجام حج واجب شرط نیست. اما اگر رفتن زن به حج بدون کسب اجازه شوهر موجب عسر و حرج برای زن شود، مستطیع نخواهد بود و حج بر او واجب نیست.

سؤال: آیا با پس انداز کردن پول در مدت چندین ماه، شخص مستطیع می‌شود؟ بویژه زمانی که بداند جز از این طریق، مستطیع نخواهد شد؟

پاسخ: ایجاد استطاعت از این طریق واجب نیست، اما اگر به قدر هزینه حجة السلام پس انداز کرده و مستطیع شد، انجام حجة السلام بر او واجب است و نیز کسی که می‌خواهد حجة السلام به جا آورد، می‌تواند از هر راه مشروع، مال کسب کند.

بزرگترین نوع زندگی همراه شدن با قرآن است

● امام رضا (ع)

خواستگاری

کورش کاشانی

انتخاب روزهای سخت زندگی

بعد از اینکه دختر عمه‌ام به خواستگاری من جواب رد داد مادرم با کج خلقی گفت که خیلی هم دلشان بخواهد دامادی مثل پسر من داشته باشند! نه اهل دود و دم است و نه رفیق باز.. تازه نجابت و چشم پاکی‌اش هم برای همه ثابت شده است.

رفت سراغ خاله‌هایم تا یکی از دخترهای آنها را برایم خواستگاری کند. هر کدام بهانه‌ای آوردند. یکی گفت دخترش قصد ازدواج ندارد، آن یکی گفت می‌خواهد ادامه تحصیل بدهد و خلاصه هر کدام بهانه‌ای تراشیدند. مادر آنقدر دلخور شده بود که دیگر حاضر نبود اسم خواهرهایش را به زبان بیاورد. من اما واقعیت را می‌دانستم. به هر حال یک کارمند ساده که پدر و مادرش حتی خانه‌ای از خودشان ندارند شاید موقعیت مناسبی برای هیچ دختری نباشد. قیافه و قد و هیکلم هم خیلی معمولی بود. می‌دانستم دخترهای فامیل بلندپروازتر از این هستند که بخواهند زندگی ساده‌ای را با من شروع کنند.

از مادر خواستم سخت نگیرد چون بالاخره من هم می‌توانم شریک زندگی خودم را پیدا کنم. اما این دلداریها مرهمی روی زخم مادر نبود. فکر میکرد همه در حق او و پسرش کم لطفی کرده‌اند، طوری که عروسی هیچ کدام از جوانهای خانواده نمی‌رفت و تقریباً با همه قطع رابطه کرده بود.

من اما کاملاً به خانواده‌مان حق میدادم. حتی هیچ دختری در محیط کارم هم توجه خاصی به من نداشت. خوب می‌دانستم که با حداقل حقوق کارمندی نمی‌توانستم مرد ایده آل هیچ دختری باشم.

تا اینکه در اداره دوره حسابداری گذاشتند و به توصیه رئیسمان دوره دوساله را گذراندم. هر روز بعد از ساعت کاری تا نُه شب سر کلاس بودم و آنقدر از این رشته لذت می‌بردم که انگار برای این کار ساخته شده بودم. از همه مهمتر اینکه در این کلاسها با **شکوه** آشنا شدم. دختر ساده و بی‌ادعایی که کمک خرج خانواده‌اش بود و شب و روز کار می‌کرد. او در بخش مالی اداره کار می‌کرد و امید داشت با گذراندن این دوره بتواند شغل دومی پیدا کند و بیشتر به خانواده‌اش برسد. همه دلواپسی هایش بابت برادر کوچکترش بود که دانشجوی پزشکی بود و هزینه تحصیلش

برای اولین بار بود که می‌دیدم مورد توجه دختری هستم که ظاهرش خیلی بهتر از من بود. برای همین بعد از مدتی پیشنهاد ازدواج دادم، شکوه اما قبول نکرد



درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

قول دادم زندگی پسرشان را متحول می‌کنم

وقتی به عقد **بهرام** در آمدم قسم خوردم که برایش بهترین زن و همراه و شریک زندگی باشم. به دایی جاوید قول دادم زندگی پسرش را متحول کنم. دایی و زن دایی هم چشم امیدشان به من بود. دلشان می‌خواست زندگی بهرام جور دیگری باشد. من هم فکر می‌کردم همه قابلیّتهای خوشبخت کردن بهرام را دارم. تحصیلکرده بودم، زیبایی قابل قبولی داشتم. کدبانویی را از مادرم به ارث برده بودم و می‌توانستم برای بهرام ایده آل‌ترین همسر باشم هرچند که خودش اینطور فکر نمی‌کرد.

از وقتی دایی **جواد** فهمید آن زن وارد زندگی بهرام شده دنیا به کامش تلخ شد. **نادره** ده سال از بهرام بزرگتر بود. خانواده درست و درمانی هم نداشت. یک بار ازدواج کرده بود و یک پسر بچه پنج ساله داشت. نمی‌دانم بهرام چرا یک دل نه صد دل عاشق این دختر شده بود. می‌گفتند آن موقعی که در آلمان درس می‌خواند او را به عقد خودش در آورده بود... در یک مسجد پاکستانیها خطبه خوانده شده بود ولی اسمش در شناسنامه بهرام نبود. برای همین همه فکر می‌کردیم بهرام دیر یا زود این زن را ول می‌کند چون تلاشی برای آوردن او به ایران نمی‌کرد. مدام در حال رفت و آمد بود و یک وقتهایی شش ماه از هم دور می‌ماندند. دایی می‌گفت حالا وقتش رسیده که برای بهرام یک زن خوب دست و پا کنیم. وقتی آمدند خواستگاری من، پدر و مادرم سخت مخالف بودند ولی من قبول کردم. از بچگی گوشه چشمی به او داشتم. دایی بهرام پولدارترین عضو خانواده بود و زن دایی یک دنیا محبت و خلوص و پاکی داشت که هر کس عروسش می‌شد شانس آورده بود. دایی و زن دایی همین یک بچه را داشتند و شاید همین خصوصیات بود که مرا دلبسته بهرام کرده بود. من دختر جاه طلبی بودم و نمی‌خواستم مثل مادرم یک زندگی بخور نمیر کارمندی داشته باشم. عاشق لباس و کیف و کفش و طلا بودم. زندگی لوکس را دوست داشتم و دلم می‌خواست با ازدواج همه اینها را به دست بیاورم. همین شد که آنقدر پافشاری کردم تا پدر و مادرم با دلی چرکین به این وصلت تن دادند. بهرام هم گیج و منگ بود. قبول کرده بود که نادره را کنار بگذارد. حتی تماسهایشان قطع شده بود ولی برای یک ازدواج مجدد شاید خیلی زود بود. همه عجله داشتند. دایی می‌خواست سریع دست



می‌خواستم تا کسی پشیمان نشده به عقد او در بیایم برای همین به سه ماه نکشید که مراسم عروسی مجللی برگزار شد و ما به خانه خودمان رفتیم تا زندگی مشترکمان را شروع کنیم امّا...

کمرشکن بود و شکوه به او قول داده بود همه هزینه‌هایش را می‌دهد.

یک وقتهایی من هم بهش کمک می کردم. می گفتم دلم می‌خواهد در این کار سهمی داشته باشم. شکوه کم کم به من علاقه‌مند شد. باورم نمی‌شد. دختری با زیبایی و تلاشگری او به من توجه کند. او می گفت هرگز پسری به پاکدلی من ندیده و نمی‌شناخته. به من می گفت صداقت و درستکاری من آنقدر ارزشمند است که باور کردنی نیست...

برای اولین بار بود که می‌دیدم مورد توجه دختری هستم که ظاهرش خیلی بهتر از من است. برای همین بعد از مدتی پیشنهاد ازدواج دادم، شکوه اما قبول نکرد. گفت مشکلات مالی خانواده‌اش خیلی زیاد است و تا زمانی که حل نشود ازدواج نمی کند. بهش گفتم صبر می کنم. گفت هیچ مردی نمی‌تواند آنقدر صبر کند که مشکلات من حل شود...

مفصل برایم توضیح داد که پدرش رقم قابل توجهی قرض بالا آورده و آنها تقریباً همه چیز را از دست داده‌اند. حالا یک لیست عرض و طویل از طلبکارها و بدهکارها در دست داشت که نمی‌دانست با آنها چه کند. برادر کوچکترش سخت مشغول درس خواندن بود و تنها کسی که در خانه کار میکرد، شکوه بود.

کم کم در جریان مشکلات شکوه قرار گرفتم و یک وقتهایی در حل مشکلات همراهی‌اش می کردم. دیگر مثل دو دوست برای هم درد دل می کردیم و یک وقتهایی همراه هم بودیم. اما می‌دانستیم امکان ازدواجمان وجود ندارد. تا اینکه یکی از عموهای شکوه افتاد دنبال کار پدرش و سه ماه طول نکشید که همه چیز رو به راه شد. شکوه از خوشحالی بال در آورد. حالا همان دختر متموّلی بود که می‌توانست به راحتی و در آرامش زندگی کند. دلم شور میزد که حالا دیگر من جایی در زندگی‌اش نداشته باشم، ولی در عین ناباوری خود شکوه از من خواست که همراه خانواده‌ام به خواستگاری‌اش بروم...

روز خواستگاری مادرم ساکت مانده بود و هر لحظه منتظر جواب منفی خانواده شکوه بود که در واقع خلاف انتظارش جواب بله را دادند...

برای هیچ کس باور کردنی نبود که من با دختری مثل شکوه عروسی کنم. پدرش کمک کرد زندگی خوبی شروع کنیم. مادرم پز عروسش را به همه خانواده میداد و خیلی خوشحال بود. اما به دور از این پزها و چشم و هم چشمی‌ها، من و شکوه زوج خوشبختی بودیم چون در روزهای سخت زندگی همدیگر را انتخاب کرده بودیم.

حالا بیست سالی از ازدواجمان می گذرد. ما زندگی راحت و خوبی داریم و همیشه از داشتن همسری مثل شکوه خدا را شکر می کنم.

بهرام را بند کند. می‌خواستم تا کسی پشیمان نشده به عقد او در بیایم برای همین به سه ماه نکشید که مراسم عروسی مجللی برگزار شد و ما به خانه خودمان رفتیم تا زندگی مشترکمان را شروع کنیم.

بهرام مرد مهربانی بود. من مثل یک کلفت حاضر به خدمت بودم. برایش غذاهای رنگ و وارنگ درست می کردم. همه چیز همان طوری بود که او دوست داشت. از سر کار که می‌آمد هر کاری که او دوست داشت انجام می‌دادیم. یا فیلم می‌دیدیم، یا فوتبال و یا دوستانش را خانه دعوت می کرد...

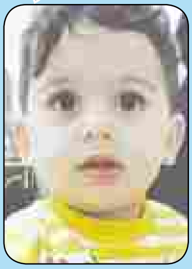
امید داشتم یک روز مرا هم همان قدر دوست داشته باشد که نادره را داشت. سعی می کردم چیزی راجع به آن زن نپرسم چون لجم می‌گرفت وقتی می‌دیدم او عاشق زنی شده که هیچ کدام از مشخصات مرا نداشت. چهار ماه از ازدواجمان می گذشت که من باردار شدم. خبر بارداری من همه را خوشحال کرد. بهرام هم خوشحال بود، شاید او هم مثل من امید داشت که با حضور بچه زندگی ما گرمتر خواهد شد. اما این اتفاق نیفتاد. بهرام عاشقانه بچه را دوست داشت و تمام توجهش معطوف بچه بود. من انگار فقط حکم پرستار بچه را داشتم. دیگر از این همه بی‌توجهی خسته شده بودم و نمی‌توانستم مثل سابق مطیع و دست به خدمت باشم. بدخلق شده بودم. از بچه‌ام بدم می‌آمد چون حس می کردم بهرام را از من گرفته...

همه می گفتند من دیوانه شده‌ام، ولی باور کنید حضور بچه آنقدر اذیتم می کرد که یک وقتهایی به او شربت خواب آور میدادم تا وقتی بهرام به خانه می آید بچه خواب باشد و بتوانم با بهرام تنها باشم. ولی رابطه ما روز به روز سردتر می‌شد. بهرام از اینکه من اینقدر عصبی و بی‌طاقت بودم اذیت می‌شد. حس می کرد محبت مادری‌ام کم است. به بچه درست نمی‌رسم و از همه بدتر اینکه به نظرش من یک زن مصرفی کوته فکر و بی‌عرضه بودم...

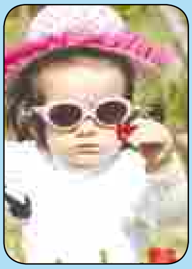
کم کم دعواهایمان بالا گرفت. خشم همه وجودم را پر کرده بود. دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم. از دیدن بهرام و بچه عذاب می کشیدم. روانپزشک توصیه کرد مدتی از خانه دور باشم.

قرار بود فقط چند هفته آنها را تنها بگذارم، ولی چند ماه طول کشید. دلم نمی‌خواست به آن خانه برگردم. نه بچه را می‌خواستم و نه شوهرم را... همین شد که گفتم طلاق می‌خواهم. جواب آن همه محبت و عاطفه را ندیده بودم وحالا خشم جای همه آنها را گرفته بود. از بهرام متنفرم و نمی‌دانم چطور یک زمانی عاشق این مرد بودم. بچه‌ام را دوست ندارم چون او هم مثل بهرام است. می‌خواهم طلاق بگیرم و دیگر آنها را نبینم تا آرامش به روحم برگردد...

شکوفه های زندگی


امیرحسین سلمانی


هستی جمشیدی خوش


معصومه بابایی


آراز مظلومی صوفیانی


امیرحسین و آیسان ابری



سوگند صالحی


فاطمه فرخی زاد


سونیا صالحی


یسنا کریمی

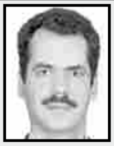

محمدوبهار محمدی

همیشه بهشت آنجاست که درخت دانش سر افراشته باشد

●نیچه

بلای افزایش قیمت سکه

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: چندین سال است از همسرم جدا شده‌ام. در این مدت به حکم دادگاه مکلف بوده‌ام هر ماه یک عدد سکه بهار آزادی به عنوان مهریه به همسر سابقم پرداخت کنم. با توجه به درآمد اندکم تهیه و خریداری این سکه‌ها به سختی انجام می‌شد و بسیاری مواقع مجبور بودم از احتیاجات ضروری خود هم صرف نظر کنم. اینک که بازار سکه و دلار بحرانی شده و قیمت هر سکه طلا به حدود چهار میلیون تومان رسیده به هیچ وجه امکان پرداخت یک عدد سکه را هم ندارم. می‌خواستم بدانم قانوناً راهی وجود دارد بتوانم از این وضعیت طاقت فرسا رهایی یابم؟ همچنین شنیده‌ام که اگر میزان مهریه خانمها بیشتر از ۱۱۰ عدد سکه باشد و شوهر نتواند آن را بپردازد حکم جلب او صادر نخواهد شد. آیا این موضوع صحت دارد؟

م. محمدی - تهران

تقدیم دادخواست تعدیل مهریه

پاسخ: برای اینکه بتوانید مقدار سکه پرداختی را کاهش دهید لازم است دادخواست جدیدی به خواسته تعدیل اقساط مهریه به دادگاه خانواده تقدیم کنید. در این دادخواست وضعیت مالی خود را کاملاً توضیح دهید و تقاضا کنید دادگاه ترتیب سهل‌تری برای پرداختهای شما تعیین کند. جریان یافتن این دادخواست مانند دادخواستی است که قبلاً به خواسته اعسار از پرداخت یکجای مهریه به دادگاه داده‌اید. دادگاه جلسه رسیدگی خواهد گذاشت و شما در آن جلسه فرصت دارید با توجه به سختی و فشاری که از نظر مالی متحمل می‌شوید قاضی را متقاعد کنید تا اقساط شما را کاهش دهد. مثلاً هر دو ماه یک سکه یا هر سه ماه یک سکه. امیدوار باشید که قاضی به نفع شما رأی دهد. زیرا او هم مانند مردم دیگر در همین جامعه زندگی می‌کند و قاعدتاً باید با درد و رنج مردم آشنا باشد. افزایش بی‌قاعده نرخ کالاها و بازار نابسامان ارز و طلا حقانیت ادعای شما را نزد قاضی ثابت خواهد کرد. البته فراموش نکنید که مانند دعوای اعسار باید شهود مطلع و معتبری نیز برای ادعایتان به دادگاه معرفی کنید که در جلسه رسیدگی نیز حاضر شوند و سوگند یاد کنند.

در مورد اینکه اگر میزان مهریه بیش از ۱۱۰ عدد سکه طلا باشد حکم جلبی برای مرد صادر نخواهد شد، به شما اطلاعات نادرست داده‌اند. خیلی‌ها هم این اندیشه اشتباه را دارند، در حالی که متن قانون بدین شرح است:

ماده ۲۲ قانون حمایت خانواده: "هرگاه مهریه در زمان وقوع عقد تا یکصد و ده سکّه تمام بهار آزادی یا معادل آن باشد، وصول آن مشمول مقررات ماده (۲) قانون اجرای محکومیتهای مالی است. چنانچه مهریه، بیشتر از این میزان باشد در خصوص مازاد، فقط ملائت زوج ملاک پرداخت است. رعایت مقررات مربوط به محاسبه مهریه به نرخ روز کماکان الزامی است."

در ماده ۲ قانون اجرای محکومیتهای مالی پیش بینی شده مرجع قضایی مکلف است به تقاضای محکوم له (شخصی که حکم به نفع اوست) نسبت به شناسایی اموال محکوم علیه (شخصی که حکم به ضرر اوست) و توقیف آن اقدام کند. شناسایی اموال از طریق استعلام دادگاه در خصوص اموال محکوم علیه است. این استعلامها از بانک مرکزی، شهرداری، اداره ثبت اسناد و املاک و اداره راهنمایی و رانندگی انجام می‌شود و آنها مکلفند چنانچه از محکوم علیه اموالی سراغ دارند معرفی کنند. اما اگر در این مرحله هم اموالی از محکوم علیه یافت نشود محکوم له می‌تواند به موجب ماده ۳ قانون اجرای محکومیتهای مالی حکم جلب محکوم علیه را اخذ کرده و او را به حبس بفرستد.

با عنایت به مطالبی که معروض شد، رویه دادگاهها این است که اگر میزان مهریه بیش از یکصد و ده عدد سکه کامل باشد برای تعداد سکه‌ای که مازاد بر یکصد و ده سکه باشد حکم جلب محکوم علیه (زوج. مرد) صادر نخواهد شد. البته فقط نسبت به مازاد بر یکصد و ده عدد. بنابراین تا یکصد و ده سکه هیچ مشکلی برای جلب زوج وجود ندارد، مگر ارائه حکم اعسار از پرداخت یک جای مهریه و تقسیط آن.

چهار اشتباه در روابط زناشویی

انتقاد: انتقاد کل شخصیت فرد را زیر سوال می‌برد و اوضاع را وخیم تر می کند، بهتر است برای بیان دلخوریها از رفتاری که ناراحتمان کرده است صحبت کنیم، نه این که به شخصیت فرد حمله کنیم. بدین ترتیب به همسر خود فرصت می‌دهید خواسته شما را بداند و برای تغییر شرایط اقدام کند.

تحقیر: بین این چهار رفتار، تحقیر بدترین آنهاست. هرگاه این نوع رفتار وارد تعامل افراد شود در واقع نوعی بدجنسی به میان می آید. تمسخر، ادا درآوردن، طعنه زدن، پوزخند و.... رفتاری خطرناک و مسموم برای رابطه است.

دفاع: رفتار تدافعی در واقع حمایت فرد از خودش است برای خروج از این وضعیت باید فرد مسئولیت رفتار خود را بپذیرد، حتی اگر تنها مربوط به بخشی از اختلاف باشد.

نادیده گرفتن: این رفتار زمانی روی می‌دهد که فرد از تعامل با همسر خود صرف نظر کند، او را نادیده بگیرد و به نظر می‌رسد با حرف نزدن به شکلهای مختلف در پی فرار از موقعیت است.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

خانواده



آقای سید محمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی
مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی



جادوی برگ توت‌فرنگی!

برگ سبز توت فرنگی را دور نزنید در عوض این برگها را در آب گرم بپزید تا نوعی چای گیاهی درست شود.

برگ های ستاره‌ای شکلی که به بالای توت فرنگی متصل می‌شوند - پوسته یا کاسه ای ـ منبع تغذیه‌ای مهمی از آنتی اکسیدانها هستند. مطالعه‌ای که توسط دانشمندان انجام شد نشان داد که برگ های توت فرنگی آنتی اکسیدانی نزدیک به آب انگور و فقط کمی پایین تر از چای سبز دارند. آنتی اکسیدانها مولکول های مضر را به رادیکال های آزاد تبدیل می کنند که برای محافظت از ما در برابر انواع آسیبهایی که می‌توانند به سرطان و بیماریهای قلبی منجر شوند کمک می کنند. برگ های توت فرنگی شامل مقادیر زیادی از یک گروه از آنتی اکسیدانهایی هستند، که با سلامت عروقی ما مرتبط هستند مانند: عروق خونی انعطاف پذیر و فشار خون طبیعی در طب سنتی گیاهان، برگ های توت فرنگی نیز برای درد های غضروفی استفاده می‌شوند، چرا که حاوی اسید کافئیک و ضد التهاب هستند.

این افراد هرگز هندوانه نخورند!

اگر سلامتی شما و اطرافیانتان برایتان مهم است این مطلب را بخوانید تا بدانید که افرادی نباید هندوانه بخورند!

هندوانه میوه‌ای دلچسب است که در فصل تابستان و برای خنک شدن و تامین آب مورد نیاز بدن استفاده می‌شود. هندوانه سرشار از ویتامین های مختلف است اما به دلیل بعضی از خواصی که دارد بعضی از افراد نباید به مقدار زیاد هندوانه بخورند و با خواندن این مطلب می توانید اطلاعات خود را کامل کنید:

هندوانه فاقد چربی است و در هر پیمانه فقط ۴۰ کالری دارد. از دیگر خواص هندوانه می‌توان به مقادیر بالای پتاسیم و لیکوپن اشاره کرد. لیکوپن یک ماده مغذی گیاهی است که بویژه در میوه‌ها و سبزیجات قرمز مانند هندوانه و گوجه یافت می‌شود.

این ماده مغذی علاوه‌بر حفظ سلامت قلب و استخوان‌ها در پیشگیری از سرطان پروستات نیز مؤثر است. هرچه هندوانه رسیده و قرمزتر باشد، لیکوپن بیشتری خواهد داشت. به‌طور کلی هر دو پیمانه از این میوه حاوی حدود ۱۵ تا ۲۰ میلی گرم لیکوپن است.

اما با همه این خواص، زیاده‌روی در خوردن هندوانه می‌تواند عارضه‌ساز باشد. این زیاده‌روی در صورتی که هر روز تکرار شود، می‌تواند به انباشتگی پتاسیم و لیکوپن در بدن بینجامد. مصرف بیش از ۳۰ میلی‌گرم لیکوپن در روز با علائمی از قبیل تهوع، اسهال، دیرهضمی و نفخ همراه خواهد بود.

کسانی نیز که پتاسیم خون‌شان بالاست، بهتر است بیشتر از یک پیمانه هندوانه در روز مصرف نکنند چون هر پیمانه هندوانه کمتر از ۱۴۰ میلی گرم پتاسیم دارد. عوارض پتاسیم بالا در خون عبارت‌اند از: ضربان نامنظم قلب، سایر مشکلات قلبی‌عروقی و کاهش کنترل عضلانی. همچنین دیابتی‌های دقت داشته باشند قند هندوانه به‌رغم این که از نوع طبیعی است باز هم نسبتا بالاست و باید با احتیاط مصرف شود.



چطور گرمای تابستان را کنترل کنیم

حفظ سلامتی در تابستان‌های گرم و خشک که تابش آفتاب مستقیم و رطوبت بسیار کم است، نیاز به رعایت برخی تدابیر و نکات دارد که در اینجا به برخی از آنها اشاره می‌شود:

- استراحت در این فصل باید افزایش یابد. از ورزش‌های سنگین پرهیز شود و از طرفی مردم حتی‌الامکان در مناطق خنک حضور داشته و کمتر در معرض تابش مستقیم آفتاب قرار گیرند.
- استفاده از لباس‌های نخی یکی از نکات قابل توجه است.
- غذاهایی با طبع گرم مانند زنجبیل و مواد خوراکی با دمای زیاد مانند چای داغ و مواد مشابه نیز نباید مصرف شوند.
- پرخوری هم در این فصل باعث آسیب به بدن می‌شود، لذا بهتر است غذاهای سبکی مانند آش انار، آش تمر هندی، سوپ جو و دیگر انواع آش‌ها و سوپ‌ها مصرف شوند.
- مصرف انواع میوه‌ها به ویژه هندوانه، شربت خنک، انواع سبزیجات به ویژه اسفناج و کاهو در این فصل می تواند عامل موثری در حفظ سلامت افراد باشد.
- شربت عناب یکی از نوشیدنی‌های با طبع خنک در فصل تابستان است. این شربت پس از خرد کردن عناب‌ها و خیساندن آن‌ها به مدت ۱۲ ساعت تهیه می‌شود به طوری که بعد از خیساندن، جوشانده و صاف کرده و با مقداری شکر آن را قوام می‌دهیم. این شربت قابلیت نگهداری برای چندین روز در یخچال را دارد و فرد می‌تواند هر بار مقداری از آن را با آب سرد ترکیب و استفاده کند.
- ماءالشعیر نیز یکی دیگر از انواع نوشیدنی‌های بسیار موثر برای حفظ سلامتی در فصل تابستان است. این نوشیدنی از جوشاندن یک پیمانه جو و ۱۴ پیمانه آب تهیه می‌شود به طوری که جوها حالت شکفتن به خود بگیرند.

این شربت در حالت گرم و پس از نگهداری در یخچال قابل استفاده است و برای نواحی با آب و هوای گرم و خشک و به ویژه در تابستان به میزان دو لیوان توصیه می‌شود.

سید کاظم کاظمینی، متخصص طب ایرانی - عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی یزد



در دوی زندگی، همیشه هماورد را شانه به شانه‌ات بپندار • نیبو

اسب رویاهایم را روی آب دواندند

محمد آزادی ـ تهران

"محمد آزادی" که با هستی شناسی ریشه دار و جهان نگری عمیق داستانی خود، برای یاران و همراهان دیرین این صفحات نامی است آشنا و برجسته، در ژرفای تجربه‌های گسترده و متنوّعش با سیمای یک متفکر پرشکیب و فروتن و بی‌ادعا، در سپهر داستان نویسی تلاش می کند."اسب رویاهایم را روی آب دواندند" یکی از داستانهای شاخصی است که در طول سیزده دوره این مسابقه داستان نویسی به دستمان رسیده است. سنجیدگی در بازآفرینی خلّاق واقعیت و مهارت در کاربرد عنصرهای داستان از ویژگیهای بارز کارهای "محمد آزادی" است."اسب رویاهایم را روی آب دواندند" را اگر با اندکی تامل بخوانیم، به عمق دیدگاه دردشناسانه و نگاه سرشار از شفقت انسانی و هنرمندانه "محمد آزادی" پی می‌بریم و از این رهگذر به لایه دوم و نهانی داستان می‌رسیم که تفکر برانگیز است و کنایه آمیز."محمد آزادی" که در دوره‌های ششم و دوازدهم این مسابقه به عنوان نویسنده برتر معرفی و شناخته شده خواسته است جایزه نقدی او را به یک نیازمند بدهیم، می گوید دیپلم افتخار و لوح یادبود و تقدیر را با احساس پاک افتخار می‌پذیرد.

با دعوت مجری مراسم، دو کودک دختر و پسر با لباسهای شاد و یک شکل به نمایندگی از "انجمن حمایت از کودکان فقیر جهان" به جایگاه اهدای جایزه‌ها آمدند. قرار بود من و نفرات دوم و سوم که به نفع این کودکان در مسابقه ماراتن دویده بودیم جایزه نقدی‌مان را که صرف خرید اسباب بازی برای کودکان فقیر جهان می‌شد رسما به آنها اهدا کنیم. شباهت شگفت انگیز پسربچه با ظاهر کودکی خودم، مرا به دوران کودکی برد. به چهل و دو سال پیش که شش ساله بودم و یک روز صبح با بوی بادکنکهای نرم و لطیف، آدامسها و آب نباتهای شیرین وخوشبو و صدای جغجغه‌ها و شیپورهای رنگارنگ از خواب برخاستم. به دنبال فریادهای بچه‌ها وزنها یکراست رفتم دم در خانه‌مان ایستادم که درست وسط ده قرار داشت. هر کس هر چیزی برای فروش به روستای ما می آورد، در پناه دیوار منزل ما بساط پهن می کرد. کوچه پر از بچه‌ها و زنهایی بود که مثل قطار مورچه با دستها و دهانهای پر از چیزهایی که خریده بودند، به لانه‌هایشان بازمی گشتند.

مادرم که مرا از لحظه برخاستن از خواب تا دم در تعقیب کرده بود، دستم را از پشت سر گرفت و به زور توی خانه کشاند و در را محکم بست. می‌خواست با کاری مرا سرگرم کند تا حواسم را از اسباب بازیها و خوراکیهای تحریک کننده پرت کند اما این حقه دیگر برایم کهنه شده بود. دستم را به تندی از دستش بیرون آوردم و خودم را روی زمین انداختم. بهانه خوراکی و اسباب بازی گرفتم و زیر گریه زدم. پاشنه پاهایم را روی زمین کشیدم، طوری که دو شیار موازی و یک اندازه در زمین خاکی حیاطمان زیر پاهایم کنده شد. پدرم که بیتابی و لجبازی مرا دید به کمک دیوار از پای سماور بلند شد. پای فلج شده‌اش را روی زمین کشید و بالای سرم آمد و حرفهای ترسناک و گول زننده سالهای پیش را تکرار کرد و گفت:

ـ روز قیامت باید این عروسکهای بی‌جان را زنده کنی بچه! می‌توانی به آنها جان بدهی؟ اگر نتوانی عروسکها را زنده کنی یکراست می‌روی جهنم...

مادرم که می‌خواست در توجیه بی‌پولی و فقر مالی پدرم کمکی به او کرده باشد و مرا ساکت کند، گفت:این جغجغه‌ها و شیپورها شیطان را صدا می‌زنند. میخواهی شیطان را به خانه‌مان دعوت کنی؟ میدانی جنها در عروسیهایشان جغجغه می‌زنند؟اگر جغجغه دستت باشد جنها می‌بینند و تو را می‌دزدند که در عروسیشان جغجغه بزنی!

گریه در وجودم جایش را با ترس عوض کرد. مادرم مرا سخت در آغوشش فشرد و خطاب به موجوداتی خیالی گفت:نه، نه، بروید جای دیگر، پسر من جغجغه و شیپور نمی‌خواهد!

پدرم چهره‌اش را در هم کشید و حالت تصنعی تهوع و بیزاری به دهان و گلویش داد و گفت:

ـ آدامس روده سگهاست!

با این تشبیه دل به هم زن به تندی از من و مادرم به یک طرف رو برگرداند و تظاهر به استفراغ و انداختن آب دهانش کرد.

جهنم و جن و شیطان و روده سگ موقتا گریه و فکر اسباب بازی و خوردنیها رااز سرم دور کرد. خودم را از آغوش مادرم آزاد کردم و رفتم توی باغچه حیاطمان و زنبورهایی را که شهد گلهای انار و آفتابگردان را می‌مکیدند تماشا کردم. یک جوجه پرنده زنبور خوار که در شکاف دیوار خشتی حیاطمان لانه داشت سرش را از لانه بیرون آورده بود و با دهانی باز بال بال زنان برای غذا به مادرش التماس می کرد. وقتی دیگر حواس پدر و مادرم به من نبود از غفلت آنها استفاده و آهسته در حیاط را باز کردم و دم در ایستادم. جرات نزدیک شدن به فروشنده دوره گرد را نداشتم. فروشنده که مرد چاق و میانسالی بود در برابر چانه زنی زنها پشت سر هم با صدای بلند قسم قرآن و حضرت عباس (ع) می‌خورد. دختربچه‌ای از حلقه فروشنده و زنها جدا شد. از دور او را شناختم. "طاهره" بود. طاهره همسن و سال خودم بود. یک بسته آدامس خریده بود و به خانه‌شان برمی گشت. به من که رسید ایستاد و بسته آدامس را باز کرد. یکی از آدامسها را بیرون آورد و خوب جوید و شیرینی آن را مکید چند بار لپش را پر باد کرد و حبابهایی مثل گردو بیرون فرستاد. حبابها پشت سر هم روی لب بالایی و نوک دماغش می‌ترکیدند. با شادی و خنده او من هم می‌خندیدم. دهان من همراه دهان طاهره می‌جنبید. بوی تند آدامس و شیرینی آن را در دهانم حس می کردم. طاهره آدامس پخش شده را از دور لب و دماغش جمع کرد و آن را با وسواس و دقت خاصی به دو قسمت کرد و سخاوتمندانه نیمی از آن را به من داد و نیمی دیگر را دوباره توی دهانش گذاشت. چهره طاهره با چهره تمام دختربچه‌هایی که تا آن روز دیده بودم تفاوت زیادی داشت. آن روزها مانند اکنون هیچ شناختی از بیماری "**سندروم دان**" نداشتم. خیال می کردم طاهره روده سگ جویده که صورتش شکل و حالت خاصی دارد. با کمی ترس آدامس جویده شده را با ته مانده‌ای ازعطر و بو توی دهانم می‌چرخاندم و با طاهره همزمان حبابهای کوچکتری که اندازه یک فندق بود بیرون می‌فرستادیم و می‌خندیدیم. پدرم که به غیبت طولانی من مشکوک شده بود آمد و از پشت سر مچم را گرفت. بی‌درنگ آدامسم را قورت دادم و طاهره هم از ترس فرار کرد. پدرم با خشونت دستم را کشید و به سمت فروشنده دوره گرد برد. مردی که با "دوچرخه موتوردار"١ خوراکی و اسباب بازی یا به قول پدرم "بچه گول زنک" می‌آورد، زیر سایه دیوار خانه ما ایستاده بود. از فرمان تا ترک دوچرخه‌اش زیر اسباب بازیهای رنگارنگ و جوروا‌جور پیدا نبود. یک "و ان یکاد" با رشته‌ای از اسفند و چند مهره آبی برای "دفع الشر" به فرمان دوچرخه آویزان کرده بود. فروشنده دوره گرد با دیدن من و پدرم خیلی خوشحال شد. به عمد بادکنک نارنجی رنگی را با دو نفس باد کرد. با دو انگشت گردن بادکنک را پیچاند و با صدای قرچی گره محکمی به آن زد و به بندی آویزان کرد. بادکنکها مانند خوشه انگوری که دانه‌هایش هزار برابر بزرگتر شده باشد در هوا تکان می‌خوردند. به بهانه امتحان در شیپوری دمید و جغجغه‌ای را با صورتک خورشید تکان داد. جای چند توپ را که در دست جا می گرفت مثل میوه فروشها با سرپنجه

هایش عوض کرد و منتظر ما ایستاد. اما پدرم که به قصد و نیتی جز خرید به سراغش آمده بود گفت:

ـ بی‌زحمت از کوچه ما بروید جای دیگر جنسهایتان را بفروشید. همین دیروز برای این بچه اسباب بازی خریدم، اما باز هم بهانه می‌گیرد!

فروشنده دوره گرد که کمابیش با این جور برخوردها و اعتراضهایی آشنا بود، با ناراحتی و اعتراض گفت:

ـ کوچه و محله را که نخریده‌ای، اگر پول نداری بگو تا یک چیزی بدهم دست بچه‌ات.

در دنیای بچگی که هیچ درکی از بده بستانهای تجاری و مناسبات انسانی نداشتم خیلی دلم می‌خواست که پدرم واقعیت را بگوید تا مرد فروشنده یکی از اسباب بازیها را به من بدهد. اما نه در حرف فروشنده شجاعت و صداقت بخشیدن یک بادکنک دو ریالی بود و نه در گفتار پدر من صداقت و جرات گفتن واقعیت. پدرم با سرافکندگی و غروری شکسته جواب تعارف دروغین فروشنده دوره گرد را داد و گفت: اگر شماها اینجا بساط نکنید این بچه هم بهانه گیری نمی‌کند. این بنجلها یک ساعت هم دست بچه‌ها نمی‌ماند. بیخودی پول پدر و مادرشان را حرام می‌کنند.

فروشنده دوره گرد، حق به جانب از خودش رفع مسئولیت کرد و گفت:

ـ اسباب بازی آهن و فولاد که نیست پلاستیک و کاغذ و پارچه است. اگر پول نداری صغرا و کبرا نچین. هرچه باشد من که نساخته امش. من هم می‌خرم و می‌فروشم. آفتابه مسی نیست که از چند نسل از پدر به پسر برسد!

پدرم به ناچار با تحکم و تاکید مالکیت خودش را نسبت به دیواری که فروشنده دوره گرد دوچرخه‌اش را به آن تکیه داده بود اصرار کرد و گفت: من کاری به کار شما و اجناس شما ندارم. اگر بساطتان را از کنار دیوار خانه ما جمع کنی این بچه را هم به هوا و هوس نمی‌اندازی، صبح تا حالا دم در ایستاده و شما را تماشا می‌کند!

بیهودگی راه حل و پافشاری پدرم را فروشنده دوره گرد با عوض کردن جایش با دیوار همسایه به رخ پدرم کشید و با زهرخند دوچرخه‌اش را دو سه متری دورتر به کنار دیوار همسایه برد. پدرم می‌خواست شکست و ناکامی‌اش را با بردن من به خانه و بستن در تلافی کند اما بوی خوراکیها و اسباب بازیهای نو و خوشرنگ از هوا توی خانه ما می‌آمد. دوباره روی زمین نشستم و با صدای بلندتری بهانه اسباب بازی گرفتم و گریه کردم. مادرم که طاقت شنیدن گریه‌های من را نداشت روبرویم نشست و گفت: گریه نکن "محمد". به "صادق نجار" می‌گویم یک اسب چوبی برایت درست کند که سالها سوارش بشی. این اسباب بازیها یک روز هم دست نمی‌ماند. بیا همین الان برویم تا بگویم برایت درست کند.

چادرش را سر کرد و چشمکی به پدرم زد که وقتی بزرگتر شدم فهمیدم یعنی:

ـ بلد نیستی بچه را گول بزنی؟

پدرم پیشتر یک در آغل به "صادق نجار" سفارش داده بود و چون خودش افلیج و ناتوان بود می‌خواست مادرم را بفرستد برود تا ببیند ساخته شده یا نه و چه موقعیتی از این بهتر؟

"صادق نجار" با غیظ و دندانهای فشرده داشت سوراخی را با مته دستی در یک تخته کلفت باز می‌کرد و به زن و بچه سفارش دهنده با رکیک‌ترین الفاظ ناسزا می‌گفت! وقتی ابتدا متوجه ورود من شد سکوت کرد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد جواب سلام مادرم را داد و با اشاره سر دری را که ساخته و آماده کرده بود به مادرم نشان داد و طوری رفتار کرد که تو که نمی‌توانی در را ببری، چرا الاغ یا وسیله دیگری نیاورده‌ای؟ اما وقتی مادرم پول را از پر چادرقدش باز کرد، صادق نجار دست از کار کشید، یک چایی برای خودش و یکی هم برای مادرم ریخت و از من سوال منفی کرد:



ـ تو که چایی نمی‌خوری بچه؟

مادرم به جای من پاسخ داد:

ـ نه استاد. بچه‌ها فقط خانه خودشان چایی می‌خورند. شما زحمت بکشید یک اسب چوبی برای پسرم درست کنید، خودش می‌آید می‌برد!

"خودش می‌آید می‌برد"... یعنی سفارش جدی نیست و بچه را گول می‌زنم.

صادق نجار که رمز و راز حرف مادرم را گرفته بود، گفت: ای به چشم... ای به چشم... اسبی برایش درست کنم که با عروسش سوار شوند و تا ترکستان بتازند!

بعد در میان خنده با لحنی از ترحم و تمسخر از من پرسید: زنت را نشان کرده‌ای بچه؟ کسی را زیر سر داری پسر؟

این پرسشهای زودهنگام و خنده‌ها و تمسخرها مرا نسبت به واقعی بودن حرف مادرم و قول صادق نجار مشکوک کرد. با همین تجربه شش سالگی زندگی می‌دانستم که اگر بزرگترها کاری را نخواهند برای بچه‌ها انجام بدهند، آن را با مبالغه و خنده با بچه‌ها در میان می‌گذارند اما سفارش و تاکید دوباره مادرم شک مرا تا حدودی برطرف کرد. مادرم پول در را داد و چایش را خورد و گفت: یادتان باشد، استاد، حتماً یک اسب چوبی خوب برای محمد بسازید، الان به "مشهدی حسین" می‌گویم یک نفر را بفرستد تا این در را ببرد.

صادق نجار هر وسیله‌ای را که می‌ساخت و آماده می‌کرد، توی کارگاه نجاری جلوی تنها پنجره‌ای که از بیرون در معرض دید بود، به دیوار تکیه می‌داد تا در مواقعی که خودش در کارگاه نیست مشتریها از آماده بودن یا نبودن سفارش خودشان آگاه شوند. بعد از آن روز تقریباً هر روز به کارگاه نجاری سر می‌زدم. اکثر اوقات او در کارگاهش نبود. یک روز چرخ چاه به دیوار تکیه داده بود. یک روز چند بیل و کلنگ، و روز دیگر چند داس و چکش به دیوار آویزان بود. روزهای زیادی مسافت یک کیلومتری منزل خودمان تا کارگاه صادق نجار را با شوق و امید بسیار می‌دویدم. عقل و قلب و ریه هایم بازتر شده بود و با مغز و پاهایم هماهنگی مناسبی پیدا کرده بود. یک روز در مسیر برگشت فروشنده دوره گرد که از روستاهای مجاور برمی‌گشت من را دید و فوری شناخت. از دویدن من تعریف کرد و گفت:

ـ اگر توانستی من را بگیری یکی از این بادکنکها را به تو جایزه می‌دهم. حرفش را باور کردم و به دنبالش کورس برداشتم. بادکنکها که مثل خورشیدهای غروب کرده در گرگ و میش هوا در آسمان معلق بودند با هر تکان و لنگر دوچرخه به چپ و راست می‌چرخیدند. فروشنده دوره گرد با آخرین توان رکاب میزد اما من توانستم خودم را به نیم متری او برسانم. دستم را دراز کردم تا یکی از بادکنکها را از نخ جدا کنم اما فروشنده دوره گرد ناگهان موتور دوچرخه‌اش را روشن کرد. دوچرخه موتوردار با شتابی تند و ناگهانی از من فاصله گرفت و دور شد. فروشنده دوره گرد به عقب برگشت و قهقهه زد. با احساس کسی که به او خیانت شده به خانه برگشتم. جوجه پرنده زنبورخوار از بی‌غذایی و بی‌توجهی و غفلت والدینش از لانه‌اش پایین افتاده بود. به نظر می‌رسید هنوز کاملاً جان نداده بود، چون گاه گاهی تکان کوچکی می‌خورد و دهانش مثل دهان لاک پشت به آهستگی باز و بسته می‌شد. دو تا زنبور قرمز گوشتخوار داشتند بدن بی‌بال و پرش را تکه تکه می‌کردند. لشکری از مورچه‌ها هم که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد از گوشت بدنش می‌کنند و می‌بردند. دیگر به کارگاه صادق نجار نرفتم. بعد از چند هفته

بقیه در صفحه ۵۷

اگر آرزوها و خواب از انسان گرفته شود، بیچاره‌ترین موجود روی زمین است • کانت

سفر پرماجرا



۱۳

مجید کاظمی

تفکر ماجراجویی چطور در شما ایجاد شد؟

هشت سال پیش وقتی یک همکار آمریکایی جوان داشتم که اسمش هانتر بود. همان هانتر شکارچی! بیشتر از دو متر قد داشت و از هیچ دری بدون تعظیم کردن نمی‌توانست رد شود. دو سال با هم کار کردیم. یک روز صبح یکهو نامه استعفایش را گذاشت روی میز رئیس و گفت: از فردا نمی‌آید سر کار. خلاص. آن هم وسط رکود اقتصادی آن سالها که همه هر کاری می‌کردند تا اخراج نشوند. ظهرش هم با هم رفتیم ناهارِ خداحافظی بخوریم و من شکارچی را بردمش به یک رستوران ایرانی چون او تنها رفیق آمریکایی‌ام بود که از دوغ و فسنجان هراسی نداشت و دولپی آنها را می‌خورد. سر میز غذا از او پرسیدم که چرا داری می‌ری؟ نمی‌ترسی کار پیدا نکنی؟ ...

گفت می‌خواهد تا جوان است، پیاده تمام مسیر آپالاچین را برود. همان راه مال‌روی جنگلی که از چهارده ایالت رد می‌شود و این یعنی دو ماه تمام پیاده‌روی و بعد هم می‌خواهد تمام مسیر جاده شصت و شش را رانندگی کند، یعنی از شرق تا غرب آمریکا و بعد هم چند تا برنامه دیگر را برایم پشت هم تعریف کرد و گفت خیلی هم از گرسنگی نمی‌ترسد و دیدن را به سیر بودن ترجیح می‌دهد! شکارچی من را یاد پدرم می‌انداخت. پدرم معتقد است که آدم باید عرض زندگی را تجربه کند نه طولش را.

نقشه شماره ۱ از سانفرانسیسکو تا خلیج فارس



طول زندگی یک فرآیند ملال‌آور است که همه آن را خواه‌ناخواه تجربه می‌کنند. همان اتفاقات معمولی که از تولد شروع می‌شود و مثلاً قرار است به مرگ ختم شود. همان نگاهی که خیلیها به زندگی دارند. رسیدن از مبدا به مقصد. همان پله‌هایی که ما عوام اسمش را گذاشته‌ایم پیشرفت و ترقی، اما عرض زندگی همان اتفاقاتی است که معنا می‌دهد به طول آن. همان چیزی که هیچ کس از آن حرف نمی‌زند. درست مثل بالهای عریض هواپیما که بدون آنها پرواز بی‌معنی است. این حرفها را با فلاکت به انگلیسی برای شکارچی ترجمه کردم. حرف زدن و ترجمه کردن و چلوکباب خوردن به شکل همزمان کار دشواری بود، اما حدس زدم که منظورم را فهمید، چون خودش داشت عرض زندگی را عملاً تجربه می‌کرد. نه مثل من که بر خلاف حرفها و ظاهرم، درون دگماتیکی دارم.

گمان کنم این بزرگترین مسئولیت روی دوش پدر و مادرهاست. اینکه بچه‌هایشان را هل بدهند سمت عرض زندگی و نه طول آن. یا لااقل سمت طول آن هلشان ندهند!

جامعه گاهی روی چشم آدمها، چشم‌بند می‌گذارد. که فقط به جلو حرکت کنند، نه چپ و نه راست! خوش به حال آدمهایی که معتاد عادتهای جامعه نمی‌شوند و خوش به حال شکارچی...

پی نوشت کنم که همیشه برای من این سوال بوده که چرا همه پدر و مادرها دم مردنشان یادشان می‌افتد تا وصیت‌نامه بنویسند و اموال منقول و غیر منقولشان را ببخشند به بچه‌هایشان؟ چرا هیچ کدامشان قبل مردن برای بچه‌هایشان نمی‌نویسند که "نورچشمم، من طول راه را رفتم. چیز فایده‌داری در آن پیدا نکردم. تو هم نگرد. تو بچسب به عرض راه. اگر چیزی باشد، حتماً همان‌جاست". این را به جای وصیت‌نامه‌های روتین و بی‌فایده بنویسند و بگذارند پَر قنداق بچه‌شان. اگر بچه اینها را بداند دیگر احتمالاً هیچ نیازی به اموال منقول و غیر منقول والدین ندارد!

در حال حاضر در حال انجام چه کاری هستید؟

مراحل نهایی را برای حرکت انجام می‌دهم و نقشه شماره ۱ از سانفرانسیسکو تا خلیج فارس مسیر احتمالي حرکت من را نشان می‌دهد.

به ترتیب L سانفرانسیسکو در سواحل کالیفرنیا که نقطه حرکت خواهد بود. M در هاوایي اولین توقف. براي يادآوري مسافت L تا M در حدود ۳۸۰۰ کیلومتر است و معمولاً سفر با قایق بادي بیست تا سي روز طول می‌کشد. N جزیره تاهیتی که متعلق به فرانسه است، O جزیره فی جی، P بندر داروین در شمال استرالیا، Q و R بنادري در سواحل غربی اندونزي و چون امکانات لنگر انداختن و دیگر تأسیسات در اندونزي توسعه یافته نیستند و گزارشهاي مناسبي از این بنادر در دست نیست، فعلاً قصد توقف مشخصي در برنامه‌ام نیست. S جنوب سریلانکاست، T جايي در سواحل جنوب غربی هندوستان و U بندر معروف بمبئي (اسم مدرن آن موموباي). فعلاً قصدم سفر مستقیم از بمبئي به چابهار در نقشه هست، ولي احتمال توقفهايي در سواحل پاکستان خواهد بود و البته جزیره قشم مقصد نهایی است!



من و قایق داریم آماده میشیم

جاي ياد آوريست که شرايط، وزش باد، جريانات آب، طوفانهاي مختلف، احتمال تصادفات و از همه مهمتر رعایت مسائل ایمني در دریانوردی با قایق نقش مهمي در تعیین مسیر و مکانهاي توقف خواهند داشت.

در مورد غذا چه تدارک دیده اید؟

برداشتن گوشت، جوجه، پنیر و کره می‌تواند اتلاف پول و غذا باشد چون در بنادر و جزایر امکانات زیادند و شانس تدارک آذوقه به خصوص سبزي و میوه وجود دارند. البته ابزار ماهي گيري هم به همراه خواهم داشت، ولي ممکن است هر گز این اتفاق نیفتد زیرا گرفتن ماهي مهارت وتجربه می‌خواهد که من ندارم!

اجاق و فر با الکل می‌سوزند (گاز کربنیک کمتر) و براي تهیه چاي یا قهوه و غذاي کوچک کافي هستند، ولي آش رشته نمی‌شود پخت! مواقعی که دریا پر تلاطمه یا باد شدید در حال وزیدن هست امکان پخت و پز نیست و غذا و خواب هر دو قربانیه ایمني و تلاش براي زنده ماندن می‌شوند و این وضع می‌تواند گاه تا چند روز طول بکشد.

ادامه دارد

اخرین مراحل انتقال قایق



تلفنی و کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از اینکه برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

مشغله زندگی

شادی افرایی، ۲۸ ساله، مجرد، خانه‌دار، کرمان

خواب دیدم روی کوه خانه داریم. همه فامیلهایم هم آنجا خانه داشتند. سه تا کوه بود. وقتی من آمدم بروم منزل خودمان، راه را اشتباه رفتم و وارد کوه دوم شدم. خیلی وحشتناک بود. زیر پایم دره و آبهای خروشان بود. داد می‌زدم و کمک می‌خواستم. خواهرم آمد کمک ولی نتوانست. بعد دایی آمد. او هم نتوانست و گفت الان خودم هم می‌افتم. چشمم به سه تا قالیچه قرمز گلدار افتاد. خیلی قدیمی و کهنه بودند. گفتم دایی من اینها را می‌اندازم شما رویش پا بگذار و برو بالا. گفت نمی‌شه. گفتم می‌شه. و ما اینجوری نجات پیدا کردیم. بعد که رفتم بالا دیدم جایی هستم به اسم مزار. از چند جوان پرسیدم کجا بروم؟ گفتند آن خانه عروسی است. رفتم. آنجا شلوغ بود. همه لباس مشکی داشتند. دیدم دارند در می‌زنند. در را باز کردم. دوستم که اسمش مهین است با مادرش آمدند تو. گفتند عروسیت مبارک. ما به عروسی تو آمده‌ایم.

تعبیر:

این خواب دو محور دارد: یکی سرگردانی شماست که به دلیل مشغله‌های زندگی است. خانه در کوه نماد زندگی سخت است. راه را اشتباه رفتن به معنی نداشتن تمرکز و گفت‌وگوی ذهنی است. کمک خواستن از خواهر و دایی، نماد دست تنها بودن شماست. اینکه نمی‌توانند کاری کنند، به این معنی است که در بیداری هم اگر راهنمایی کنند، فایده ندارد. و این به معنی ناامیدی شماست. آخرش خودتان راهِ گذشتن از آن مسیر را فراهم می‌کنید که به شکل قالیچه نمایان شده و نمادِ قالیچه پرنده است که باز هم به معنی ناامیدی است. در حقیقت یعنی کسی نمی‌تواند مشکل شما را حل کند مگر اینکه معجزه شود. یادآوری می‌کنم که این فکر شماست درحالی که مشکل شما چیز غیرقابل حلی نیست و در محور دوم خواب مطرح شده: ازدواج! در ادامه خواب به مزار می‌روید و از چند جوان راهنمایی می‌خواهید. و این یعنی کنجکاوید سلیقه جوانان را بفهمید. مزار در این خواب باز هم نماد نومیدی است چون از مزارهای مقدس انتظار دارید معجزه کنند و مشکل حل شود. معمولاً کسانی که برای حاجت خود به معجزه روی می‌آورند، افرادی هستند که با کوششهای خود نتوانسته‌اند به هدف برسند و نومید شده‌اند پس به اعجاز متوسل می‌شوند. جوانها گفتند برو آن خانه که عروسی است. که به حاجت شما اشاره می‌کند. در عروسی همه لباس مشکی پوشیده‌اند. هنوز با نمادهای ناامیدی درگیرید. نقطه امیدواری در این خواب، مهین و مادر اوست که تبریک می‌گویند. پیشنهاد می‌کنم به ازدواج فکر نکنید تا خودش پیش بیاید. وقتی که استرس ازدواج داشته باشید، جذابیت شما کم می‌شود و ازدواج عقب می‌افتد.

آرزو ها

فائزه منادی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، اصفهان

خواب دیدم ساعت دوازده شب است. توی حیاط یک خانه قدیمی با باغچه‌های کوچک و حوض ماهی قرمز. کنار حوض یک قالیچه پهن بود. خانمی با مانتو و شلوار مشکی و با حجاب نشسته بود. او خواهر شوهر من بود. همسرم از سر کار آمد. رفت یک آستین رکابی و شلوار ک پوشید و من در خواب دیدم که شب پیش با این آقا ازدواج کردم. به او گفتم آقا مهمان داریم. هیچی هم نداریم. گفت نگران نباش بیا آشپزخانه. من چای دم می‌کنم تو هم برو از یخچال میوه بیار. اجاق گاز ما شبیه تنور گلی قدیم بود. یخچال هم به‌شدت قدیمی و کهنه بود. در یخچال را که باز کردم، از بالا تا پایین خوشه‌های درشت انگور زرد و قرمز بود. بعد خانمی که لباس قرمز با گلهای ریز داشت، آمد و گفت فائزه مامانت کجاست؟ گفتم رفته مسافرت. چرا می‌پرسید؟ گفت چرا رفت سفر؟ دخترش دیشب عروس شده و نباید می‌رفت. گفتم اشکال ندارد. مامانم خیلی دوست دارد برود سفر. الان هم با مهمانهای دیشب رفته عروسی. آن خانم قرمزپوش که حجاب هم نداشت، ناراحت نبود ولی آن یکی که مشکی‌پوش بود، خیلی ناراحت بود. هر دو خواهرهای همسرم بودند.

تعبیر:

این خواب به یکی از آرزوهای شما برمی‌گردد که ازدواج است و طبیعی هم هست که کسی چنین آرزویی داشته باشد. فضای زیبایی که در خواب شما بود، نشان‌دهنده روحیه شماست که مهربانی‌های قدیمی را بیشتر از اوضاع جدید می‌پسندد. آنجا جوی خودمانی دارد و شوهرتان با چنان حالتی می‌آید که نماد صمیمیت است. خواب شما دارد می‌گوید شما اینطور هستید: "در خانه ما رونق اگر نیست، صفا هست" یعنی برای ازدواج به تشریفات و تعارفهای رسمی اعتقادی ندارید و صفا را از اشرافیت و پول مهمتر می‌دانید. آنجا که نگران پذیرایی از مهمان هستید، باز هم به معنی برتری صفا بر تجملات است. نمادهای قدیمی که در خواب شما هست، به این معنی است که از تجدد خسته‌اید. وجود آن دو خواهر شوهر متضاد به این معنی است که با تیپی سازگارید اما خودتان تیپ راحت‌تر را دوست دارید. سؤال درباره مادر به این معنی است که احتمالاً مادرتان به شما زیاد توجه نمی‌کند و یا کارهای مهم شما برای او مهم نیست: "شب عروسی شما به سفر رفته، شب بعد هم با مهمانها به عروسی دیگری رفته." واکنش شما در خواب به این معنی است که در بیداری اعتماد به‌نفس خوبی ندارید و خجالتی هستید بنابراین با همه چیز کنار می‌آیید و با دیگران از خودگذشتگی می‌کنید. و همه اینها خواب است و فقط دارد مسائل بیداری شما را به شکل نمادین بیان می‌کند.

مطالعه کتاب، یعنی تبدیل ساعات ملامت بار به ساعات لذت بخش

●مونتسکیو

سهراب صفادار



کشور خورشیدی

کشـور مصر همواره برای صنعت خود به سوختهای فسـیلی وابسته بوده اسـت و بیش از ۹۰ درصد برق لازم از نفت و گاز طبیعی به دست می‌آید. قیمت ارزان نفت و گاز در مصر دلیل دیگری برای وابستگی بیش از حد ۹۶ میلیون جمعیت این کشـور به این سـوختها بوده است. اما به تازگی دولت مصر تصمیم گرفته خود را به کشـورهای پیشـرو در استفاده از انرژی پاک برسـاند و این کار را با سـاخت بزرگترین مجموعه تولید انرژی خورشـیدی در جهان آغاز کرده اسـت. این مجموعه که "**بـن بان**" نام دارد در صحرای غرب مصر در حال سـاخت اسـت و سـال آینده به بهره برداری خواهد رسید. این پروژه که در ۴۰۰ مایلی خارج از قاهره در حال ساخت است، یک پروژه ۲٫۸ میلیارد دلاری اسـت که به تنهایی منابع انرژی یک کشـور را دگرگون خواهد کرد. اما مصریها خیلی زودتر می‌توانستند اقدام کنند. سازمان بهداشـت جهانی، قاهره را به عنوان دومین شـهر آلوده جهان نامگذاری کرد. دولت مصر هم در واکنش به این آمار، قصد دارد تا سـال ۲۰۲۵ بتواند تقریباً نیمی از مصرف گاز طبیعی کشور را کاهش دهد و ۴۲ درصد از مصرف انرژی کشور را از منابع تجدید پذیر تامین کند. بعد از انتشار این خبر، سرمایه گذاری در بخش انرژی پاک در مصر حدود ۵۰۰ درصد رشد داشته است. مجموعه خورشـیدی بن بان متشکل از ۳۰ مزرعه خورشـیدی خواهد بود که ۴ هزار کارگر در آن مشغول کار بوده و بیش از ۱٫۸ گیگاوات برق تولید خواهد کرد که می‌تواند برق صدها هزار خانه و اداره و کارخانه را تامین کند.



مدرسه برای همه



کودکان زیادی در جهان هسـتند که حتی امکانات بسـیار ساده برای تحصیل برایشان حکم یک رویا را دارد. برای همین یک مهندس اسـترالیایی به نام "**استفن کالیر**" سعی کرده در جهت حل این مشـکل گام بردارد. او با کمک چند گروه خیّر بین‌المللی توانسـته پروژه "**مدرسـه‌ای برای همه**" را راه‌اندازی کند که سـعی دارد رویای تحصیلات را برای بسـیاری از کودکان ساکن **گینه نو** به حقیقت تبدیل کند. پروژه‌های دولتی مختلفی بوده‌اند که سـعی داشـته‌اند با راه‌اندازی یک مجموعه آموزشی در نقاط محروم بتوانند به آنها کمک کنند. اما آنها به زحمت می‌توانستند ۱۰۰ تا ۱۵۰ دانش آموز داشته باشند، تعداد کتابها بسیار کم بود، کلاسها به ندرت برق داشتند، کاغذ کم بود، آب آشـامیدنی پیدا نمی‌شـد و هیچ خودکار یا مدادی هم برای نوشتن نبود. اینها انگیزه آقای کالیر را بیشـتر می‌کرد تا پروژه‌اش را اجرا کند. او جعبه‌های پلاسـتیکی بزرگی را با هواپیما به گینه نو آورد. تمام وسـایلی را که یک مدرسـه لازم دارد درون این جعبه‌ها قرار دادند، از آب آشـامیدنی و دستگاههای ذخیره انرژی و کامپیوتر گرفته تا چادر و تخته درون جعبه‌ها قرار داده شـده بود. بعد از اینکه همه لوازم نصب شـده و در جای خود قرار می‌گرفتند، نتیجه کار یک چادر بزرگ می‌شد که به یک پرینتر، تخته، چندین قفسه، روشنایی، کتاب، لوازم تحریر، دستگاه تصفیه آب و غیره مجهز بود. آقای کالیر در سـال ۲۰۱۸ توانسـت برنده جایزه بهترین پروژه معماری کوچک را دریافت کند. صدها دانش آموز می‌توانند در این مدرسه سیّار تحصیل کنند.

موزه دریایی



جیسـون تیلور یک هنرمند بریتانیایی علاقه‌مند به محیط زیست است و اخیراً کار جدید خود را به اتمام رساند که برترین کار او نیز محسوب می‌شود. کار جدید او که "**آکواریوم مجسمه**" نام دارد اولین نمایشگاه جهان است که تقریبا تماماً زیر آب قرار گرفته است. این موزه دریایی در مرکـز مالدیـو قـرار دارد و بازدیدکنندگان برای تماشـای آثار باید غواصـی کنند. آثار و مجسمه‌های متعددی در این موزه به چشم می‌خورد که از جنس موادی ساخته شده‌اند که pH آنها برای جانوارن دریایی ضرری نداشـته و هدف اصلـی آن ایجاد فضا و خانه‌ای جدید برای رشـد و گسترش جانوران ریز دریایی و جلبکها اسـت. خیلی از مجموعه‌های مرجانی و دریایی در سـالیان گذشـته از بین رفته‌اند. ساخت و راه اندازی این موزه دریایی حدود ۵ ماه زمان برد که از ساخت یک استخر بزرگ آغاز شد. این موزه شامل یک مسیر به طول ۱۰۰ متر است و گونه‌های مختلف گیاهان و جلبکهای دریایی هم در آن قرار داده شده‌اند تا به مرور زمان رشد کنند و زیستگاه ماهیان کوچک شـوند. در ادامه مسیر باید ۵ تا ۱۰ دقیقه شنا کنید تا به یک مکعب فلزی با ابعاد ۶ متر برسید که آنها هم شیارهای مختلفی برای عبور نور و همچنیـن جانوران کوچک دارند. بیش از نیمی از ارتفاع این مکعب نیز درون آب قرار گرفته است.







فرار از سنجاب

هفته گذشته پلیس آلمان تماس عجیبی دریافت کرد که مردی با اضطراب و نگرانی درخواست کمک فوری داشت. او می گفت یک سنجاب او را تعقیب می کند! پلیس هم فوراً اقدام کرد و یک بچه سنجاب را به مرکز نگهداری از حیوانات انتقال داد. اما این رفتار عجیب چند سوال در پی داشت. ماموران پلیس اعلام کردند، دیده شده که بچه‌های سنجاب وقتی مادر خود را از دست می‌دهند، احتمال دارد که یک انسان را به عنوان نگهبان و مادر جدید خود انتخاب کنند و به همین دلیل آنها را تعقیب می کنند. اما مشاهده چنین رفتاری طبیعتاً ممکن است برای افراد نگران کننده باشد. چرا که حملات سنجابها گاهی می تواند واقعاً خطرناک باشد. سنجابها علیرغم جثه کوچک خود، دندانهای بسیار تیزی دارند. سال گذشته، چندین گزارش از حمله یک سنجاب به مردم در نیویورک گزارش شد. این سنجاب رفتاری عجیب و به شدت تهاجمی و خشن داشت و در یک هفته به پنج نفر حمله کرده بود. در مورد دیگری هم یک کودک سه ساله مورد حمله شش سنجاب قرار گرفته و به شدت دچار خونریزی شده بود. حملات سنجاب به گلو، چشمها و دستها خطرناک است و علاوه بر جراحت، می‌تواند ناقل بیماریهای بسیاری باشد. خوشبختانه این مورد جدید تنها به دنبال یک مادر می گشت.





برای دنیا رکاب بزن



"مایکل استراسر" دوچرخه سوار معروف جهانی و اولین دوچرخه سواری است که به عضویت کمپین قهرمانان کوهستان پیوسته است. این کمپین در راستای حفاظت از محیط زیست فعالیت می کند. استراسر دو هفته است که چالش خود را آغاز کرده است و قصد دارد طولانی‌ترین مسیر ممکن را از آلاسکا تا پاتاگونیا رکاب بزند و یک رکورد جهانی ثبت کند. این مسیر ۲۳ هزار کیلومتر و اختلاف ارتفاع نقطه شروع و پایان نزدیک ۸۵۰۰ متر است. اما رکاب زدن این مسیر دشوار تنها برای نشان دادن قدرت و استقامت خارق العاده این ورزشکار نیست. هدف او از این حرکت این است که نشان دهد انتخابهای شخصی در اینکه چگونه مسافتهای مختلف را طی و از چه وسایل نقلیه‌ای استفاده کنیم، تاثیر بسزایی در آب و هوا و نهایتا سرنوشت سیاره‌مان خواهد داشت. او از تجربیات جالبش در حین انجام این چالش می گوید. او که اکنون در حال عبور از کانادا است گفت: "صبح روز قبل دوباره برای دو ساعت مداوم در دود و آلودگی آزاردهنده‌ای که اتومبیلها تولید می کنند رکاب میزدم. از فکر به این محیط آلوده عصبانی بودم که ناگهان توله خرسی که از کنار جاده عبور می کرد توجهم را جلب کرد و لبخندی روی لبهایم نشاند. دیدن این خرس به من گوشزد کرد که هنوز طبیعتی برای نجات دادن وجود دارد". او سعی دارد با این حرکت توجه سایر مردم را هم به حمایت و حفاظت از اکوسیستمهای طبیعی که محل زندگی درختان و جانوران هستند تشویق کند. آقای استراسر گفت: "من ۲۳ هزار کیلومتر راه افقی و ۱۸۵ هزار متر عمودی را فقط برای نجات دنیا رکاب می‌زنم".

سیب زمینی غول پیکر

خیلی از مردم علاقه دارند سبزیجات و صیفی جات مصرفی خانه‌شان را در باغچه یا حیاط خانه بکارند. خانم و آقای **سیکوین** که ساکن ملیرو در جنوب برزیل هستند هم بخشی از باغچه خانه‌شان را به کاشت سیب زمینی اختصاص دادند. اما یکی از سیب زمینیهای امسال جایی برای رشد بقیه سیب زمینیها نگذاشت. همانطور که در تصویر می‌بینید، یک سیب زمینی غول پیکر که وزن آن به ۸ کیلوگرم می‌رسد در باغچه شان رشد کرد و آنها تصمیم گرفتند خبر و عکس آن را در نشریات ثبت کنند. ویژگی جالب دیگر این سیب زمینی، شباهت خارق العاده آن به پای انسان است. این سیب زمینی دقیقاً به شکل یک پای بسیار بزرگ است که پنج انگشت دارد و حتی ریشه‌های آن مانند موهای پا دیده می‌شوند. ابعاد آن به قدری بزرگ است که وقتی روی زمین قرار می گیرد، ارتفاعش تا نزدیک زیر زانوی آقای سیکوین می‌رسد. این زوج از آن دسته کشاورزهایی نیستند که سعی می کنند با استفاده از کودها و مواد خاص، میوه‌های غول پیکری پرورش دهند تا در مسابقات شرکت کنند، بلکه آن را در حیاط پشتی خانه کاشته بودند. وقتی موقع برداشت محصول رسید، از دیدن یک شیء بزرگ در باغچه تعجب کردند. حتی کمی ترسیده بودند چون نمی‌دانستند چه چیزی زیر خاک باغچه پنهان شده است.





خود را می توان نابود ساخت، با تن دادن به رسوایی و بدنامی

● دیوید

نامه‌ای برای دخترم

عبدالکریم قاسمی ـ گچساران



گذشت

چه زود هم گذشت!

زمان را می گویم و زندگی را؛ جوانی و عمر را.

انگار همین دیروز بود. چهارشنبه‌ها برای شرکت در کلاسهای کارشناسی به شیراز رفته و عصر جمعه برمی گشتم دهدشت.

چهارشنبه ششم بهمن هفتاد و دو من در حالی به شیراز مسافرت کردم که هیچ آثاری از وضع حمل در مادرت مشاهده نمی شد. جمعه که برگشتم، دیدم فرشته‌ای آسمانی، نوزادی کوچک، قنداق پیچ در تنها اتاق اجاره ایمان، کلبه محقرمان را روشن کرده و به ناز قدومش آراسته است!

آن نوزاد کوچک و مهمان تازه وارد، تو بودی که دیدارت خستگی راه را از من سترد. آن روز من تو را در پارچه‌ای سپید و قنداق پیچ شده مشاهده کرده و مسرور و مشعوف شدم.

امروز سالها از آن روز گذشته و تو اینک در حال ازدواج و پی ریزی زندگی آینده‌ات هستی و من می خواهم حاصل یک عمر تجربه و مطالعه علی الدوام خویش و غور و بررسی در انواع کتب و روزنامه و مجله و... را که به بهای موی سپیدم به کف آورده‌ام، از طریق مجله محبوبم "اطلاعات هفتگی" که سالیان مدید و متمادی با آن زیسته ایم، به رایگان در اختیار تو و امثال تو قرار دهم.

امیدوارم از تجربیات و نصایح پدرت، نهایت بهره را ببری.

دخترم، دو انسان که با هم پیوند زناشویی می‌بندند، دارای سوابق، ایده‌ها، عقیده‌ها، گذشته و فرهنگ متفاوت و مختلف هستند. ممکن است در بسیاری از موارد با هم یک رأی و هم سلیقه نباشند! و هنر در یک سلیقگی و یکسان اندیشی نیست. چرا که اساساً امکان آن هم وجود ندارد، که هنر در حل مشکلات به صورت مسالمت آمیز، هضم و جذب معضلات و تبدیل تهدید به فرصت است. هنر در صبوری است و تفاهم و مفاهمه و دوستی و عشق و محبت خالصانه و بی ریا و بی چشمداشت.

بدان امید که این مقال چراغی باشد فرا راه زندگی شما و دیگران، به طور مجمل، خلاصه و فهرست وار نصایح مشفقانه خویش را بیان می‌دارم:

۱ـ همیشه شوهرت را احترام کن، با خوب و بد او بساز، رازدار و محرم رازش باش، بدان که هیچ کس کامل و بی عیب نیست. پس سعی کن بیش از آن که به نقایص او و یا نداشته‌های زندگی‌ات فکر کنی، به خصایل نیکش و داشته‌های زندگی توجه کنی و در نظر داشته باش که بهترین سرمایه زندگی سلامتی و آرامش است.

۲ـ پدر و مادر و خانواده شوهرت را تا سر حد امکان احترام کن و مکرم بدار. بدان، بدترین زنان، آنان هستند که شوهر خود را در دوراهی انتخاب بین خانواده و همسر قرار می دهند! به یاد داشته باش که پدر و مادر شوهرت سالهای سال رنج برده و زحمت کشیده، تا این جوان را بزرگ کرده‌اند. بنابراین انتظار نداشته باش که دختری تازه از راه رسیده او را به تملک کامل خویش درآورد. او به همان اندازه که در قبال تو مسئول است، نسبت به پدر و مادر و خانواده‌اش هم متعهد است.



۳ـ همیشه از مهمانهایت به بهترین نحو پذیرایی کن اما لازم نیست تکلف به خرج داده و یا خود را بیش از اندازه لازم در مهمانپذیری به زحمت اندازی!

همین که با روی بشاش و لبخند و برخورد شایسته و خلوص نیت از مهمانت ولو با کمترین امکانات استقبال کرده و رو در رو شوی خود بهترین پذیرایی است.

۴ـ خالق هستی زن را با ظرافت آفریده است. پس سعی کن سلطان قلب شوهرت باشی و نه هر کول و عامل مخاصم او!! مشکلات و گلایه‌ها و انتظارات خویش را در فرصت مناسب و محیطی دوستانه توام با لبخند و آرامش با او در میان بگذار و وقت شناس باش!

۵ـ به معجزه لبخند و تبسم در مراودات با خانواده و دوستان و بخصوص همسر ایمان داشته باش، خیلی از مشکلات را می توان نادیده گرفت و پشت گوش انداخت!

۶ـ دست و دلباز باش ولی ولخرج نباش، توان مادی شوهرت را همیشه در نظر داشته باش و موکداً تاکید می کنم هیچ گاه با دیگران چشم و هم چشمی نکن و به یاد داشته باش زندگی دیگران به تو ربطی ندارد، پس برای خودت زندگی کن و عجول نباش و قناعت داشته باش که راحتی فکر و آرامش قلب در قناعت است.

۷ـ هم عروسانت را محترم بدار و در نظر داشته باش که آنان جلوتر از تو وارد این خانواده شده و نسبت به تو حق تقدم دارند.

۸ـ همیشه پاکیزه، معطر، خوش بو و نظیف باش، خانه‌ات باید تمیز و آراسته بوده و در چیدمان وسایل زندگی نظم و انضباط وجود داشته باشد.

دختر عزیزم، اینها توصیه‌های دلسوزانه‌ای است که همگی از عمق جان برخاسته و تنها هدف آن هم خوشبختی شماست. البته این بدان معنا نیست که مخاطب صرف مطلب، تنها تو هستی و از یک طرف فقط تکلیف است و مسئولیت و از طرف دیگر حق و حقیقت.

امیدوارم این نصایح پدرانه را در زندگی خویش الگو و سرمشق قرار دهی تا بتوانید زندگی مشترک را به شادی و خوشی و خوشبختی به سر ببرید.

کلام آخر، انتظار دارم شوهرت، قدر تو را چنانکه بایسته و شایسته توست، دانسته و امانتداری امین و دلسوز باشد.

علی ملکی

سیگار، دزد را لو داد

سیگار کشیدن دزدی نقاش ساختمان را فاش کرد.

چندی پیش مردی با پلیس تماس گرفت و گفت: پنج میلیون تومان طلا و هفت جعبه سیگار خارجی از خانه‌ام به سرقت رفته است.

بدین ترتیب ماموران در محل حاضر شدند و هنگام بررسی و تحقیقات متوجه بوی رنگ، در صحنه جرم شدند. در مرحله بعدی ماموران دریافتند، در ساختمان مجاور یک نقاش در حال رنگ کردن یکی از واحدهای ساختمان است که نظر ماموران را به خود جلب کرد.



ماموران در ادامه تحقیقات متوجه شدند که نقاش ساختمان در حال کشیدن همان مارک سیگارهای خارجی سرقتی است بنابراین وی را دستگیر کردند. نقاش سارق ابتدا منکر سرقت شد، اما در ادامه به جرمش اعتراف کرد.

تحقیقات بیشتر از این مرد سارق ادامه دارد.

از خودرویتان فاصله نگیرید

راننده باربر وقتی برای خرید آبمیوه از خودروش پیاده شد، باور نمی کرد دزدان در یک چشم بر هم زدن خودروی او را همراه با بارش می‌دزدند!

بنابراین گزارش چندی پیش حدود ساعت ۹ صبح راننده یک خودروی باربری آیسان که کمد ویترین چوبی بار زده بود، در مسیر رساندن بار در محدوده خانی آباد نو برای خریدن نوشیدنی در حالیکه خودروی وی روشن بوده از اتومبیلش پیاده می‌شود و ناگهان دو سارق را می‌بیند که سوار خودرو شده و متواری می‌شوند.

در این میان مالباخته تصمیم می گیرد به نزدیکترین کلانتری مراجعه کند که در طول مسیر خودروی خود را می‌بیند که در کنار خیابان متوقف و یکی از دزدها هم داخل آن نشسته است. وی بلافاصله به سمت خودرو رفته و با سارق درگیر می‌شود که گشت کلانتری همان موقع از راه می‌رسد و سارق پا به فرار می گذارد و سارق دومی از این موقعیت استفاده کرده و سوار خودرو شده و دوباره متواری می‌شود که ماموران گشت پس از شلیک چندین تیر هوایی و دو تیر به لاستیک اتومبیل آن را متوقف و سارق را دستگیر می کنند و پس از بازجویی از وی سارق اولی را هم شناسایی و به دام می اندازند.



بدین ترتیب سارقان همراه با وسایل مسروقه و اتومبیل، تحویل پلیس آگاهی تهران شدند!



چوپان راستگو به دام افتاد

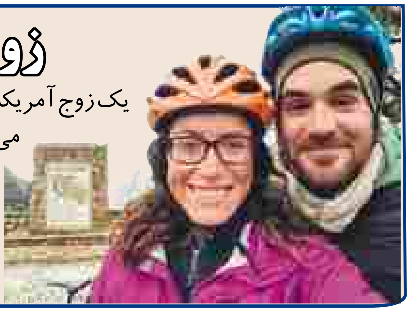
سکه‌های تاریخی باقدمت ۱۲۰۰ ساله را که چوپانی در کوههای اطراف تهران یافته بود، برایش دردسر ساز شد.

چندی پیش شایعه‌ای مبنی بر پیدا کردن سکه‌های تاریخی ارزشمند در یکی از روستاهای اطراف امامزاده داود تهران، توسط یک چوپان در بین اهالی روستا پخش شد و به دنبال انتشار این خبر بررسی موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت. بدین ترتیب ماموران پس از اطمینان از صحت کشف تعدادی سکه‌های قدیمی چوپان گله را دستگیر و ۲۷ سکه تاریخی را با قدمتی حدود ۱۲۰۰ ساله کشف کردند.

چوپان ۲۴ ساله که افغانی است در مورد کشف این سکه‌ها گفت: گوسفندان را مثل همیشه برای چرا به یکی از مناطق کوهستانی حاشیه امامزاده داود بردم و آن روز به طور اتفاقی یکی از گوسفندها به غار کوچکی رفت. وقتی برای بیرون آوردنش به آنجا رفتم، ناگهان ۲۷ سکه قدیمی را مشاهده کردم و آنها را برداشتم و این موضوع را به صاحب گله اطلاع دادم و او نیز با تهدید از من خواست که محل دقیق یافتن سکه‌ها را نشانش بدهم.

فردای آن روز در میانه راه از ترس اینکه پس از نشان دادن محل کشف سکه‌ها توسط وی به قتل برسم، به ناچار تصمیم گرفتم فرار کنم و در یکی از روستاهای حاشیه امامزاده داود مخفی شدم و در این مدت موضوع را با چند نفر در میان گذاشتم که در پایان دستگیر شدم. به گفته رئیس کلانتری ۱۴۳ امامزاده داود، پرونده این دو متهم، چوپان و صاحب گله به پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران تحویل داده شد و تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.

زوج بدشانس



یک زوج آمریکایی که دور دنیا با دوچرخه مسافرت می کردند تا نشان بدهند همه انسانها صرف نظر از مذهب مهربان و پاک هستند در سفر به تاجیکستان توسط داعش به عنوان کفار و بی دین به قتل رسیدند!

دختربچه‌ها در دام زن همسایه

سه دختربچه مشهدی هنگام دزدی دستگیر شدند.



چندی پیش تیمهای گشت نامحسوس کلانتری بانوان مشهد، به حرکات سه دختربچه در خیابان ظنین شدند و آنها را زیر نظر گرفتند و پس از دقایقی سه دختربچه را در حال دزدی از یک مغازه دستگر کردند.

این دختربچه‌های ۱۰ ساله که همسایه هستند، پس از انتقال به کلانتری بانوان در بازجوییهای اولیه گفتند: زن همسایه و دختربچه ۸ ساله‌اش به آنها روش سرقت را یاد می‌دادند و تاکنون ۲۵ جفت کفش و ۳۰ جلد کتاب و مقدار زیادی خوراکیهای گران قیمت را سرقت و به این زن تحویل داده‌اند در صورتی که مادران این سه دختربچه از این موضوع بی خبرند! والدین این سه دختر هم اظهار داشتند که فرزندانشان برای بازی با دختر همسایه به خانه این زن می‌رفتند و در حال حاضر تحقیقات پرونده تا زمان دستگیری زن جوان که طراح این سرقتها بوده ادامه دارد.

پیران اندیشمند ریشه‌ها را هم می‌بینند ● راوند

یک لحظه جنون در شش سال عقل

مصطفی گلیاری

پیام بهناز

هفتــه پیش وقتــی که "از جــاری من تعریف نکنید" منتشر شد، بهناز پیام داد "حالا که مشکلات زندگی‌ام را در اطلاعات هفتگی به شــکل مکتوب دیدم، بهتر می‌توانم خودم و اطرافیانم را درک کنم. تصمیم گرفته‌ام از امروز مســائلم را جور دیگر نگاه کنم و به آرامش برســم." لازم است بگویم بیشتر کسانی که قصه آنها را در جور دیگر نوشته‌ام، همین حرف بهناز را زده‌اند. خوشــحالم که این مطلب اثر مثبتی روی خوانندگان ما می‌گذارد.

حالا به زندگی خانم احســانی نگاه می‌کنیم:

امروزهــا زیادنــد خانمهایی که به سرنوشــتی مثل سرنوشــت خانم احســانی دچارند. او چهل ســاله است. شش ســال پیش اختلافاتش با شوهرش بالا گرفت و خانم احسانی به خانه پدرش رفت. دو سال کشــمکش دادگاه داشــت تا توانست طلاق بگیرد. حالا چهار ســال از طلاقش گذشته. در آن دو سال و این چهار ســال، مردهای زیادی موس‌موس کردند و خواســتند از باغ حُســن او متمتع شوند، ولی کسی نتوانســت دروازه‌های رضایــت او را فتح کند. خانم احسانی پس از طلاق و آسیبی که دیده بود، سوگند بلیغ یاد کرد که محال است دوباره وارد چاه ازدواج شود. شوهرش که هنگام خواستگاری، مردی نظیف و خوش‌تیــپ و خجالتی بود، پس از ازدواج پوســت انداخت و بــه مردی بددهن و معتــاد و اهل رابطه تبدیل شد. شبها دیر می‌خوابید. دودی می‌گرفت و با زنی از زنها چت می‌کرد. دیر بیدار می‌شد و با اوقات تلخ چند بســت می‌کشید تا حالش جا بیاید. ساعت دو ناهــار می‌خورد و بیرون میزد. هیچ توضیحی هم نمیداد که تو که شــغل نداری، کجا می‌روی و خرج موادت را از کجا در می‌آوری. تا اینکه معلوم شد زن پولدار و معتادی را صیغه کرده.

خانم احســانی زنی مؤمن اســت که واجبات و حلال حرام برایش مهم است. شوهرش به هیچ یک از قیدهای مذهبی مقیّد نبود. این آخرها مشــروب هم می‌خورد. خانم احســانی تاب نداشت در برابر این‌همــه نامــردی و نامردمی ســکوت کند ناچار دنبال طــلاق رفت. بعد از طــلاق، چند جور مرد برای او دندان تیز کردند. برخی قصدشــان رفاقت بود. عده‌ای در فکر صیغه بودند. چندتایی هم اهل ازدواج دائم بودند ولی زن داشــتند. خانم احسانی به مردان متأهل با قاطعیت می‌گفت "من نمی‌خوام همون بلایی رو ســر زنی شــوهردار بیارم که ســر خودم اومد. اول برو تکلیفت رو با زنت روشــن کن بعد به خواستگاری بیا. آیا قبول کنم آیا نکنم." بین خواستگارانِ متأهلش مردان خوش‌تیپ و پولداری بودند که خیلی هم با کلاس رفتار می‌کردند اما خانم احسانی با حسرتی در دل آنها را می‌تاراند. سه سال پیش خواستگاری برایش آمد که پسری مجرد بود. قدبلند و بلوند و چشــم آبی و خوش‌سخن. پنج سال از خانم احســانی کوچکتر بــود ولی تجربه و اعتماد به‌نفسی وافر داشت. او سه‌بار به خواستگاری آمد. تنها اشــکالش این بود که می‌گفت قبل از عقد دائم یک ماه صیغه کنیم و به سفر خارج برویم تا همدیگر را بهتر بشناسیم. خانم احسانی قبول نکرد.

خانم احســانی با پدر و مادرش زندگی می‌کند. خواهر و برادرش در شــهرهای دیگر زندگی خوب و محقّرانــه‌ای دارند. پدرش از کار افتاده اســت و حقوق بازنشستگی می‌گیرد. خانم احسانی از روزی که طلاق گرفته چندبار وسوســه شد صیغه مردی پولدار شــود و زندگی خانــواده‌اش را نجات بدهد، ولی زود یادش می‌آمد که در چاه ســیاه ازدواج چه آسیبها که ندیده ناچار وسوسه را سرکوب می‌کرد و رنج تنهایی را به رنج شوهر داشتن ترجیح می‌داد.

جور دیگر:

علت بسیاری از مشــکلاتی که پس از ازدواج بــروز می‌کنند، معیارهای غلطی اســت که هنگام انتخــاب جفت داریم. برای مثال خواســتگاری که "خوش‌تیپ و خجالتی" اســت، باید بررســی کنیم که چرا خجالتی اســت. چرا مــدام از حق خودش می‌گــذرد و کوتاه می‌آید؟ دربــاره وعده‌هایی که می‌دهــد، باید تحقیق کنیم چون فایده‌ای ندارد که بعد از ازدواج بفهمیــم درباره خودش دروغ گفته. اگر خواســتگار معتاد باشد، راحت می‌شود فهمید. معتادها دوست دارند مدتی در روز تنها باشند. اگر یکهو بــه آنها بگویید برای نصــف روز به فلان جا برویم، یا قبول نمی‌کنند یا طولش می‌دهند تا آماده شــوند. توالت و حمام آنها طولانی است. صدایشان پس از مصرف دورگه می‌شــود. شما که جور دیگر نگاه می‌کنید، از ســن خاصی بــه بچه‌های خود یاد می‌دهیــد که معتادها چطورند تا اگر دوســت آنها اعتیاد داشــت، از او دوری کنند. حتی نمی‌ترســید درباره اچ. آی. وی مثبت به بچه‌های خود اطلاعاتی بدهید. کســانی که اینجور چیزها را تابو می‌دانند و درباره‌اش حرف نمی‌زنند، بیشتر باید بترسند چون به بچه‌هایشان چیزی یاد نداده‌اند و ممکن است به دلیل ناآگاهی به صد بلا مبتلا شوند.

خانــم احســانی به دلیل دقتی کــه در انتخاب شوهر نکرد، به مشکلاتی دچار شد. شوهرش معتاد و بی‌مسئولیت و بیکار و زن‌باز بود اما خانم احسانی تمرکزش روی مورد آخری بود و عیبهای دیگرش را تــاب می‌آورد. بعدش هم از ازدواج بیزار شــد. اگر جــور دیگری می‌دید، از انتخــاب بدون دقت بیزار می‌شــد نه از ازدواج مجدد. شــاید هم چون بیشــتر خواستگارها برای تمتع سمت او می‌آمدند، به ازدواج بدبین شده بود. در جوری دیگر می‌گوییم آدم از یــک ســوراخ دو بــار گزیده نمی‌شــود، اما نمی‌گویم آدم مارگزیده از ریســمان سیاه و سفید می‌ترسد بلکه هوشــیار هستیم و فقط از مار پرهیز می‌کنیم نه از ریســمان. حواســمان هم هست که گاهی وقتها طرف مار اســت، اما خودش را شــبیه شــاخه گل و گیاه در می‌آورد و امان از نیشش! ولی خانم احســانی از ریسمان ســیاه و سفید می‌ترسید برای همین همه خواســتگارها را رد کرد شاید بین آنهــا آدمهای به‌دردبخوری هم بودند، ولی او همه را به یک چوب راند. به نظر شــما سرنوشت بعدی خانم احسانی چیست؟

عاشق مؤمن:

خانم احســانی دو ســال قبل از طــلاق، دور از شــوهرش زندگی کرد. دو سال هم بعد از طلاق به هیچ مردی اجازه نداد حتی یک سانتی‌متر نزدیکتر بیاید. او چهار ســال روی دل و عواطف و نیازهایش پاگذاشــت و با زندگی محقر و آبرومندانه پدرش ساخت گله‌ای هم نکرد. دو سال پیش اتفاقی افتاد:

یک خواســتگار بدتیپ ســر راه خانم احسانی قرار گرفــت. از قیافه‌اش که نگذریم، زن هم دارد. امــا مؤمن و مقید نشــان میــداد. پولش هم خوب است. شــغل عجیبی دارد. آقای مظلومی بیماران کلیوی خارجی را پیدا می‌کند و آنها را به مؤسسه‌ای کانکت می‌کنــد. این بیماران کــه معمولاً از اهالی کشورهای عرب حاشیه خلیج‌فارس هستند، برای پیوند کلیه به ایران می‌آیند. خانم احسانی نمی‌داند آنهــا برای هر پیوند کلیه چقدر هزینه می‌کنند، اما خبــر دارد که آقای مظلومی بــرای هر بیماری که به مؤسسه معرفی می‌کند، هفتاد میلیون می‌گیرد. خانم احسانی به راست و دروغش کار نداشت، ولی می‌بیند که آقای مظلومی خیلی پولدار است.

مظلومــی پس از چندبار که در اینســتا با خانم احسانی حرف زد، تقاضای دیدار کرد. خانم احسانی با اکــراه پذیرفت و به او یــادآوری کرد که خودم به دیدار مایل نیســتم، اما چون شــما مرد خوب و ظاهرالصّلاحی هســتی، رویت را زمین نمی‌اندازم. هنگام دیدار، آقای مظلومی گفت خودت از عکست



خیلی بهتری. خانم احسانی جوابی نداد. آقای مظلومی بسی از قامت و صورت و سیرت خانم احسانی تعریف کرد و گفت: "هیجانم برای ازدواج کردن با تو شعله‌ورتر شد." خانم احسانی گفت من خودم از یک زن ضربه خورده‌ام و نمی‌خواهم به زنی ضربه بزنم. آقای مظلومی دلایلی آورد که ثابت می‌کرد زنش تمکین نمی‌کند. خانم احسانی گفت پس چرا طلاقش نمی‌دهی؟ و وارد بحث شدند. این بحثها چندماه طول کشید. آخرش آقای مظلومی به خانه او رفت و خواستگاری رسمی کرد. خانم احسانی باز هم جوابش منفی بود.

آقای مظلومی متوجه شده بود که خانواده احسانی در مضیقه مالی هستند. صندوق عقب ماشین آژانس را پر از آذوقه کرد و به خانه آنها فرستاد. شماره حساب خانم احسانی را هم گیر آورد و گفت ماهی دویست تومان واریز می‌کنم. او در برخی از مناسبتها یک تیکه طلای کوچک یا کیف و کفش تقدیم می‌کرد. خانم احسانی گفت: "وصلم خواهی؟ زهی خیالی در خواب... اگر با این هدایا می‌خواهی به قلبم نفوذ کنی، خبر دارت کنم که محال است. برو این دام بر مرغی دگر نِه!"

آقای مظلومی به قرآن قسم خورد که قصدش خیرخواهی است و تا خودِ خانم احسانی نخواهد، به آن چشم به او نظر نخواهد کرد. و پیوسته می‌گفت: "تو همون زنی هستی که دنیا رو واسه پیدا کردنش زیر پا گذاشتم و خبر نداشتم که یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم. روزگار با تو بد کرد و گرفتار شوهر بی‌ایمان و کج‌رفتاری شدی و مثل شمع سوختی. تو لایق مردی هستی که مهر و محبت و نوازش و پول به پات بریزه. افسوس که من رو دوست نداری تا زندگیم رو فدات کنم."

خانم احسانی از شنیدن این حرفها خوشش می‌آمد ولی بروز نمی‌داد و می‌گفت: "اما تو زن داری."

یک سال و نیم پس از آشنایی، آقای مظلومی او را پیش مشاور برد. مشاور به حرفهای هر دو گوش کرد و به خانم احسانی گفت: "چون زن آقای مظلومی تمکین نمی‌کنه، و چون آقای مظلومی مرد خیلی خوبیه، اشکال نداره جفت مناسبی برای خودش انتخاب کنه." خانم احسانی پرسید: "ورود من به زندگی یه زن شوهردار اشتباه نیست؟" مشاور گفت: "اگه همسر ایشون خانم خوبی بود، اشکال داشت ولی زن خیلی بدیه پس اشکال نداره با شما ازدواج کنه." آقای مظلومی یادآوری کرد که اگر با خانم مظلومی ازدواج کنم، خانه‌ای به نامش می‌کنم یک ماشین هم روش. خانم احسانی گفت: "من هنوز قانع نشدم که با مرد زن‌دار ازدواج کنم." اما دلش به او می‌گفت با اینکه آقای مظلومی بدقیافه و بد تیپ است، کم کم دارد وابسته‌اش می‌شود.

جور دیگر:

خانم احسانی درست برخورد کرد که گفت نمی‌خواهد شریک زندگی زنی دیگر شود، ولی همان لحظه‌ای که پذیرفت به دیدار برود، سرنوشت خودش را تغییر داد. او اگر جور دیگری به این رابطه نگاه می‌کرد، نتیجه می‌گرفت حالا که او زن دارد از خودش هم خوشم نمی‌آید، دلیلی ندارد با او دیدار کنم. اما آقای مظلومی هم بلد بود با زنی مثل خانم احسانی چطور رفتار کند پس به‌جای اینکه اصرار کند که زنم شو، خود را خوددار و خونسرد نشان میداد تا اعتمادش را جلب کند. وعده‌های خوبی هم داد مثل خانه و ماشین. این رفتارها روی خانم احسانی اثر کرد و کمی مهربانتر شد. در جور دیگر کسی که از اولش گفته حاضر نیستم کاری کنم که کسی با زندگی من کرد، تا آخرش هم همین را می‌گوید. و چون می‌داند ممکن است پس از مدتی رفت‌وآمد به او وابسته شود، جلو رفت‌وآمد را می‌گیرد، اما خانم احسانی رفت‌وآمدش را بیشتر کرد و وابسته شد. همین وابستگی کاری می‌کند که آدم از عقایدش بگذرد. برویم ببینیم این خانم هم آخرش تسلیم شد و عقایدش را زیر پا گذاشت؟

آقای مظلومی گفت بعد از دیدن تو هیجانم برای ازدواج شعله‌ورتر شد. خانم احسانی هم توضیح داد که من خودم از یک زن ضربه خورده‌ام و نمی‌خواهم به زنی ضربه بزنم

وصال و زوال عشق:

نزدیک به دو سال از آشنایی‌شان گذشت. رابطه آنها خیلی نزدیک شده بود ولی خانم احسانی اجازه نمی‌داد حتی دستش را بگیرد. از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که خانم احسانی به او علاقه‌مند شده بود و دوست داشت گاهی با هم حرف بزنند، اما آقای مظلومی خیلی وقتها به تلفن یا پیام خانم احسانی جواب نمی‌داد. بعداً می‌گفت آخه زنم پیشم بود، دیروز خواستم پیام دیدنت ولی زنم مریض بود بردمش دکتر، امشب زنگ نزن چون با زنم و بچه‌ها میریم بیرون... خانم احسانی حساسیت نشان نمی‌داد. دوستش به او می‌گفت اگر تو را از زنش بیشتر دوست دارد باید هوای تو را داشته باشد، اما انگار زنش برایش مهمتر است. خانم احسانی میرفت توی ژست آدم خوبه قصه و می‌گفت: "من خودم دوست ندارم وارد زندگیش بشم پس وقتی می‌بینم حال زنش رو رعایت می‌کنه، ناراحت نمیشم."

روزی آقای مظلومی و خانم احسانی به شهری نزدیک تهران رفته بودند. ساعتی را به خرید و گشتن گذراندند. نزدیک ظهر به رستوران یکی از هتلها رفتند. مدیر هتل که از دوستان آقای مظلومی بود، به آنها خوشامد گفت و ناهار دلچسبی روی میزشان چید. خانم احسانی بعد از ناهار احساس خستگی و خواب‌آلودگی کرد. آقای مظلومی گفت یکی دو ساعت در یکی از اتاقها استراحت کن. قلب خانم احسانی فرو ریخت و مغزش اِرور داد و گفت: "باشه." آقای مظلومی گفت: "بهتره قبلش بریم تو ماشین من خطبه محرمیّت بخونیم. آخه قرآنم توی ماشینه و بهتره شاهد خطبه ما باشه." قلب خانم احسانی بیشتر ریخت و با او تا ماشینش رفت. چند دقیقه بعد با هم در اتاق زیبای هتل بودند.

چند روز که گذشت، آقای مظلومی به خانم احسانی پیام داد که دلم برای هتل تنگ شده. خانم احسانی گفت: "قرار ما هتل نبود. قرار بود عقد کنیم و برام خونه بگیری. قول ماشین هم داده بودی." آقای مظلومی کمی با او بحث کرد اما لحنش مثل همیشه نبود. خانم احسانی دلگیر شد و بحث تند شد. آخرش آقای مظلومی گفت: "پس تو برام کیسه دوخته بودی... من دیگه دوستت ندارم." این جمله برای خانم احسانی سنگین بود. با خودش فکر می‌کرد که من شش سال به هیچ مردی راه ندادم. با این مرد هم دو سال مقاومت کردم و صدبار به او گفتم نه. آن روز در آن هتل چه شد که یکهو احساس خستگی و رخوت شدید کردم؟ آیا چیزی در نوشابه‌ام ریخته بود؟ آیا خودم از بس تنهایی و محرومیت کشیده بودم، ناخودآگاه تسلیم شدم؟ چرا آقای مظلومی که مرد معتقدی است، زیر قسمش زد و مرا رها کرد؟ چطور ممکن است مردی دو سال نقشه بکشد و همین که به هدفش رسید، زیر همه‌چیز بزند؟

خانم احسانی تمام شماره‌ها و آدرسهای او را پاک کرد. آقای مظلومی هفته بعد از طرف یکی از آشناها برایش پیام فرستاد: "حاضرم بیست میلیون به حسابت بریزم تا دلت رو که شکستم، جبران کنم." خانم احسانی از طرف دوست مشترک پیام فرستاد که "تو خودت قصد داشتی یواش‌یواش کنار بکشی. بقیه حرفات بهونه‌س." آقای مظلومی چندبار به او پیام داد بیا گاهی همدیگر را ببینیم. خانم احسانی جواب نداد. کم کم پیگیریهای آقای مظلومی کم شد و به صفر رسید. خانم احسانی فعلاً دارد گریه می‌کند و حسرت می‌خورد که چرا پس از شش سال مقاومت، خودش را خام مردی کرد که بدقیافه و متأهل است. و حالا بدتر از پیش از مردها متنفر است. او عذاب وجدان دارد که چرا بعد از روزه‌ای شش ساله، تسلیم شد و شخصیتش را خوار کرد.

جور دیگر:

جبران گذشته فقط یک راه دارد: آن اشتباه را دیگر تکرار نکنیم یا بر اساس آن اشتباه تصمیم نگیریم. وقتی که آقای مظلومی گفت برویم محرمیت زبانی بخوانیم، خانم احسانی باید می‌فهمید جریان چیست ولی خواست خودش را گول بزند. و گول هم خورد. در جوری دیگر مراقبیم که خودمان را گول نزنیم چون خود کرده را تدبیر نیست. در جور دیگر اگر برای کسی چنین اتفاقی بیفتد، به‌جای اینکه خودش را سرزنش کند، به زندگی برمی‌گردد و حواسش هست دیگر گول نخورد.

مصطفی گلیاری

یکی دارد قصه ما را می نویسد

شام آن شب به همه اهالی روستا و خیلی از مردم روستاهای دیگر رسید. دو تا گاو و پنج تا گوسفند و پنجاه تا مرغ سر بریده بودند. از سر شب دو تا موتور برق پت‌پت می‌کردند تا بتوانند کل روستا را چراغان کنند. از شهر مطرب آورده بودند تا نیمه‌شب ساز می‌زدند، آواز می‌خواندند، تیاتر در می‌آوردند و مردم را متعجب می‌کردند. این جشن را بزرگ خاندان مهدی‌خانی برگزار کرده بود. همه جا جار زده بودند تا دو شب و دو روز سفره خان‌بابا پهن است. هر کس هر قدر که می‌خواهد، بخورد و دعایش را به جان سلطان کند چون به خاطر تولد و قدم پرخیر و برکت اوست که این سفره را گسترده‌اند.

خان‌بابا از زنان متعددش دوازده دختر داشت. می‌گفتند اجاقش کور است و بعد از مرگش ثروتش به دامادهایش می‌رسد. خود خان‌بابا هم خیلی غصه می‌خورد همه زنانش دختر زاییدند. یازده تا از دخترهایش هم، یک لشکر دختر زاییده بودند. دختر دوازدهمش را در یازده سالگی شوهر داد بلکه او قبل از مرگ خان پسری بزاید. خان‌بابا شب زفاف به آخرین دامادش گفت از خدا می‌خواهم هر چه زودتر صاحب پسر شوی و خیال مرا از بابت ارث و میراث راحت کنی.

خان‌بابا نمی‌خواست ارثش به دامادهایش برسد. به نوه‌ای که دختر باشد هم اطمینان نداشت. حالا که دیگر خودش نمی‌توانست نطفه‌ای بکارد، امیدش به دختر آخرش بود تا پسر باعرضه‌ای بزاید و پیشوایی طایفه را دست بگیرد.

ملیحه سه ماه پس از عروسی حامله شد. چشم همه به شکم او بود که چه خواهد زایید. وقتی که هفت ماهه بود، ویار هندوانه کال کرد. شوهرش نیمه‌شب به مزرعه رفت و برنگشت. صبح دیدند فرق سرش را با بیل دو نصف کرده‌اند. قاتلش پیدا نشد و جنازه‌اش را چال کردند. شکر خدا ملیحه از این اتفاق غش نکرد و بچه‌اش نیفتاد. خان‌بابا از قتل دامادش ناراضی نبود چون اگر نوه‌اش پسر شود، ارث خان‌بابا به نوه‌اش می‌رسد و دست دامادش از اداره امور کوتاه است.

ملیحه را یک ماه قبل از زایمان به شهر بردند تا در بیمارستان فارغ شود. مامای روستا که دایه ملیحه هم بود، همراهش به شهر رفت. او روی قرآن دست گذاشته و گفته بود شک ندارم که بچه ملیحه پسر است.



وقتی که آنها با ماشین دوج خان به شهر می‌رفتند، دو نفر با موتور آنها را تعقیب کردند. هر دو نقاب داشتند. یکی‌شان دو بار با تفنگ تیر انداخت. اما کار خدا بر این بود که تیرها خطا بروند و موتور آنها به کوه بخورد. راننده دوج خواست توقف کند و نقاب آنها را بردارد ببیند کی هستند ولی دایه گفت "گاز بده برو. خدا رو شکر کنیم که ملیحه هول نکرد."

خبر سوء قصد به جان نوه زاده نشده را به گوش مهدی‌خان نرساندند. قلب پیرمرد مریض بود و طاقت خبرهای بد را نداشت. ملیحه و دایه و راننده در خانه شهری خان‌بابا ساکن شدند. به دستور دایه دو قلاده سگ هار در حیاط ول کردند تا اگر باز هم کسی قصدی داشت، سگها مانع شوند. به ملیحه هم توصیه کرد هرگز از خانه بیرون نرود و خطر نکند. ملیحه از سگها می‌ترسید برای همین در یک ماهی که به زایمانش مانده بود، از اتاقش بیرون نیامد و در رختخواب دراز کشید و دایه برایش قصه ملک جمشید تعریف کرد.

نیمه‌شبی که قرار بود فردایش ملیحه را به بیمارستان ببرند، سگها در حیاط قیل و قال راه انداختند. راننده جرأت نکرد به حیاط برود. سگها چند دقیقه غریدند و ساکت شدند. صبح دیدند حیاط و دیوار قطره‌های خون دارد. فهمیدند دیشب دشمنان نوه خان‌بابا آمده بودند او را سَقَط کنند اما به خواست خدا رسیده بود بلایی ولی به‌خیر گذشت.

ملیحه نیمه‌شب زایید. دایه هم حضور داشت. بچه، پسری نحیف و رنجور بود. حال مادر بچه خوب بود ولی شیرش هنوز نیامده بود. چند قاشق آب قند در حلقش ریختند و بچه خوابید. دایه انگشت کوچک خودش را برید و رویش نمک ریخت تا خوابش نبرد و بتواند مثل شیر مراقب بچه باشد. پاسی پیش از صبح، صورت بچه کبود شد و از نفس افتاد. دایه خواست بر سر بکوبد و شیون کند ولی جلو خودش را گرفت و بچه را زیر چادرش زد و به اتاق زنی رفت که دیشب پسری لاغر زاییده بود. فرزتر از شعبده‌بازی که ورقها را جابه‌جا می‌کند، نوه مُرده خان‌بابا را با پسر زنی گمنام عوض کرد.

اسمش را گذاشتند سلطان. مهدی‌خان با چشمهای ضعیفش به‌بچه‌خیره می‌شد و به‌اطرافیانش می‌گفت "راست می‌گین... قدرت خدا همه‌چیش به خودم رفته. این همون پسریه که سالهاست منتظرش هستم که بیاد و جانشینم بشه. همه بدونن که من چه زنده باشم چه نه، سلطان که نوه منه، آقا و خان شماست."

شوهر خواهرهای ملیحه بسی کفری بودند. مراد از همه کفری‌تر بود. وقتی که جشن به دنیا آمدن سلطان تمام شد و هر کس به خانه خودش رفت، مراد چنگش را توی گلیم فرو برد و به زنش فهیمه گفت: "تو که خواهر بزرگ اینها هستی، فقط بلدی دختر بزایی. خواهر کوچکت یک‌بار زایید که آن‌هم پسر بود. حالا سلطان وارث این همه ملک و املاک می‌شود. من و تو و دخترهایت باید برویم دم قصر سلطان گردن کج کنیم تا صنار کف دست ما بگذارد." فهیمه گفت: "من خودم از تو کفری‌ترم ولی نمی‌شود کاری کرد چون رسم است که پسر تاج خانه است. دخترهای من و خواهرهایم که نمی‌توانند این املاک را اداره کنند. کار یک مرد است." مراد گفت: "تو به سلطان می‌گویی مرد؟ ندیدی چقدر ریغو و ناتوان است؟ مگر مرد قحط است؟ پدرت این‌همه داماد باعرضه دارد. چرا من و باجناقهایم را بازی نمی‌دهد و می‌خواهد تاج سروری این طایفه را سر این بچه بگذارد؟" فهیمه گفت: "با خواست خدا نمی‌شود عناد کرد. خدا خواسته فقط ملیحه صاحب پسر شود. حتی کار خدا بود که شوهر ملیحه کشته شد تا ارث خان‌بابا فقط به سلطان برسد." مراد استکان را روی نعلبکی کوفت و آن را شکست و گفت: "خان بابایت دامادهایش را آدم حساب نمی‌کند." و به بام رفت و خوابید.

سلطان رشک دامادها و نوه‌های مهدی‌خان بود. از فرنگ برایش لَباس و اسباب‌بازی می‌آوردند. در ناز و نعمتی غرق بود که شاهزاده‌ها حسرتش را می‌خوردند. شبی که جشن تولد دو سالگی او بود، مهدی‌خان اعلام کرد که هفته بعد از تهران یک سردفتر می‌آید تا اموالش را به نام سلطان کند. این خبر غیر از اینکه دامادها را دلخور کرد، خواهرهای ملیحه را هم به اخم واداشت و با ملیحه قهر کردند. مهدی‌خان از این چیزها خبر نداشت و فکر می‌کرد همه مثل خودش خوشحالند که قرار است در آینده سلطان رئیس طایفه شود.

دو روز قبل از اینکه سردفتر تهرانی به روستا بیاید، فهیمه به دیدن ملیحه رفَت و با او آشتی کرد و گفت: "ما نباید بگذاریم شوهرهایمان بین ما اختلاف بیندازند. این ملک و املاک درندشت مال خان‌باباست و کسی حق ندارد به او بگوید ببخش یا

نبخش." نگاه ملیحه تغییری نکرد و گفت: "پسر من که قرار نیست روی این املاک چنگ بیندازد و همه را مال خودش کند. او فقط ریاست می کند و هرچه داریم، مال همه است." فهیمه رویش را بوسید و گفت: "حالا که آشتی کردیم، بیا برویم کمی راه برویم." سلطان را بغل کردند و بیرون زدند. دایه هم همراهشان رفت. در یکی از گندمزارها داشتند موشها را کیش می کردند که یکهو یک موتور دوترکه آمد و خواست بچه را بردارد. دایه جلو پرید و او را با تیر زدند. بعد بچه را توی خورجین انداختند و چنان گریختند که فریادهای ملیحه و فهیمه به گردشان هم نرسید. آدمهای خان‌بابا و تفنگدارهای دولتی خاک همه‌جا را الک کردند اما سلطان پیدا نشد. ده روز بعد مقداری گوشت فاسد و استخوان جویده شده کشف شد که لباسهای پاره و خونین سلطان کنارش بود. آن را در قبری چال کردند و روی سنگش نوشتند: "مرحوم سلطان، نوه دوساله خان‌بابا بزرگ خاندان مهدی‌خانی".

***

در نزدیکترین شهر، خانه متروکه‌ای بود که در حیاطش دو سگ گیرنده ول بودند و غیر از سرایدار کسی را نمی‌شناختند. سرایدار یک شب درمیان به کله‌پزی می‌رفت و یک سطل استخوان می‌خرید و جلو سگها می‌ریخت. کسی خبر نداشت که پسری نوجوان در زیرزمین آنجا محبوس است. سرایدار روزی یک بار در زیرزمین را باز می کرد. پسرک با دیدن او می‌ترسید و به ته زیرزمین می گریخت. سرایدار یک سینی که تویش نان و پنیر و آب بود، روی زمین می گذاشت و سینی دیروز را برمی‌داشت. معمولاً با پسرک کاری نداشت ولی گاهی ویرش می‌گرفت و او را اذیت می کرد.

پسرک مثل کسانی که در غار افلاطون زندگی می کردند، تصوری از دنیای بیرون از زیرزمین نداشت. از همنوعانش هم غیر از سرایدار کسی را ندیده بود. حرف‌زدن و معاشرت بلد نبود. این بیچاره همان سلطان خوشبختی است که حریره بادام و پر قو برایش زبر بود. حالا روی زمین خاکی زیرزمینی نیم‌تاریک زندگی می کرد. غذایش نان، پنیر، گاهی سیب‌زمینی پخته و پسماند شام سرایدار بود. یک چاه مبال و یک شیر آب هم آنجا بود. یکی از گوشه‌های دیوار که پنجره توری‌دار کوچکی بالایش بود، از جاهایی بود که سلطان بیشتر وقتها به آن پناه می‌برد. انگار داشتن مذهب غریزی است زیرا سلطان در آن گوشه که پرنورتر از جاهای دیگر بود، در دلش با موجودی که نمی‌دانست کیست و چیست، حرف می‌زد.. نه با زبان فارسی یا یکی از زبانهایی که انسانها با آن حرف می‌زنند. او با زبان دل با آن موجود قدرتمند و نامرئی درددل می کرد. او در آن گوشه برای خودش عبادتگاه ساخته بود. با ناخن روی دیوار نقشی از عقاب زده بود و آن را تکریم میکرد هر وقت صدای پای سرایدار را می‌شنید، از عبادتگاهش دور می‌شد و گوشه‌ای کز می کرد. شاید می‌ترسید اگر سرایدار به آن گوشه پنهانی پی ببرد، آن را از او بگیرد.

چه شد که کار سلطان به اینجا کشید؟ روزی که دو نقابدار او را دزدیدند، فهیمه در جریان بود. مراد نقشه دزدیدن سلطان را کشید و فهیمه را قانع کرد که اگر سردفتر بیاید و اسناد مالکیت را به اسم سلطان کند، دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد. ما باید کاری کنیم که خان‌بابا فکر کند سلطان مُرده. فهیمه از مراد قول گرفت که به سلطان آسیب نزند و فقط او را دور کند. مراد در شهر آن خانه متروکه را خرید و سلطان را به سرایدار سپرد که مردی فرومایه بود. از پولی که مراد برای هزینه‌های سلطان به او می‌داد، می‌دزدید و به بچه سختی می‌داد. مراد خبر داشت که سلطان مثل آدمیزاد بزرگ نشده حتی حرف زدن هم بلد نیست اما از این وضع راضی و خیالش تخت بود که بعدها سلطان نمی‌تواند مدعی چیزی شود چون نه از خودش چیزی می‌دانست نه از انسانهای دیگر اما این‌طور نبود. زیر رفتار حیوانی آن پسرک انسان ندیده و منزوی، خاطراتی انسانی پنهان شده بود. خاطراتی مبهم از محبت مادر، ازدحام انسانها که دورش را می گرفتند و نازش را می کشیدند، خاطراتی از موسیقی، عطر گل، بوی غذا، طعمهای شیرین و ترش، رنگهای گوناگون، و طرحی از عقابی که روی قالیچه‌ای دیواری پرواز می کرد. آن قالیچه روی دیوار سرسرای قصر مهدی‌خانی بود که نسل به‌نسل به خان‌بابا رسیده بود. او هر روز نوه‌اش را جلو قالیچه می‌برد و می گفت "این نشانه طایفه ماست. بعد از من به تو می‌رسد. خوب به آن نگاه کن تا مثل عقاب در بالاها پرواز کنی و دنبال طعمه‌های حقیر نباشی." سلطان نه آن وقتها معنی کلمات پدربزرگش را می‌فهمید نه حالا چیزی از آن حرفها را به یاد داشت اما طرح عقاب در جانش رسوخ کرده بود و گاهی خوابش را می‌دید. او وقتی در معبدش جلو طرح عقاب می‌نشست و آن را نیایش می کرد، هیچ کلمه‌ای در ذهنش نبود ولی وقتی که در معبدش می‌نشست، حالتی خوش پیدا می کرد و دلش گرم می‌شد.

خان‌بابا امیدوار بود که روزی سلطان را پیدا کند. به همین امید هم بود که زنده مانده بود. به وکیلش وکالت داده بود که هر وقت سلطان پیدا شد، هست و نیستش را به او بسپارد. این دلخوشی موهوم او را زنده نگه داشته بود. روزی مراد در خلوت به او گفت: "باید باور کنی که سلطان کشته شده. مگر لباس خونی و گوشت و استخوان جویده تنش را ندیدی؟ از این خیال واهی بگذر و جان بده تا ارثت به دخترهایت برسد و دامادهایت تو را لعنت کنند و ولیمه‌های چرب بخورند." این حرفها مثل دندان ببر و نیش افعی در قلبش فرو رفت و آخرین آهش را کشید و جان داد. دامادها شادی‌ها کردند ولی فهیمه به شوهرش یادآوری کرد که "اگر روزی روزگاری سلطان پیدا شود، همه میراث را از ما می‌گیرند و به او می‌دهند."

مراد چیزی نگفت ولی روز بعد به سرایدار پیغام داد که شب به شهر می‌آید تا سگها را به زیرزمین بفرستد. **اما چه دانی تو ای بنده کار خدایی...**

یک ساعت قبل از اینکه مراد به شهر برسد، سرایدار در زیرزمین را باز کرد تا سینی غذای خوبی جلو سلطان بگذارد. سلطان مثل همیشه به انتهای زیرزمین گریخت. وقتی که سرایدار سینی را زمین گذاشت، قلبش تیر کشید. قفسه سینه‌اش چنان درد گرفت که نفس کشیدن برایش مرگ بود. روی زمین ولو شد و با لحنی ناله مانند برای اولین بار جلو سلطان حرف زد: "**سلطان کمکم کن...**"

سلطان مفهوم حرف او را نفهمید ولی حس کرد دارد اتفاقی می‌افتد. مدتی بی‌حرکت ماند و نگاه کرد. بعد آهسته چند قدم جلو آمد. گرسنه بود. جلوتر آمد. خواست سینی را بردارد ولی تعجب کرد که چرا سرایدار افتاده و در باز است؟ ده بار طرف سینی رفت و ده بار سمت در رفت. غریزه گرسنگی می‌گفت بخور، غریزه آزادی می گفت فرار کن. غریزه ترس هم می گفت چه می‌دانی بیرون از اینجا چه خبر است. آخرش غریزه کنجکاوی و آزادی به او جرأت داد و از در گذشت. از پله‌ها بالا رفت. وارد حیاط شد. اینجا کجاست؟ و تا به خودش بیاید، سگها غریدند و به طرفش هجوم آوردند. غریزه به سلطان گفت فرار کند ولی او در دویدن هیچ مهارتی نداشت. دو ثانیه دیگر سگها به او می‌رسیدند و کارش تمام بود. ناگهان سگها ایستادند و سمت در حیاط دویدند. مراد با این تصور که سرایدار از آمدنش خبر دارد و سگها را بسته، داخل حیاط شده بود. سگها با دیدن مراد هارتر شدند و بر او جهیدند و زمینش زدند. سلطان فهمید تا دندان سگها به مراد بند است، باید فرار کند. یک پایش می گفت به زیرزمین برگرد و هرگز آنجا را ترک نکن. پای دیگرش می گفت از اینجا برو و دیگر برنگرد.

سلطان رفت. در کوچه‌های تاریک و خلوت با احتیاط و قوز کرده راه می‌رفت. تا صدایی می‌شنید، خف می کرد و تکان نمی‌خورد. چیزهایی را که می‌دید، درک نمی کرد ولی خوشش می‌آمد و قلبش تند می‌زد. سلطان پاسی رفت تا اینکه بوی اشتهاآور غذایی که از خانه‌ای می‌آمد، پایش را سست کرد. در حیاط باز بود. وارد شد و بی‌اختیار سمت زیرزمین خزید. مدتی همانجا پنهان شد و وقتی که دیگر از آن خانه صدایی نشنید، دنبال بو را گرفت و وارد آشپزخانه شد. همه‌چیز برایش عجیب بود اما گرسنگی بر کنجکاوی غلبه کرد و هرچه گیر آورد، خورد و دوباره به زیرزمین پناه برد. احساس آرامش خوبی داشت. دلش برای عبادتگاهش تنگ شد. کمی بی‌تابی کرد آخرش گوشه‌ای را انتخاب کرد و نقش عقاب را بر دیوار حک کرد و دمی را به عبادت گذراند و خوابش برد.

پیش از طلوع آفتاب، دست قدرتمندی او را از خواب پراند. سلطان ترسید و صداهای ناله مانندی

بقیه در صفحه ۶۵

کسانی که بیش از اندازه فکر می کنند، فاقد اراده و تصمیم هستند
● ناپلئون بناپارت

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سوی تو

ماهی به جلوه در نظر از هر نظاره‌ای ست
سروی به عشوه در گذر از هر کناره‌ای ست
هر ذرّه از گِلم گرو آتشین گلی
هر پاره از دلم به کف ماه‌پاره‌ای ست
دل را فرشتگان، محک از عشق کرده‌اند
آن دل که عشق نیست، در او سنگ خاره‌ای ست
تنها نه هر دو دیدهٔ من محو روی توست
سوی توام ز هر سرِ مژگان اشاره‌ای ست
آتش فتد ز یاد جوانی به جان من
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره‌ای ست
ما در دخود به یأس، مداوا نموده‌ایم
کز چاره ناامید شدن نیز چاره‌ای ست

امیری فیروزکوهی

زخم تازه

پر از زخمهای تازه‌ام
بر هر شاخه‌ام
ارّه‌ای فرورفته از خاطرات
که هر عصر جمعه
دستی ناشیانه
می‌خواهد آن را بیرون بیاورد

فلورا تاجیکی

نمونه شعر نو

دو شعر کوتاه از بیژن جلالی

۱)

همچنان که من خورشید را
نگریستم
و شما را به یاد آوردم
شما نیز
خورشید را خواهید نگریست
و مرا
به یاد خواهید آورد

۲)

با مرگ بگریزیم
تا کهکشان‌ها
زیرا با زندگی
راه چندان دوری
نمی‌توان رفت

پیدا نشد

هر چه گشتم دیگر آن حبل المتین پیدا نشد
هیچ ماهی مثل تو روی زمین پیدا نشد
باد، پیشانی نوشتم را ورق زد روز و شب
در تمامش غیر داغی بر جبین پیدا نشد
عقل و دل هر روز با هم چرتکه انداختند
قدر تو حرف حسابی دلنشین پیدا نشد
سیبمان را آب با خود برد و سال نو رسید
غیر سیر و سرکه پای هفت سین پیدا نشد
رفتی و در سینه‌ام جنگ عجیبی در گرفت
آخرش قلب من از میدان مین پیدا نشد
خواستم کامل کنم تصویر عشقت را ولی
تکه‌های اصلی این جورچین پیدا نشد

حسنا محمدزاده

با یاد پدرم

پدر

شیون اسب نجیبی در دشت
گوش جان را به عطش می‌خواند
آی... ای دشت عقیلی!
یادت می‌آید
که چه سهمی در چشمهٔ
چشمانش بود؟
ترس معنای غریبی دارد با نگهش
همهٔ حرفش در گوش زمانه این بود:
که مبادا فردایی برادر باشم
چون نفس با نفس نبض برادر می‌زد
روح او در تپش شعلهٔ باران می‌سوخت
نفسش باران بود
در حوالی شب بی‌باران
کاش در آمدنش
عطسه می‌کرد نسیم
تا نروید گندم و نجوشد چشمه
بارها می‌دیدم در غم اجدادش گریان بود
شکوه‌ای هیچ نکرد
داغ دلواپسی ایلش بود
عشق را در نگهش می‌دیدم
و بهار نفسش
مثل خزان رنگین بود
در شب رفتن او
مادرم می‌دانست که پدر
رخت سفر بر تن دارد، اما
با نگاهش دلداری می‌دادم
که به فکر فردا باید بود
مردمان می‌آیند و تو
باید بی‌تابی هم نکنی
رفت با هودج باران خزانی در شب
پشتگرمی پدر در لحظات باران
چتر رنگینی در موسم بی‌تابی بود
رفت با موج سپیده یک شب
زیر تابوتش خواهرهایم مویه کنان، آشفته
مادرم، امّا بی‌تاب و صبور
چه کسی دیگر می‌گوید:
باز باران آمد
باز آن مرد غریب
زیر باران آمد
آه داغ پدرم پیرم کرد

اکبر پهداروند - اندیمشک



شکست باور

یک‌شب به‌روی طرح قفس "در" کشید و رفت
در اوج عشقبازیمان پر کشید و رفت
تا معتقد به‌دین وفاداری اش شدم
خطی به‌روی واژهٔ "باور" کشید و رفت
تقویم چار فصل دلم نوبهار بود
بر روزهای سبز من آذر کشید و رفت
در آخرین قرار که برچای لب نزد
ته‌مانده‌های قلب مرا سر کشید و رفت
دیگر برای آنکه شکستم دهد، نماند
این بار سمت فاصله لشکر کشید و رفت
از کوچه باغ منزلشان رد شدم، مرا
عطری به‌شکل خاطره در بر کشید و رفت
این مرد از نگاه خدا نا امید شد
دست از نگاه و پنجره آخر کشید و رفت

امین دانشی ـ مشهد

نیاز

چون دشت بی سوار غم انگیز و خالی ام
پایی بکوب بر سر افسرده حالی ام
ای نازنین، نیاز بها می دهد به‌ناز
بر من ببار در عطش خشکسالی ام
دنیا بزرگ نیست که از هم جدا شویم
یک گام کافی است که در این حوالی ام
سازی بزن که گوشهٔ خلوت شکسته‌ام
جامی بده که از غم گردون هلالی ام
دنیا برای چرخش ما تنگ و کوچک است
کمتر بگو جنوب، چرا من شمالی ام
مستی مدام زمزمه می کرد مصرعی:
فردا به کنج میکده ظرفی سفالی ام
یک حرف بیش نیست ز بد رود تا درود
ناصح برای موعظه در پی مجالی ام
استاد و مشق عشق به‌بازی گرفته‌ام
داده است روزگار چنین گوشمالی ام

حسین مهرآذین "دلجو" ـ کرج

آیه‌های عاشقی

بی تو غم از بند بند باورم گل می کند
چشمه چشمه اشک در چشم ترم گل می کند
بس که چون ققنوس، آتش زاد داغ فطرتم
تا قیامت لاله از خاکسترم گل می کند
چون عقابانِ بد اقبالم که در پرواز اوج
تیرهای تیره بختی در پرم گل می کند
شب به‌شب در خلوت آیینه‌ها خورشید عشق
از شراب شعله جوش ساغرم گل می کند
ای دو چشمت جبرئیل آیه‌های عاشقی
با حضورت شعر تر در دفترم گل می کند

مرتضی دهقان آزاد

تو

تو
یک نشانه‌ای
اندوه آن جوانی برباد رفته‌ای
رنگین ترین حکایت
مرموز لحظه‌ها
تو استعاره‌ای
به‌ثبوت نَمی بزرگ
در زیر پوست ترک خوردهٔ زمان
تو معنی رسیدن سرزندگی به‌مرگ
من
ساده‌تر از آنچه تصور کنی
اینجا نشسته‌ام
تا کَرمِ روزگار
در آخَرین تلالو خورشید زندگی
از من گذر کند

نرگس دُرِّکی ـ مشهد

سکوت

مرا که دورم از خودم دوباره انتخاب کن
دلیلِ خوبِ بودنم، بیا مرا مجاب کن
کسی به‌من نمی رسد در این خرابه‌ها ولی
تو هم برای دیدنم بیا کمی شتاب کن
طریق و رسمِ عاشقی چه‌زود رفته از سَرَم
به‌خاک سرد و مرده‌ام دوباره آفتاب کن
بزن تلنگری به‌من که‌شیشه‌ای شکسته‌ام
درون تکه‌های من بیا و انقلاب کن
ببر مرا از این هوا از این سکوت و دلهره
و با صدای ساده‌ات سکوت را خراب کن
صدا بزن مرا، صدا، همیشه گفته‌ام ولی
دگر بیا به‌چشم خود کمی مرا خطاب کن
حضور خوبِ دلهره، درون لحظه‌های من
مرا که دورم از خودم دوباره انتخاب کن

آمنه صادقی ـ اهواز

بادها

سالهاست
شناسنامه‌ام را
بادها ورق می زنند
و شمعهای بودنم را
یک به‌یک
خاموش می کنند
من ولی همچنان
در صفحهٔ دوم شناسنامه‌ام
با لباس سفید
منتظرت نشسته‌ام
منتظر تا بیایی
قبل از آنکه بادها
به‌صفحهٔ سوم بکشانند مرا

مینا آقازاده

جوانه های ادبی

*** خانم الناز نوری ـ مشهد**

سروده اید:
رد شود شاید شبانه از برِ ایوان ما
او که هر شب از خیالش تَر شده چشمان ما
تا سحر گه چشم من در انتظار روی اوست
تا شب دیگر تمام ذهن من در گیر اوست...
خانه‌ام از رفتنش روی گسل خوابیده است
چند دیوار و ستونش خشتی از آه من است...

در این مثنوی وزن را رعایت کرده اید، اما قافیه را نه. "روی" با "در گیر" قافیه نمی‌شود، همچنین "خوابیده" با "من".
کتابهایی را که درباره عروض و قافیه نوشته شده، به دقت بخوانید تا به نقش قافیه بهتر پی ببرید.

*** آقای محمد صادق پور ـ کرج**

بخشی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهتر تان می خوانیم:



از تو
می پرسم
عشق از کدام سو
طلوع می کند
شش جهت را
نشانم می دهی

*** خانم نرگس نصیبی ـ شهریار**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن فعولن" است:
برو این دا = مفاعیلن
م بر مرغی = مفاعیلن
دگر نه = فعولن
که عنقا را = مفاعیلن
بلند است آ = مفاعیلن
شیانه = فعولن

تو می‌توانی



تو می توانی
جهان را
در سر انگشتت جای دهی
تو می توانی
عاشق باشی
و کوهها را
در مشتت جای دهی
امّا بی‌دوست
نمی توانی
زنده بمانی

محبوبه شیخی ـ شیراز

اگر تو راست می گویی به فایز
به بیداری بیا پیشم نه در خواب
• فایز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من و عشق و دل دیوانه بساطی داریم!
عقل هی فلسفه می‌بافد و ما می‌خندیم!

شهرام قلی پور

دنبال کسی باش که دنبال تو باشد، اینگونه اگر نیست تو دنبال خودت باش

مصطفی نیکخواه

توصیف بهار و لب جویی خوب است/ هر وقت پر است، هر سبویی خوب است/ از گفتن شعر آبکی معذوریم/ در مصرف آب صرفه جویی خوب است!

قنبر یوسفی

دانا، نادان را می‌شناسد، چون خود روزی نادان بوده است، اما نادان دانا را نمی‌شناسد چون هرگز دانا نبوده

مهران کریمیان شاهی

و بی تو شمع در دستان بادم/ دلم را دست چشمان تو دادم/ تو را من "آشقانه دوسط دارم"/ اگر چه شاعرم من، بی‌سوادم!

امیرعباس سوری

حالا که تو هم ریشه در کودکی‌هایم داری، بگذار برگردیم به لی لی و قایم باشک بازیها، تو چشم بگذاری و من بی‌تاب دیدارت باشم

نسیبه توفیقی

عشق ما پر تو ندارد، ما چراغ مرده ایم/ گرم کن هنگامه‌ی دیگر، که ما افسرده ایم/ گر همه مرهم شوی، ما را نباشی سودمند/ کز تو پر آزردگی داریم و بس آزرده ایم

حسین شهروز

کاش می‌شد بکشم، خطی از درک نگاهت تا من! تا دلم تنگ نگاهت می‌شد، دکمه را می‌زدم و می‌گفتم: دل من تنگ نگاهت شده است، پیش من می‌آیی؟!

عباس عابد

قبل از دعا، ایمان داشته باش، قبل از صحبت گوش بده، قبل از خرج کردن، به دست بیاور، قبل از نوشتن فکر کن و قبل از مردن زندگی

کوروش راهدوست

انگشتهای دستمان... تا به حال دقت کرده‌اید... یکی کوچک، یکی بزرگ، یکی قوی، یکی ضعیف... اما هیچکدام دیگری را مسخره نمی کند، له نمی کند، تعظیم نمی کند، آنها همیشه کنار هم هستند، یکدست و یکصدا... اما گاه ما از کسی بالاتر که باشیم لهش می کنیم و اگر او از ما بالاتر بود، می‌پرستیمش... ولی باید یادمان باشد نه انسانی بنده ماست و نه انسانی خدای ما

زهرا مترجمی

پرواز در یاد پرنده می‌ماند در آزادی... و پرواز از یاد پرنده می‌رود در قفس... و آواز در یاد پرنده می‌ماند... چه در قفس و چه در آزادی... پرنده گناهش چیست؟... آوازش یا...

نعمت الله زارعیان

گاهی لبهای خندان بیشتر از چشمهای گریان "درد" می کشند، پای معرفت که می آد وسط دست خیلی‌ها کوتاه می‌شه، وقتی حرف راست می‌زنید، فقط انسانهایی از دستتان عصبانی می‌شوند که تمام زندگیشان بر دروغ استوار است، یادت باشه همیشه خودتو بنداز تا بگیرنت، اگه خودتو بگیری میندازنت، مزرعه را موریانه خورد، ولی ما برای گنجشکها مترسک ساختیم!

ستاره

اگر دیدی که کسی از همه چیز لذت می‌برد، سخت نمی گیرد، می‌بخشد، می‌خندد و می‌خنداند، او نه بی‌مشکل است، نه شیرین عقل... او توفانهای هولناکی را پشت سر گذاشته و اکنون قدر داشته‌هایش را می‌داند

الهه

هرگز با انگشت کثیف به عیبهای دیگران اشاره نکن، هرگز در یک زمان دنبال دو خرگوش ندو، هرگز برای سنجش عمق یک رودخانه، با دو پایت وارد آن نشو و بدان از رودخانه‌ای که خشک شده به خاطر گذشته پر آبش، سپاسگزاری نمی‌شود!

نرگس



با ماه سخن گفتن از عادات من نبود؛
دلتنگ شدن عامل این عاشقانه هاست!

لیلا

خوش باش

زندگی همین چیزهای کوچک است.
اگر با این چیزهای کوچک و عادی خوش باشی، آنها را به چیزی خارق العاده دگرگون خواهی ساخت.
اگر با خوردن غذا خوش باشی، غذا خوردن تو کاری مقدس می شود.
اگر با شستن ظروف خوش باشی، عمل تو عبادت می شود.
اگر از آماده کردن غذا برای دوستان، فرزندان یا والدین خود لذت ببری و با آن خوش باشی، غذا پختن تو مراقبه می شود.
راز در خوش بودن است!
اگر در هر عملی که انجام می دهی خوش باشی، آن عمل در راه خدا انجام می یابد و به او تقدیم می شود. و هر گاه زمان مناسب فرا رسد و تو آماده و رسیده باشی، خورشید در آسمان رخ می نماید و تمام تاریکی ها ناپدید می شوند...

مرتضی حیدری

درون

بدن متولد می‌شود و می‌میرد. ذهن متولد می‌شود و می‌میرد. اما تو، نه بدن هستی و نه ذهن. تو چیزی فراتر از این دو هستی! چیزی که هرگز از بین نمی‌رود و هرگز متولد نمی‌شود.
تو از ازل در اینجا بوده‌ای و تا ابد خواهی بود!
آن لحظه که چنین احساسی بیابی
زندگی‌ات از این رو به آن رو خواهد شد.
همه آن چه تا آن لحظه با اهمیت می‌شمردی بی‌اهمیت می‌شود: پول، قدرت، جاه و مقام و همه چیز.
و همه آن چه که قبلا با اهمیت نمی‌شمردی ناگهان بیشترین اهمیت را پیدا می کند: عشق، همدردی، نیایش و عبادت خداوند. به خاطر داشته باش که در درونت چیزی جاودان نهان است.

محمد رسایی ـ قم

اگر...

اگر بتوانی بدون هیچ وابستگی،
خوشبخت باشی،
اگر بتوانی در تنهایی مسرور باشی،
کاملا تنها
اگر برای سرورت به هیچ چیز نیاز نباشد،
تنها در آن صورت
حقیقتا مسرور خواهی بود

پیرمرد تنها

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

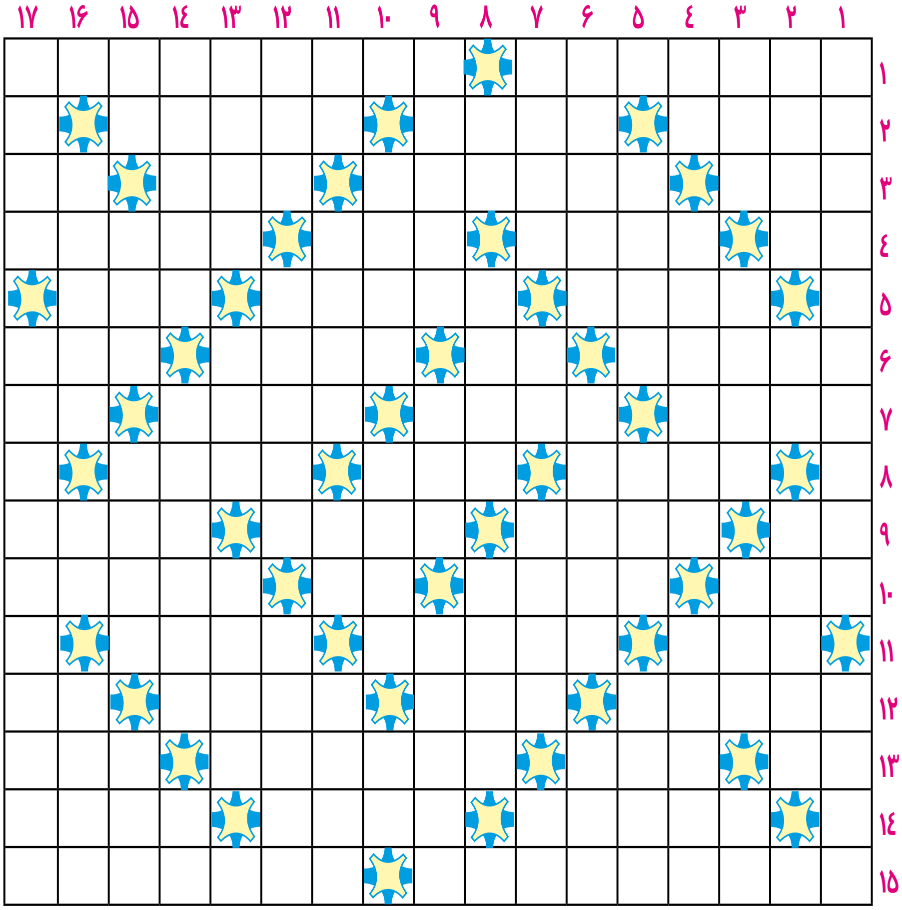
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۵

۱ـ محمود مهرخواه ـ تهران
۲ـ مرتضی محمدی ـ کرج
۳ـ سارا کریم فر ـ اسلامشهر

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (هـ) چه تعداد است؟



افقی:

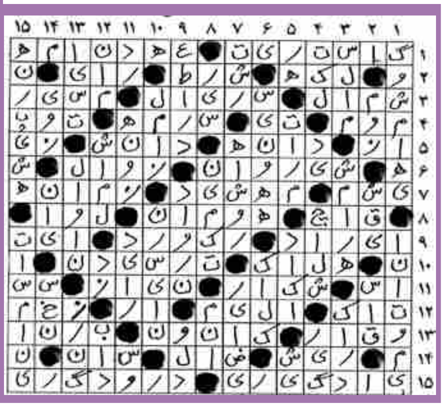
۱. خیمه‌ای ساخته شده از کتان یانی ـ فروتنی و تواضع نشان دادن
۲. واحد پول روسیه ـ فرشته ـ کشوری در آمریکای جنوبی
۳. کوهی در فارس ـ از کشورهای آفریقایی ـ پیوستگی ـ لقبی اشرافی در انگلستان
۴. از معاونین بدفرجام هیتلر ـ گیاهی خوراکی ـ دریاچه حمام ـ از اصول دین
۵. بزرگ ـ پارچه سفید ملافه‌ای ـ ترمیم فرش
۶. حیوان حیله گر ـ ستون بدن ـ حمله ـ شادمان شدن
۷. ماحصل جوشاندن شکر یا چغندر ـ بالنگ ـ سمت چپ ـ رود آرام
۸. کوسه ماهی ـ سگ پاچه گیر ـ قبا
۹. زمین آذری ـ نوعی فعل ـ سوغات کرمان ـ واحد پول داریوش کبیر
۱۰. سپاس ـ جنگل کوچک ـ وی ـ نوعی رقص و موسیقی ویژه مردمان برزیل
۱۱. از کلمات استفهام ـ خود را به مریضی زدن ـ زمین بی‌زراعت
۱۲. نکاح ـ تنها، منفرد ـ فربه، چاق ـ اشاره به دور
۱۳. اصفهان قدیم ـ بوی بد ـ کشوری در آمریکای شمالی ـ رنگ آسمان
۱۴. اداره کشف جرم و جنایت ـ بخشی از اوستا ـ فم
۱۵. حکومت سازمانهای اداری بر جامعه ـ ایالتی در کشور آمریکا

عمودی:

۱. دستورها و اوامر پیاپی و خسته کننده ـ برقع
۲. از انبیاء الهی ـ بیکار ـ استخوانی زیر گوش
۳. مخفف شماره حساب بانکی ایران ـ گوشت بریان ـ دورویی ـ واحد سطح
۴. دیوانه ـ بخش مایع خون یا لنف ـ دستبند زینتی برای خانمها
۵. بالاترین رنگها ـ سلاحی جنگی ـ بدزبان
۶. بانوان ـ شهری در عراق ـ جوی
۷. تنگه‌ای متعلق به ایران ـ مظهر سبکی ـ سبز تند ـ تصدیق آلمانی
۸. گشاده ـ زنخ ـ خرمن ماه
۹. نوعی سلاح گرم ـ موسیقی ویژه غربی ـ آزادی
۱۰. بیهوده ـ مرکز عربستان سعودی ـ تصدیق فرنگی
۱۱. حیوان باوفا ـ نجات دهنده ـ چهره ـ گل دندان
۱۲. وسیله‌ای صیادی ـ کشور تزارها ـ بحث
۱۳. شکوه، عظمت ـ ثروت ـ بلندمرتبه
۱۴. نگهبان کشتزار ـ گریزاندن ـ سدی در جنوب
۱۵. تهویه مطبخ ـ گود کردن ـ نام دیگر ادریس پیامبر ـ مارال
۱۶. شهری باستانی در فارس ـ تیر پیکان دار ـ از ماههای پاییزی
۱۷. واحد طول انگلیسی معادل تقریبی ۹۲ سانتی متر ـ رمانی مشهور از لئو تولستوی

حل جدولهای شماره ۳۷۹۵





هر ملتی دو دشمن دارد، دسته‌ای که به قانون پشت می کنند و دسته‌ای که با دقت بیش از حد اجرایش می کنند
• آلبر کامو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ادویه‌ای خوشبو
سوداگر
زندان
رمانی از آندره ژید
پایتخت کشور فیلیپین
مرض
همشهری
تهمت خورده
فریاد کردن
کشور استالین
جواهری قیمتی
شهری باستانی در غرب کشور
نمونه رایگان یک کالا
خاندان
زن ایرانی
اسکندر ملعون
طفل
نوعی کشت
سگ آبی
پول ترکیه
الیاف
نوعی کاغذ ضخیم
بی بند و بار
مگس
آدم کشی
شکلی هندسی
رئیس لشکر
چشم انداز به انگلیسی
خزنده گزنده
پشیمانی
حشره آوازه خوان
محل آموزش عالیه
بی شرم
جواهر سبز
مهمترین جایزه روزنامه نگاری جهان
نفی عرب
عصب
وحشی
برس دندان شویه
شهری در ایتالیا
عدم وصول چک و برات
خبرگزاری رسمی دولت ایران
درخت زبان گنجشک
سرای مهر و کین
امتحان و آزمون
شهری در آلمان
مجلسی در آمریکا
آن مکان
سرکشی ستور
لوس
گلی خوشبو
واحد تنیس
آبگوشت ایرانی پسند
سهو
هما نا
نت آخر
درختی است
علامت جذر و کعب
فرمان کشتی
طلای خالص
بخشندگی
صیاد
خراسان قدیم
علامت جمع
توسری خور
پتک
شهری در کردستان
نوعی کرایه تاکسی
عرصه بوکس
لون
عدد اول
اهریمن
ضایع شدن
دشنام
اشاره به دور
آواز بلند

جدول سودوکو ۳۸۰۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۲		۶				۹	
	۷	۳		۸			۴	
	۸	۶			۲		۷	۱
							۶	۹
۷	۳		۲	۶	۴			
	۶	۱		۵	۳		۲	۴
۵			۸					
۶			۱	۲	۷		۳	۵
۳	۱	۷					۸	۲

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

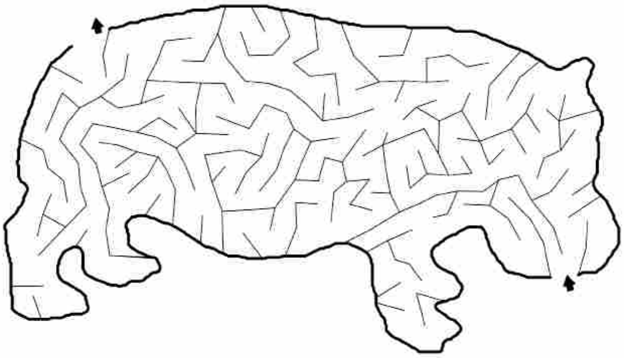


شکلهای پنهان در تصویر قورباغه آکروبات باز

ایـن خانـواده حیوانات برای ناهار خود سـوپ تهیه دیده‌اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۳ شـکل دیگر نیز پنهان شده است که از شـما می خواهیم با توجه به شـکلهای داده شـده و اسـامی شـان، آنها را در تصویر اصلی پیـدا کنید. در پایان می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

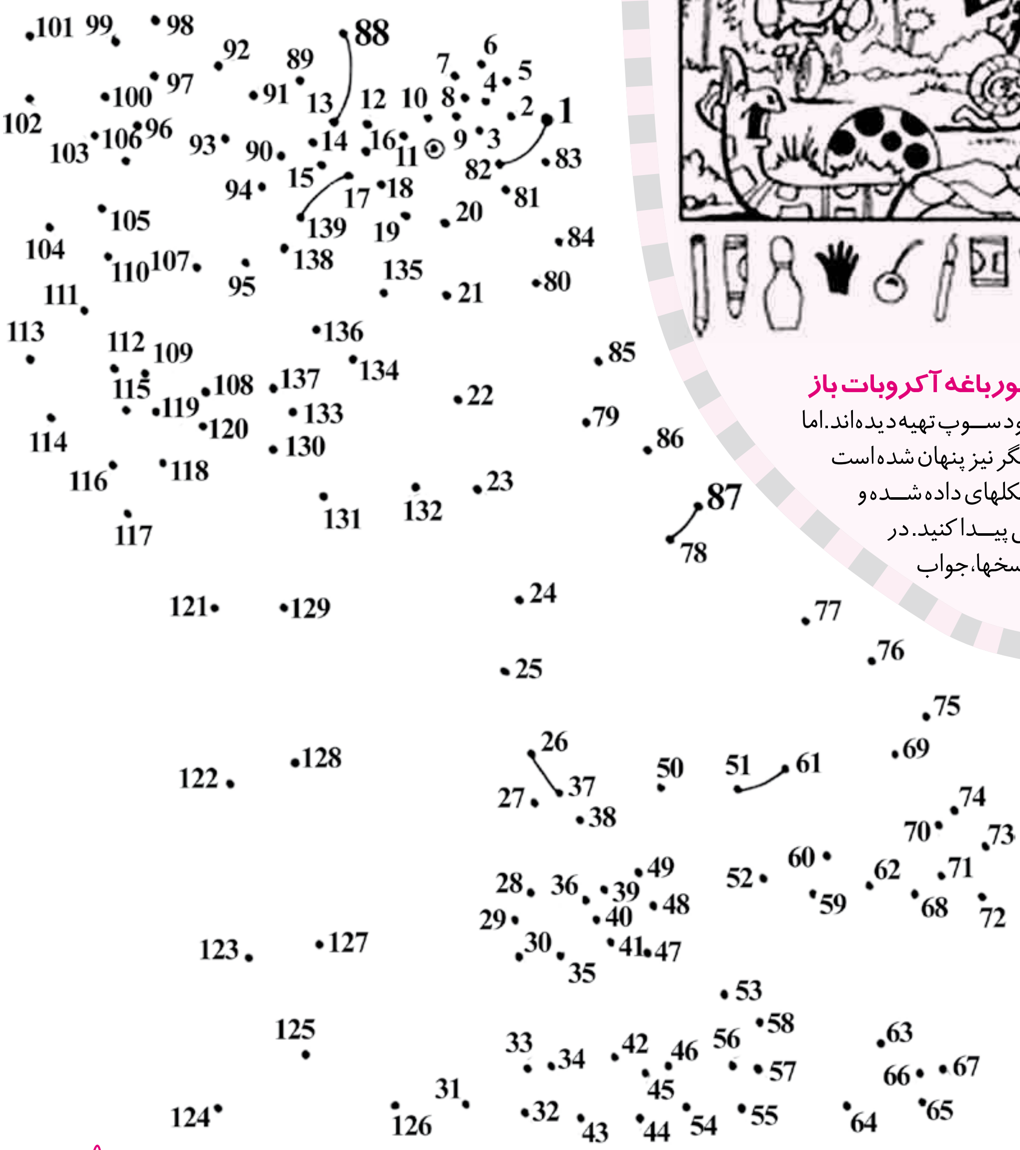
مارپیچ اسب آبی

مـی خواهیـم با توجه به علائم داده شـده، وارد این مارپیچ که به شـکل یک اسب آبی است شـده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.



نقطه به نقطه

در میـان این نقاط و اعداد به هم ریخته یـک تصویر زیبا نهفته اسـت. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشـته و نقاط را از شماره یک تا ۸۷ و سـپس از شماره ۸۸ تا ۱۳۹ به هم وصل کنید. در پایـان کار ناگهـان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند

● کازوبون

دست روزگار



مدتی بعد کامبیز با خانواده‌اش تماس گرفت و از آنها خواست ترتیب طلاقم را بدهند. آبرویم حسابی توی فامیل و دوست و آشنا رفته بود و هر کسی به نحوی سین جیمم می‌کرد

- خیلی دیر شده. برم که زودتر و قبل از اومدن "کامبیز" برسم خونه!

این را گفتم و صورت مادر را بوسیدم و با او خداحافظی کردم. غروب بود که از خانه مادرم به طرف خانه خودمان راه افتادم. دعا می کردم ترافیک نباشد تا زودتر برسم و شام را آماده کنم.

کامبیز گفته بود امشب زودتر می آید. در این دو سالی که از زندگی مشترکمان می گذشت او روی دو چیز خیلی حساسیّت داشت؛ اول اینکه هر موقع به خانه می آید، من به استقبالش بروم و دوم اینکه شام به موقع حاضر باشد. او شکمو نبود اما این را نشانه علاقه زن به شوهرش می‌دانست. انصافاً خودش هم مسائلی از این قبیل را رعایت می کرد. مثلاً جمعه‌ها حتماً مرا به تفریح و گردش می‌برد و هر روز یکی دو بار از محل کارش که شرکت عمویش بود به من زنگ میزد. من نیز چون عاشق کامبیز بودم سعی می کردم همیشه به خواسته‌هایش احترام بگذارم.

***

- پسر مؤدبیّه. خانواده خوبی هم داره اما از نظر مالی به ما نمی‌خورن!...

این را پدرم پس از اینکه کامبیز و خانواده‌اش به خواستگاری آمدند و رفتند گفت.

کامبیز مرا که دوست و همکلاسی دخترعموی کوچکش بودم، همراه دخترعمویش دیده بود و به قول خودش یک دل نه صد دل عاشق من که تنها دختر یک تاجر بودم، شده بود. او از طریق دختر عمویش به من ابراز علاقه کرد و همین شد بهانه‌ای برای دیدارهای بعد و ایجاد عشق و علاقه و...

یک ماهی طول کشید تا بالاخره توانستم پدر را راضی کنم که شناخت کافی روی کامبیز دارم و می‌دانم که او مرا فقط برای خودم می‌خواهد. بالاخره پس از یک ماه پدر رضایت داد و من و کامبیز به عقد هم درآمدیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. من ادبیات فارسی خوانده بودم. کامبیز دوست نداشت بیرون از خانه کار کنم. ابتدا خواستم مخالفت کنم اما چون بازار کار مناسبی برای رشته تحصیلی‌ام نمی‌دیدم، قبول کردم و شدم یک خانه دار تمام عیار.

از کامبیز راضی بودم. او فقط یک عیب بزرگ داشت که همیشه آزارم می‌داد. کامبیز همه چیز را در آن سوی آبها می‌دید و می گفت:

"ایران جای زندگی و پیشرفت نیست".

همیشه امکانات ایران را با اروپا و آمریکا مقایسه می کرد و نتیجه می گرفت که باید هرچه زودتر پولی فراهم کنیم و از ایران برویم. من اما با عقیده او مخالف بودم. بارها به او می گفتم: "اگه می‌دونستم انقدر عاشق رفتن از ایرانی، اگه قبل از ازدواجمون بهم گفته بودی دوست نداری ایران زندگی کنی، باهات ازدواج نمی کردم!" و بعد با خودم فکر می کردم و می گفتم: "خب! حالا که بهت نگفته و باهاش ازدواج کردی، چیکار میتونی بکنی؟!"... و تصمیم می گرفتم به جای غر زدن او را از این حال و هوا بیرون بیاورم اما فایده‌ای نداشت.

***

غروب وقتی به خانه آمدم دیدم چراغها روشن است و کامبیز زودتر از من آمده است. با خودم گفتم الان کلی با من جر و بحث می کند اما حدسم درست نبود. او خیلی شنگول و سرحال بود. هدیه زیبایی را که برایم خریده بود به دستم داد و گفت: "عزیزم، این هدیه ناقابل رو از من قبول کن"!

لبخندی زدم و گفتم: "به چه مناسبت؟" دستم را بوسید و گفت: "به مناسبت عشق، به مناسبت علاقه، مناسبتی از این بهتر هم داریم"؟

از او تشکر کردم و از آنجایی که می‌دانستم اینها بهانه است و موضوع چیز دیگری است، گفتم: "کامبیزجان، برو سر اصل مطلب و بگو چرا انقدر خوشحالی؟" خندید و گفت: "اگه تو کمکم کنی به بزرگترین آرزوی زندگیم میرسم".

می‌دانستم که بزرگترین آرزوی زندگی او رفتن به خارج است بنابراین پرسیدم: "چه کمکی از من ساخته ست؟" کامبیز دستهایش را به هم مالید و گفت: "شرایطی پیش اومده که من میتونم برای ادامه تحصیل برم آلمان. ازت خواهش می کنم همراهیم کن و اجازه بده برم"!

با دلخوری هدیه‌ای را که برایم خریده بود به دستش دادم و گفتم: "دلت میاد بدون من بری؟ من با این افکار تو مخالفم. این رو هزار بار گفتم"!

کامبیز عصبانی شد و گفت: "تو همیشه با من مخالفت می کنی. اگه هر زنی جای تو بود از خدا می‌خواست که شوهرش بره خارج و درس بخونه و کاره‌ای بشه و برگرده"!

کمی صدایم را بالا بردم و گفتم: "اول اینکه من هر زنی نیستم. بعدش هم، اگه دوست داری درس بخونی و کاره‌ای بشی همین جا هم می‌تونی. حتماً که نباید بری اون سر دنیا!" کامبیز پوزخندی زد و گفت: "آره خب! این هم از شانس منه".

کامبیز چند روزی با من قهر کرد. شب که به خانه می آمد بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند به اتاقش می‌رفت. شام هم نمی‌خورد. از این اوضاع و احوالی که در زندگی‌ام به وجود آمده بود حسابی دلم گرفته بود. ده روز که گذشت دیگر طاقت نیاوردم. چند روزی با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم حالا که نمی‌توانم کامبیز را از این فکر منصرف کنم، پس بهتر است که همراهی‌اش کنم.

وقتی به او گفتم: "من با رفتنت موافقم." نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد. صورتم را غرق بوسه کرد و گفت: "فقط یه کمی به کمک مالی پدرت نیاز دارم. البته خودم تا جایی که بتونم پول جور می کنم اما برای اینکه خیالم راحت باشه لطفاً یه مبلغی از پدرت قرض بگیر. به محض اینکه برسم اونجا هم کار می کنم و هم درس می‌خونم و پول پدرت رو پس میدم. تلاش می کنم در نبود من بهت سخت نگذره. دو سال تحمل کنی کارها رو جور می کنم تا تو هم بیای پیش من"!

حرفهایش که تمام شد چشمکی زدم و گفتم: "خیلی زرنگی! بدون من میخوای بری؟ کامبیز جان، من موافق تنها رفتن تو نیستم، با اینکه هردومون بریم موافقم. حالا که عزم خودت رو برای رفتن جزم کردی و من نمی‌تونم جلوت رو بگیرم پس بهتره با هم بریم. اینطوری خیال من هم راحته. بعد از تموم شدن تحصیلات هم برمی گردیم ایران. من با پدرم صحبت کردم. کمکمون می کنه و یه مبلغی رو بهمون می‌ده. میریم ترکیه"...

کامبیز که کاملاً مشخص بود از حرفهایم جا خورده، چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس گفت: "ترکیه؟ من که اونجا نمی‌تونم به هدفم

برسم که!" گفتم:" کشورهای اروپایی که به این راحتی ویزا نمی‌دن. یه مدت توی ترکیه می‌مونیم تا از یه کشور خوب اروپایی یا حتی آمریکایی ویزا بگیریم"!...و به این ترتیب قرار شد برنامه سفرمان را بچینیم. یک ماه بعد دیگر آماده رفتن بودیم. وسایلمان را جمع و جور کردیم و با ترتیب دادن یک مهمانی بزرگ از همه اقوام خداحافظی کردیم. در آن مهمانی پدرم به کامبیز گفت:

"خوب مراقب دخترم باش! من اگه کمک کردم که بتونی بری اون ور و به خواسته‌هات برسی، فقط به خاطر دخترم بود"!

کامبیز هم قول داد که مثل چشمش از من مراقبت کند. او به همه اعلام کرد که ما روز پنجشنبه پرواز داریم در حالیکه پرواز ما روز چهارشنبه بود. وقتی تعجب مرا دید گفت:" به خاطر کار اداری که برام پیش اومده مجبور شدم روز و ساعت پرواز رو عوض کنم!" و پس از رفتن میهمانها گفت:" مخصوصاً زمان پرواز رو اشتباه گفتم تا کسی نیاد فرودگاه. بیچاره‌ها به زحمت می‌افتن و تازه خداحافظی سخت تر می‌شه. وقتی رسیدیم ترکیه به پدر و مادرامون زنگ می‌زنیم و می‌گیم که زودتر اومدیم"! روز پرواز کامبیز خیلی مهربانتر شده بود و نوعی دستپاچگی در رفتارش به چشم می‌خورد. انگار می‌خواست چیزی را از من مخفی کند. از او خواستم حداقل از خانواده‌ام تلفنی خداحافظی کنم اما او گفت:

" وقتی رسیدیم ترکیه بهشون زنگ بزن"!

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. کامبیز همراهم بود اما حس بدی داشتم و نمی‌دانستم چه آینده‌ای در انتظارمان است. کامبیز بغل دستم نشسته بود و تندتند مدارکش را بازرسی می‌کرد. ناگهان با کف دستش به پیشانی‌اش کوبید و گفت:" مدارک تحصیلیم رو خونه بابا جا گذاشتم. کسی هم نیست که با آژانس برامون بفرسته. تو همین جا بمون تا من برم و برگردم".

با دلخوری گفتم:" اگه به پرواز نرسیدی چی؟" در جوابم گفت:" سوار هواپیما شو و برو. از همون فرودگاه یه تاکسی بگیر و برو هتلی که جا رزرو کردم. من با اولین پرواز خودم رو می‌رسونم".

تا آمدم اعتراض کنم با عصبانیت گفت:" خواهش می‌کنم گوش کن وگرنه کلی ضرر می‌کنیم!" این را گفت و سپس با عجله رفت.

دقایق تندتند گذشت و کامبیز نیامد. تماس گرفت و گفت:" من توی ترافیک موندم. تو برو لطفاً. من هم با اولین پرواز میام!" هرچند وجودم را نگرانی پر کرده بود اما تنها سوار هواپیما شدم و به ترکیه و از آنجا به هتلی که کامبیز رزرو کرده بود رفتم. به محض رسیدنم به موبایل کامبیز زنگ زدم اما خاموش بود. با خانواده‌اش تماس گرفتم. کسی از او خبر نداشت. مادرش می‌گفت:" کامبیز اصلا مدارک‌ش رو اینجا نذاشته بود!" خانواده خودم و دوستانش هم از او بی‌اطلاع بودند. ماندنم در ترکیه جایز نبود. سه روز بعد سراسیمه به ایران بازگشتم. همه‌مان نگران بودیم که نکند برای کامبیز اتفاقی افتاده باشد، اما وقتی یک هفته بعد دوست کامبیز برایم یادداشتی از طرف او آورد، فهمیدم ماجرا چیست...

کامبیز نوشته بود:" من عاشق دخترعموم بودم اما پدرم راضی به ازدواجمون نبود. می‌گفت دخترعموت بدحجابه و... به خانواده ما نمی‌خوره. سعی کردم اون ازدواج رو فراموش کنم و بعدش هم با تو آشنا شدم. اولش فکر می‌کردم میتونی من رو به رویاهام برسونی اما بعد فهمیدم که من و تو وصله‌های ناجوری هستیم. خبر خارج رفتن دخترعموم رو که شنیدم دیگه دلم به زندگی با تو گرم نشد. فقط به فکر این بودم که چطور خودم رو بهش برسونم. تو موافقت نکردی من تنها برم و چون نمی‌خواستم قبل از رفتنم همه بفهمن دلم پیش دخترعموم گیره، مجبور شدم وقتی گفتی که پدرت کمکمون می‌کنه بریم ترکیه، قبول کنم چون هم از یک طرف به پول نیاز داشتم و هم از طرفی اینطوری می‌تونستم کلک سوار کنم. پس اون نقشه رو کشیدم که تو رو توی فرودگاه تنها بذارم و بعد خودم رو گم و گور کنم و با پرواز دیگه‌ای برم یه کشور دیگه... اسم اون کشور رو نمیگم چون می‌ترسم پیدام کنید. باید اونجا بمونم تا کارهای ویزا درست بشه و بتونم برم پیش دختر عموم. من غیابی طلاقت میدم. پول پدرت رو هم وقتی وضعم خوب شد برمی‌گردونم"...باورم نمی‌شد کامبیز آنقدر شیطان صفت باشد. مدتی بعد کامبیز با خانواده‌اش تماس گرفت و از آنها خواست ترتیب طلاقم را بدهند. آبرویم حسابی توی فامیل و دوست و آشنا رفته بود و هر کسی به نحوی سین جیمم می‌کرد. کار پدرم و پدر و عموی کامبیز به کتک کاری رسید. خودم بارها راهی بیمارستان شدم اما چه فایده؟ کامبیز رفته بود!

***

اگه میخوای حرف نزنی نزن، فقط به حرفام گوش کن. من زنگ نزدم که من رو قبول کنی، فقط میخوام که من رو ببخشی. من همه پلهای پشت سرم رو خراب کردم. نمی‌تونم برگردم ایران چون دیگه اونجا هم جایی ندارم... آرزوهای دور و دراز بیچاره‌م کرد. به محض اینکه اومدم اینجا خودم رو گم کردم. من حتی به دختر عموم هم وفادار نبودم. من رو ببخش. دوست دارم راحت بمیرم...

سه سال بعد بود که گوشی موبایلم زنگ خورد. وقتی شماره‌ای از خارج از کشور روی گوشی‌ام افتاد، قلبم هرّی ریخت. کامبیز پشت خط بود. می‌گفت ایدز گرفته و حالا از من می‌خواست حلالش کنم. حسابی دلم شکسته بود اما یک لحظه دلم برایش سوخت و در جواب حرفهایش گفتم:" من سه ساله مُردم. تو با نامردی من رو تنها گذاشتی و رفتی. آبروم رو جلوی همه بردی. با دخترعموت که دوست من بود بهم خیانت کردی"...

کامبیز نگذاشت حرفم تمام شود. در حالیکه صدایش از بغض می‌لرزید گفت:" میدونم، میدونم که بهت بد کردم. من حماقت کردم که تو رو فروختم به دختر عموم، اما الان دست کمک به سمت تو دراز کردم چون میدونم فقط تو درکم می‌کنی. حتی با خانواده م هم ارتباطی ندارم"...دلم حسابی برایش سوخته بود. احساس می‌کردم هنوز هم دوستش دارم و باید کمکش کنم... ارتباط من و کامبیز از سر گرفته شد و تقریباً یک ماه بعد که دلم نرم شد، از پدرم به عنوان قرض دادن به یکی از دوستانم مبلغ قابل توجهی پول گرفتم و برای کامبیز فرستادم تا بتواند درمانش را شروع کند...

***

-من و کامبیز همدیگه رو دوست داشتیم اما پدر کامبیز مخالف ازدواج ما بود. پدرم هم که اوضاع رو اینطوری دید لج کرد و اون هم مخالفت کرد. بعد هم که کامبیز با تو ازدواج کرد اما من که گاهی باهاش در ارتباط بودم می‌دونستم که از زندگیش راضی نیست و با تو فقط به این خاطر ازدواج کرده که پدر پولداری داری و می‌تونه از طریق تو پدرت رو تیغ بزنه و به هدفش که رفتن به خارج از کشور بود برسه. کارای مهاجرت من که درست شد، کامبیز گفت هر طور شده برنامه ریزی می‌کنه که بیاد پیش من و اونجا باهام ازدواج کنیم. درسته، من هم به تو که دوستم بودی خیانت کردم اما باور کن عشق کامبیز چشمام رو کور کرده بود. وقتی که اومد اینجا، با پولی که تو از پدرت گرفته بودی و پولی که از طریق فروش خونه و زندگی و گرفتن ارث پدریش به دست آورده بود تونست کار و کاسبی خوبی راه بندازه. ازدواج ما زیاد دوام نداشت چون کامبیز با یه بیوه زن ایرانی آشنا شد. دورادور خبردار شدم که همون زن دار و ندار کامبیز رو بالا کشیده و کامبیز به فلاکت افتاده. چند روز پیش با من تماس گرفت و درخواست کمک داشت اما من حتی نمی‌خواستم ریختش رو ببینم. می‌دونستم که بازهم یاد تو می‌افته که بخواد ازت سوءاستفاده کنه. به خاطر همین زنگ زدم بهت که بگم کامبیز ایدز نگرفته و قصدش بازهم فریب دادن توست"...

حرفهای دخترعموی کامبیز را دیگر نشنیدم. آری، او برای دومین بار مرا فریب داده بود. دلم می‌خواست سراغش بروم و تکه پاره‌اش کنم اما پدرم وقتی در جریان قرار گرفت مانع شد. او می‌گفت:" کامبیز پست تر از اونیه که بخوای وقتت رو به خاطر انتقام گرفتن ازش تلف کنی. بالاخره دست روزگار انتقام تو رو ازش می‌گیره!"

و من منتظر روزی هستم که به خاک سیاه نشستن او را ببینم؛ کسی که هیچ بویی از انسانیت و صداقت نبرده است!

گناه، افشا شدن یک راز به گردن کسی است که آن را به دیگری سپرده • کنکور



هفت هنر

نگاهی به زندگی استاد عزت‌الله انتظامی

من عزتم، بچه سنگلج

تهیه و تنظیم: فرهاد ابوطالبی

استاد عزت‌الله انتظامی ۳۱ خرداد سال ۱۳۰۳ در محله سنگلج تهران متولد شد. خودش در مصاحبه‌ای در باره خانواده‌اش گفته است:

"ما خانواده پر جمعیتی بودیم، مادر من ۱۴ شکم زاییده بود که پنج تا مردند. ولی ۹تای بقیه هستند. من پنج برادر و چهار خواهر دارم و اولین فرزند مادر و پدرم بودم. خلاصه این خانه فوق‌العاده شلوغ بود. اصلاً داستان ازدواج پدر و مادر من جالب است. چون پدر من از اشتهارد آمده بود تهران که دوره سربازی را بگذراند، خانواده مادری من، قوم و خویش انتظام‌دربار بودند. حالا اینکه چطور این دو نفر با هم آشنا شدند، خدا می‌داند. به هر حال با هم ازدواج کردند و من هم اولین فرزندشان بودم."

استاد انتظامی از دوره نوجوانی مجذوب هنر نمایش می‌شود و دلش می‌خواهد وارد عرصه هنر نمایش شود. خودش در باره گفته است:

"از ۱۳ سالگی که به لاله‌زار پیچیدم و انگیزه‌ام دیدن تئاترهای روحوضی بود. دقیقاً خاطرم هست که در جنگ دوم جهانی، ۲۰ شهریور ۱۳۲۰ به کار تئاتر وارد شدم. اصولاً وقتی من وارد لاله‌زار شدم، تئاتری در کار نبود. آن‌موقع نام همه تئاترها تماشاخانه بود؛ تماشاخانه کشور، تماشاخانه هنر، تماشاخانه فرهنگ، تماشاخانه تهران و تماشاخانه صادق‌پور. وقتی نوشین در سال ۱۳۲۶ آمد، اسم تماشاخانه فرهنگ را گذاشت "تئاتر فرهنگ". بعد هم تئاتر فردوسی را ایجاد کرد، کم‌کم نام تئاتر جای تماشاخانه را گرفت. سالهای اولی که من پیش‌پرده می‌خواندم، کارهای دیگر هم می‌کردم یعنی هم رلهای کوچک بازی می‌کردم و هم کارهای پشت صحنه را انجام می‌دادم. پس از سالها فعالیت در تئاترهای لاله‌زار، نقشی که نوشین در تئاتر فردوسی به من داد، نقش بازپرس در نمایش **مستنطق پریستلی** بود که در آخرین صحنه وارد نمایش می‌شود. وارد سن که می‌شدم یک لحظه پشت پرده توری بودم و فقط سایه‌ای از من دیده می‌شد. بعد رل بزرگتری بازی کردم."...

در سال ۱۳۲۴ با مینا انتظامی (همسر مرحومش) ازدواج کرد. وی پس از گذراندن دوره تحصیلات مقدماتی، وارد هنرستان صنعتی تهران شد و در رشته برق به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۶ وارد عرصه هنر شد و با اندک دستمایه‌های هنر نمایش و تئاتر به آلمان سفر کرد و در شهر هانوفر آلمان وارد یک مدرسه شبانه آموزش سینما و تئاتر شد.

پسرش مجید انتظامی آهنگساز و نوازنده معروف و خالق بهترین موسیقی‌های متن فیلم است. او در سال ۱۳۴۸ با گاو ساخته داریوش مهرجویی وارد عرصه حرفه‌ای سینما شد. بازیهای او در دیگر آثار مهرجویی همچون آقای هالو، دایره مینا، پستچی، اجاره‌نشینها، هامون و بانو باعث بروز توانایی‌های بسیار او شد. انتظامی علاوه بر نقش‌آفرینی در آثار مهرجویی، در فیلمهای کارگردانان مطرح دیگری چون علی حاتمی نیز بازی کرده است.

آیین بزرگداشت و تجلیل از عزت‌الله انتظامی بازیگر سینمای ایران در سال ۲۰۰۷ مصادف با مهر ماه ۱۳۸۵ در مقر سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی ملل متحد یونسکو در پاریس برگزار شد. در این نمایشگاه پوستر فیلمهایی که انتظامی در آنها نقش‌آفرینی کرده‌است به همراه آرشیو عکسهای شخصی وی و لوح تقدیر فیلم **گاو** به نمایش درآمد. این مراسم با همکاری رئیس موزه سینما، سفارت فرانسه در تهران، نماینده ایران در یونسکو و بنیاد سینمایی فارابی و رایزن فرهنگی ایران در فرانسه برگزار شد.

به منظور ارج نهادن به هنرمندان کشورمان و همچنین احیا و احداث موزه در نقاط مختلف شهر تهران، منزل مسکونی عزت‌الله انتظامی موزه عمومی شد. تیر ماه سال ۱۳۹۱ خانه انتظامی به منظور بهره‌برداری فرهنگی به عنوان خانه موزه در تملک و تحویل معاونت امور اجتماعی و فرهنگی شهرداری منطقه یک درآمد. خانه موزه انتظامی با مساحتی معادل ۴۵۱ متر مربع که در بلوار اندرزگو تهران واقع شده، در شهریور ماه سال ۱۳۹۳ همزمان با آغاز پانزدهمین جشنواره بین‌المللی نمایش عروسکی به صورت رسمی افتتاح شد.

کتاب شناخت نامهٔ عزت‌الله انتظامی با عنوان "**من عزتم، بچه سنگلج**" توسط نشر سخن در سال ۱۳۹۲ منتشر شد. در مقدمه این کتاب یادداشتی از ژان- کلود کریر، فیلمنامه‌نویس و بازیگر فرانسوی، با عنوان "عزت انتظامی: یک شمایل" به چشم می‌خورد که آورده‌است:

"هیچ دستوری برای ستاره شدن و ستاره ماندن وجود ندارد. باید دارای یک نگاه، یک حضور، جذابیتی آنی و چهره‌ای آشنا، حتی پیش از نخستین دیدار بود. باید دارای یک دم، یک حس و تمام ویژگی‌هایی که لغت روح را معنی می کند، بود." در تاریخ بازیگری سینمای ایران کمتر کسی را می‌توان سراغ گرفت که چون او در فیلمها و سریالهای درخشان بازی کرده باشد. اودر کارنامه بازیگری خود بیش از ۱۰۰ فیلم و سریال دارد!

او در فیلم مستند عشق‌پرداز به کارگردانی محمدهادی کاویانی در کنار محمود فرشچیان حضور داشته است. انتظامی پس از انقلاب و به خصوص در دهه ۶۰ در انواع و اقسام نقشها به بهترین نحو ممکن ظاهر شد. مردم نقشهای ماندگاری از او به خاطر دارند. بازی او در فیلمهای حاجی واشنگتن، اجاره نشینها، گراند سینما، هامون، بانو، ستارخان، خانه خلوت، ناصرالدین شاه اکتور سینما، روز فرشته، روسری آبی، دیوانه از قفس پرید، خانه‌ای روی آب و راه آبی ابریشم، اوج هنرنمایی او و فیلمهای ماندگار او در کارنامه سینمایی‌اش است. او در گاوخونی دومین همکاری‌اش با بهروز افخمی را تجربه کرد و جایی برای زندگی چهارمین تجربه‌اش با محمدرضا بزرگ نیا بود.

در جشن تولد ۹۰ سالگی عزت‌الله انتظامی، عروسش (آذرنوش صدر سالک نوازنده چنگ، پیانو و مدرس موسیقی - همسر مجید انتظامی) قطعه‌ای موسیقی به او هدیه داد. عزت‌الله انتظامی، آقای بازیگر سینمای ایران جمعه ۲۶ مرداد پس از طی یک دوره بیماری در ۹۴ سالگی در گذشت.





گزارشی از تشییع پیکر استاد عزت‌الله انتظامی

"عزت" سینمای ایران رفت

استاد عزت‌الله انتظامی، یکی از هنرمندان بنام عرصه‌های بازیگری کشور بود که ۷۰ سال در صحنه‌های نمایش، فیلم و سریال برای مردم این سرزمین هنرنمایی کرده است. مرگ او برای مردم و جامعه هنری کشور بسیار سخت بود. مردم از ساعتی قبل از آغاز مراسم تشییع به تالار وحدت آمدند و درنهایت پیکر وی روی دست علاقه‌مندانش به سمت خانه ابدی بدرقه شد. در حالی که قرار بود مراسم تشییع پیکر عزت‌الله انتظامی ساعت ۹:۳۰ از مقابل تالار وحدت آغاز شود، مردم از ساعت ۸:۳۰ برای خداحافظی با هنرمند محبوبشان آمده بودند و علاقه‌مندان به این هنرمند با در دست داشتن پوسترهای منقش به تصویر آن بازیگر مقابل تالار وحدت حضور پیدا کردند. مراسم ساعت ۹:۱۴ با قرائت آیاتی چند از کلام‌الله مجید آغاز شد. با پخش موسیقی سریال "هزار دستان" پیکر آن مرحوم روی سن قرار داده شد و سپس پرویز پرستویی پشت تریبون قرار گرفت.

او گفت: "خدمت جامعه هنری و مردم شریف ایران تسلیت عرض می‌کنم و تسلیتی هم به خانواده ضیاالدین دری نویسنده و کارگردان می‌گویم که او را نیز روز جمعه از دست دادیم. "وی سپس بیان کرد: "به نام خدای سفر بدون بازگشت، سفری که جانمان را به آتش می‌کشد. من هستم و یک سینه پر از حرف. مگر این سینما چند عزت‌الله داشت که یکی از آنها را داریم راهی می‌کنیم؟ مگر یک موجود چند پدر دارد که داریم پدر سینما را راهی می‌کنیم؟ مگر چند بازیگر وجود دارد که بتواند مش حسن را بازی کند؟"

پرویز پرستویی ادامه داد: امروز زمان مناسبی برای سخن گفتن از آقای بازیگر است. وای که چقدر دلم پر است و آماده‌ام دریا دریا بگریم! او با طنازی مختص خود مرام و مسلک را با دل و جان به ما آموزش می‌داد. برای شخص من عزت‌الله انتظامی مرادی بود که کلماتش را سرمه چشم می‌کردم و بارها و بارها بازیهایش را مرور می‌کردم تا از او یاد بگیرم. پس برای من شاگرد، استادی رفته که دیگر کسی مانند او را نخواهم شناخت. امروز آمده‌ام از روزهایی بگویم که با آقای بازیگر بودم. امروز یک نفر اینجاست که مانند عزت‌الله عزت سینمای ایران است. خاک استاد را بقای عمر علی نصیریان می‌خواهم.

در این مراسم که با حضور جمع کثیری از هنرمندان و مردم هنردوست برگزار گردید جمع دیگری از هنرمندان و مقامات درباره استاد سخن گفتند که گزیده‌ای از سخنان آنان را در ذیل می‌خوانید:

علی نصیریان: عزت‌الله هنرمند ملی ایران بود. او متعلق به ملت است و با جان و روح خودش بر نقشهایش دمید و آنها را تصویر و تجسم کرد و این روح و جانی که در نقشهایش دمیده بود بر دل مردم نشست و ماندگار شد. او نمرده بلکه زنده است.

فاطمه معتمدآریا: ما امروز همه اینجا جمع شدیم که کسی را بدرقه کنیم که بیشترین امید و انضباط را به ما آموخت. با خودم گفتم دلیلی برای گریه کردن نیست زیرا می‌بینم او در تاریخ ملت ایران ثبت شده است و همیشه در صدر نشست و سینمای ایران را بر صدر نشاند. او عزت ملی بود و نشان او را در همه جای شهر می‌بینیم.

عباس صالحی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی: 'فرهنگ و هنر آیینه تمام نمای تاریخ ایران است و چهره زیبای ایران امروز را نشان می‌دهد و عزت‌الله انتظامی یکی از ستاره‌های این آسمان بود. او خاطره نسل های پیوسته زمانه ما است.

مجید انتظامی: ممنونم که ما را تنها نگذاشتید. هفتاد سال از پدرم می‌پرسیدم دلیل این ماندگاری چیست که او به من می‌گفت عاشق شو و مردم را دوست داشته باش. چند ماه پیش که حالش بهتر بود به من می‌گفت عاشق مردم باش که در این صورت آنها به تو کمک می‌کنند. من تمام تلاشم را در این باره می‌کنم. او جواهری بود که نتوانستم او را نگه دارم و از این بابت شرمنده‌ام.

در پایان پرویز پرستویی از **حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی** برای خواندن نماز دعوت کرد و با امامت ایشان و همراهی مردم و هنرمندان بر پیکر عزت‌الله انتظامی نماز میّت خوانده شد و سپس پیکر این هنرمند، تشییع و برای خاکسپاری در قطعه هنرمندان رهسپار بهشت‌زهرا گردید تا در کنار سایر نامداران هنر این سرزمین بیارامد.







سالار عقیلی سفیر کار آفرینی شد

سالار عقیلی، خواننده آواز اصیل ایرانی در دوازدهمین جشنواره ملی کارآفرینان برتر از جانب محسن بندپی (سرپرست وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی) به عنوان سفیر کارآفرینی این وزارتخانه معرفی شد.دوازدهمین جشنواره ملی کارآفرینان برتر با معرفی این کارآفرینان در سطح کشور صبح امروز، دوشنبه ۲۹ مرداد در ساختمان وزارت کشور برگزار شد.

"به وقت شام" یک هفته در سوریه



فیلم سینمایی "به وقت شام" در کشور سوریه از دوم شهریور ماه به مدت یک هفته به روی پرده می رود. این فیلم سینمایی که با سه زبان بین‌المللی ساخته شده است در پنج شهر دمشق، حلب، دیرالزور، حمص و لاذقیه به صورت گسترده اکران خواهد شد.

پیش از این، اکران جدیدترین اثر ابراهیم حاتمی کیا در کشورهای کره، ژاپن، عراق و لبنان قطعی شده بود. هادی حجازی‌فر و بابک حمیدیان بازیگران اصلی این فیلم هستند و به همراه آنها، جمعی از بازیگران سوری و لبنانی نیز در فیلم ایفای نقش می کنند. "به وقت شام" به کارگردانی ابراهیم حاتمی کیا و تهیه کنندگی محمد خزاعی با استقبال مردم در سراسر کشور توانست فروش ۱۴ میلیاردی را تجربه کند.

یدالله صمدی مورد عمل پیوند کبد قرار گرفت



یدالله صمدی، کارگردان سینمای ایران که برای درمان بیماری کبد به شیراز منتقل شده بود، جراحی شد.سعید کریمی (داماد و دستیار یدالله صمدی) با تایید بستری شدن و جراحی یدالله صمدی گفت: عمل جراحی به خوبی انجام شده است و هم‌اکنون ایشان در بیمارستان بستری است و دوران نقاهت را طی می کند.وی ادامه داد: حال عمومی آقای صمدی خوب است اما بنا به تشخیص پزشکان برای تکمیل روند درمان باید در بیمارستان حضور داشته باشد بنابراین زمان مرخص شدن ایشان هنوز مشخص نیست.

"نشان ارادت" شبکه نسیم

شبکه نسیم به عنوان یک شبکه پر مخاطب این روزها میزبان برنامه‌هایی چون خنداونه است، برنامه‌هایی که با طنز و خنده همراه است. در ایام محرم که برنامه‌های طنز و سرگرمی پخش نمی‌شود باید در تدارک تولید برنامه‌های دیگر بود. در این راستا برنامه ترکیبی و گفت‌وگو محور "نشان‌ارادت" به تهیه کنندگی پویان هدایتی برای پخش در ایام سوگواری محرم در شبکه نسیم آماده می‌شود. "نشان ارادت" که این روزها در مرحله پیش‌تولید قرار دارد در ۶۰ قسمت ۳۰ دقیقه‌ای با چهره‌های محبوب جامعه درباره قیام عاشورا، چیستی این رخداد بزرگ و چگونگی درک و دریافت نسل امروز از آن به گفت‌وگو می‌پردازد.



برخی از رویکردهایی که در این برنامه پیگیری می‌شود عبارتند از: پاسخگویی به شبهاتی که معاندین درباره دلایل بازسازی عتبات عالیات و هزینه‌های مالی در اذهان عموم مردم ایجاد می کنند، ارائه گزارش فعالیتهای مخلصانه و بی‌شائبه ستاد بازسازی عتبات از طریق کلیپهای هنرمندانه و احساسی و همچنین گفت‌وگو با مسئولان و....یک انگشتری با نگین ساخته شده از سنگ مضجع شریف امام حسین(ع)، هدیه این برنامه تلویزیونی به مهمانانی است که جلوی دوربین آن می‌نشینند. پویان هدایتی تهیه کننده "نشان ارادت" است.

به یاد کوچ آقای بازیگر

خسرو امین

باید راز جوان ماندن آقای بازیگر را فهمید. در میان بازیگران سینمای ایران او از جمله آنهایی بود که همیشه در بازیگری جوانی کرد و در هر نقشی خوش درخشید. وقتی بازیگری در هر سنی تواناییهای خودش را نشان می‌دهد و کم نمی‌آورد، یعنی اینکه هنوز جوان است و جوانی می‌کند. او بجز این چند ماه اخیر که در خانه نشسته بود و شاهد هنرنمایی عاطفی آقامجید بود که نشان داده به همان اندازه که هنرمند توانایی است یک پسر خوب هم هست، در بقیه این سالها سرپا مانده بود، بچه سنگلج با اصالت سینما و تئاتر کشور، با همان لهجه اصیل تهرانی‌اش که از جمله قشنگیهای کار بازیگری‌اش هم بود. با وجودی که می‌توانست در آلمان زندگی راحتی داشته باشد در ایران و بیشتر از هر جایش در تهران ماند. نه تنها برای اینکه در سینمایش هنرنمایی کند بلکه ازاعتبار و نامش هزینه کند گاهی برای ساختن خانه‌ای برای تئاتر و گاهی برای نجات یک اعدامی از همه جا بریده از طناب دار و گاهی برای سر و سامان دادن به مشکلی که تنها او می‌توانست گره آن را باز کند.

مرد با صلابتی که گاه دلی به کوچکی یک گنجشک داشت و چه آسان اشکهایش سرازیر می‌شد وقتی دلش به رحم می‌آمد برای دل شکسته بی‌پناهی که زندگی‌اش را زار می‌زد.

آقای بازیگر ۹۴ سال از خدا عمر گرفت و کم نیست این همه سال خوب زندگی کردن که فقط ۶ سال از یک سده کمتر است. عزت‌الله انتظامی، عزّت سینمای ایران بود و هست. نه اینکه از عزت دیگران چیزی کم شود. از نسل طلایی بازیگران سینمای این مملکت داود رشیدی قبلاً رفته بود و عزت‌الله انتظامی هم رفت.جمشید مشایخی و محمدعلی کشاورز در بستر بیماری هستند و محتاج دعای خوبان که خداوند شفایشان دهد و تنها علی نصیریان مانده است که همچنان می‌تواند در قاب سینما و تلویزیون و تئاتر خاطره‌های ماندگار و نوستالژیک ما پا به سن گذاشته‌ها را زنده کند که خدایش همچنان سرپا نگه دارد که هنوز هم حضورش در هر اثری قدبلندی هنر بازیگری را در این سرزمین به رخ می‌کشد.



سیدضیاءالدین درّی هم رفت



سید ضیاءالدین درّی متولد ۲۹ تیر سال ۱۳۳۲ در محله نواب، چهارراه سالار تهران است ولی پدرش اصالتاً اهل شهر ساوه بود. او پس از تحصیلات ناتمام در رشته علوم ارتباطات به سینما گرایش پیدا کرد. درّی فعالیت هنری خود را با تلویزیون آغاز کرد و با کارگردانی فیلم سینمایی «صاعقه» در سال ۱۳۶۳ به جمع کارگردانان سینما پیوست.

غیر از آثار اکران شده او در نیمه دهه هشتاد، دو فیلم «عشق ممنوع» و «من و دبورا» را در کشور لبنان ساخت که این دو فیلم در نوبت اکران عمومی قرار نگرفت.از سریال کیف انگلیسی ساخته سید ضیاءالدین درّی به‌عنوان یکی از بهترین و شاخص‌ترین مجموعه‌های تاریخ معاصر یاد می‌شود. این سریال در سال ۷۸ از تلویزیون پخش شد و بسیار مورد توجه قرار گرفت. درّی کلاه پهلوی را هم ساخت، اما مانند کیف انگلیسی مورد اقبال عمومی قرار نگرفت.از فیلمهای او می‌توان به: من و دبورا، عشق ممنوع، لژیون، باد و شقایق، سینما سینماست، صاعقه و... اشاره کرد.

سید ضیاءالدین درّی در پی عارضه کبدی در مردادماه امسال برای پیوند کبد به بیمارستان صدرا در شیراز منتقل شد و عمل پیوند کبد را با موفقیت پشت سر گذاشت، اما روز جمعه ۲۶ مرداد به دلیل عوارض عفونی بعد از جراحی پیوند کبد درگذشت. مرگ او با عزت‌الله انتظامی در یک روز بود.تشییع جنازه درّی با حضور هنرمندان و همکارانش در روز ۲۹ مرداد از مقابل ساختمان خانه سینما آغاز و درمیان اندوه حاضران در قطعه هنرمندان بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

رضا کیانیان در مراسم وداع با این هنرمند گفت: داشتم فکر می‌کردم از سیدضیا تعریف کنم که چه کارهای خوبی کرده است؛ بعد به خاطرم آمد من چرا چند سال است او را ندیده‌ام و از او دور بوده‌ام.

اسدالله نیک‌نژاد نیز در این مراسم بیان کرد: بعد از سالها دوری اولین ملاقات من با جامعه هنری همراه با مرگ دوست ۴۰ ساله‌ام بوده است. او یک رفیق هنرمند بود و من باید مثل کیانیان بگویم متاسفانه ما سراغ یکدیگر را نمی‌گیریم.**امیر علی دانایی**، بازیگر نیز در این مراسم بیان کرد: او برای من همیشه جزء اوّلینهاست. من اولین کارم را با او شروع کردم و الان هم به‌عنوان اولین نفر باید صحبت کنم. ما یکی از مفاخر کارگردانی کشور را از دست دادیم؛ انسانی که قلم شریفی داشت.

گاف گلدرشت آقای فیلمساز

اسفند چه ماهی است؟



یکشنبه شب، یعنی درست در شب کودتای ۲۸ مرداد، تلویزیون درباره کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و روی کار آمدن رضاخان فیلمی پخش کرد به نام **"کودتای سیاه"**. شاید بدین مناسبت که چون شب وقوع کودتای سیاه ۲۸ مرداد بود، یادی شده باشد از یک کودتای دیگر که سه دهه قبل باعث قدرت گرفتن پهلوی و سقوط قاجار در ایران شد. کاری به محتوای فیلم و انطباق آن با حوادث تاریخی و ضعفهای تکنیکی و ساختاری اثر و بازی بازیگران و مسایلی از این قبیل نداریم که خود حدیث مفصل دیگری است که در این مجمل نمی‌گنجد، اما یک نکته عجیب و غریب در فیلم آنقدر چشمگیر بود که هرچه کردیم نتوانستیم به آن اشاره نکنیم. **محمدرضا ورزی** که الحمدلله و به فضل و عنایت حضرت حق و البته دوستان، ساخت بسیاری از پروژه‌های بزرگ و پرخرج تلویزیونی را مال خود کرده است حتماً باید بداند که وقتی لشکر قزاق از قزوین به سمت تهران حرکت می‌کند اواسط زمستان است و هیچ دشت معجزه گر و خارق العاده‌ای را در این سرزمین نداریم که در این وقت سال این همه سرسبز و درختانش این همه پربرگ و گندمزارش این چنین سرخوش و سرمست و رقصان در باد باشند که اواسط تابستان را در میانه فصل سرد زنده کنند! یا ایشان (خدای ناکرده) تاریخ نخوانده و یا گمان کرده بینندگانش هوش وحواس درست و حسابی ندارند و یا خودش یادش رفته که باید حداقلی از درایت و نکته سنجی و انطباق تاریخی و زمانی و مکانی را در اثرش مراعات کند.

با دنیای مجازی



پرویز پرستویی: عزت سینمای ایران رفت... روحش شاد و یادش گرامی، تسلیت به سینمای ایران.



مهدی سلطانی سروستانی: ما با بحران نه، که با اَبَر بحران پدرانگی در کشورمان روبرو هستیم و این قضیه جدی است. نه هر مردی که فرزندی دارد پدر است، پدر آن است که پدرانگی کند، چه بسا زنها که درنبود همسرانشان پدرانگی هم می‌کنند. اگر فرزندانمان در خانه پدرانگی نبینند، در خیابان جستجویش می‌کنند و خیابان جای امنی نیست. مواظب خودتان و نیازهای فرزندانتان باشید.



مرحوم عزت‌الله انتظامی در کنار زنده یاد خسرو شکیبایی در قطعه هنرمندان بهشت زهرا (س) آرام گرفت



تهمینه میلانی: روز عکاسی بر هنرمندان عکاس و همه هنردوستان مبارک.

آن کس که آفریننده می‌خواهد باید با نابود کردن وابستگیها آغاز کند

● نیچه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

به دنبال فرصت جبران هستم

فقط ۳۹ سال داشتم. اما به لطف خدا و همت و تلاش خودم صاحب همه چیز بودم. همسر خوب و مهربان، بچه‌های مودب و درسخوان، شغل خوب، درآمد عالی، خانه، ماشین، مغازه، اعتبار و آبرو. اما یک روزی، یک جایی پایم لغزید و سُر خوردم و حالا هیچ چیز ندارم. نه همسرم ماند و نه بچه‌هایم. نه شغل و درآمدم را دارم و نه خانه و ماشین و مغازه‌ام و نه آبرو و اعتبارم و نه حتی آزادی‌ام را. حالا من مانده‌ام و سرشکستگی و شرمندگی و پشیمانی که دیگر هیچ سودی ندارد. یازده ماه است که مدام خودم را سرزنش می‌کنم. قاضی یکبار محاکمه‌ام کرد و یکبار برایم حکم صادر کرد، اما من روزی صد بار خودم را محاکمه می‌کنم و روزی هزار مرتبه برای خودم حکم صادر می‌کنم. پشیمانم... پشیمانم. اما خوب می‌دانم این پشیمانی برایم سودی ندارد.

***

پدر و مادرم اصالتاً آذربایجانی بودند، اما سالها قبل مهاجرت کرده و روانه تهران شده بودند. من و برادر بزرگم و دو خواهر کوچکترم تهران به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم. پدرم معمار بود. از بچگی کار کردن را شروع کرده و به قول معروف روی پای خودش بزرگ شده بود، برای همین از من و برادر بزرگم هم خواسته بود تا به او تکیه نکنیم و خودمان به فکر زندگی و آینده‌مان باشیم. پانزده سالم بود که پدرم گفت یا باید کنار دست او کار ساختمانی انجام بدهم و یا اینکه کاری برای خودم پیدا کنم. راستش را بخواهید کار ساختمانی را اصلاً دوست نداشتم. به پدرم گفتم اگر عمویم موافقت کند، شاگرد او می‌شوم. عمویم در بازار بزرگ تهران پارچه فروشی داشت. پدرم با او صحبت کرد، عمویم هم قبول کرد و من از پانزده سالگی درس را رها کردم و شاگرد مغازه عمویم شدم. در مغازه عمویم همه کار انجام میدادم، از پادویی تا نظافت. آنجا بود که راه و رسم کار و کاسبی را یاد گرفتم. عمویم حقوق خوبی به من میداد و من هرچه را درمی‌آوردم، پس‌انداز می‌کردم. چند سالی شاگردی مغازه عمویم را کردم. پس‌انداز خوبی داشتم. همین که پدرم بابت من دغدغه‌ای نداشت، برایم کافی بود. تا اینکه برادرم به سراغم آمد و پیشنهاد کاری را مطرح کرد که مسیر زندگی مرا برای همیشه تغییر داد.

ماجرا از این قرار بود که پدر یکی از دوستان هم خدمتی برادرم، نمایشگاه ماشین داشت و در کارش هم خیلی موفق بود. دوست برادرم به برادرم پیشنهاد داد که به طور شراکت، کار خرید و فروش ماشین انجام بدهند. حالا برادرم به سراغ من آمده بود که ایرج بیا تو هم شریک شو تا سه نفری کار را شروع کنیم و هر کس به اندازه سرمایه‌ای که آورده، سود نصیبش می‌شود.

من از برادرم خواستم چند روزی به من فرصت فکر کردن بدهد. تمام جوانب کار را سنجیدم و به قول معروف بالا و پایین کردم و بعد به برادرم گفتم که قبول می‌کنم. بعد از آنکه با عمویم تسویه حساب کردم، از او به خاطر محبتهایش و زیر بال و پر گرفتنم تشکر کردم و از هم خداحافظی کردیم و من برای اولین بار کار مستقل خودم را به همراه برادرم و شریکش فرهاد شروع کردم. همانطور که فرهاد گفته بود، خرید و فروش ماشین کار سودآوری بود. درآمدم از زمان شاگردی‌ام، بیشتر شده بود. سه شریک بودیم اما شریکهای واقعی. اهل دوز و کلک و کلاه گذاشتن سر همدیگر نبودیم. برادرانه رفتار می‌کردیم و منصفانه شراکت. فرهاد هم مثل برادرم تورج بود. هیچ فرقی برایم نداشت. او هم با من و تورج مثل برادرش رفتار می‌کرد. پدرش هم مراقب هر سه ما بود.



چند وقتی که از شراکتمان گذشت و در کارمان جا افتادیم، مادرم پیشنهاد کرد همگی با هم به اردبیل برویم. این شهر زادگاه پدر و مادرم بود و ما اقوام زیادی در این شهر داشتیم. برای من این یک سفر معمولی بود، غافل از آنکه مادرم با همدستی خواهرانم نقشه کشیده‌اند که برای من آستین بالا بزنند. در یک دورهمی فامیلی، مادرم دختر یکی از بستگان دورمان را به من نشان داد و گفت:

ایرج از این دختر خوشت می‌آید؟

نوشین دختر زیبایی بود. با وقار و متین! همان نگاه اول و همان سوال مادرم مرا دلبسته او کرد و خلاصه تا به خودم آمدم دیدم پای سفره عقد نشسته و حلقه نامزدی به انگشت نوشین نشانده‌ام. سفر ما یک ماه طول کشید و به یکی از پرخاطره‌ترین سفرهای زندگی من تبدیل شد. قرار و مدار عروسی را برای دو سال بعد گذاشتیم. من به این زمان احتیاج داشتم تا همه مقدمات عروسی را فراهم کنم. خودم را مقیّد کرده بودم که همه آنچه را در ذهنم دارم به مرحله عمل درآورم. سخت کار می‌کردم. بیشتر از برادرم وبیشتر از فرهاد، تا بیشتر پول دربیاورم. اولین قدمم برای شروع زندگی مشترک، خرید خانه بود. اطراف همان محل خانه پدری، یک واحد آپارتمان هشتاد متری وامدار خریدم. بعد هم شروع کردم به خرید لوازم اولیه زندگی. من در خانه پدری‌ام این طور تربیت شده بودم که باید مستقل باشم و انتظاری از کسی نداشته باشم، برای همین هم منتظر جهیزیّه عروس خانم نشدم و خودم کم کم لوازم زندگیمان را خریدم و بالاخره بعد از دو سال، جشن عروسی مفصلی گرفتم و زندگی مشترکم را با نوشین شروع کردم. زندگی خیلی خوبی داشتیم. نوشین دختر مهربان و خونگرمی بود. روابطمان گرم و دوستانه بود. یک سال اول را بدون بچه گذراندیم، بعد از یک سال هر دو متفق‌القول تصمیم گرفتیم بچه دار شویم. **آراد** پسرم سال دوم زندگی مشترکمان به دنیا آمد. دیگر خوشبختی ما تکمیل شده بود. همسرم و پسرم انگیزه تلاش بیشتر من برای کلید زندگی بهتر و مرفه‌تر بودند. از آن طرف شراکتم با برادرم و فرهاد هم به بهترین شکل ممکن پیش می‌رفت. سودمان عالی بود و سرمایه و پس‌انداز خوبی هم داشتیم. با افزایش سرمایه‌مان هر سه

کسی که شروع کرده نیمی از کار را انجام داده است

●مهوراش

با هم تصمیم گرفتیم که یک گاراژ بزرگ با چند دهانه مغازه را باز هم به صورت شراکت بخریم. مغازه‌ها را اجاره بدهیم و درآمد مغازه‌ها، به عنوان یک درآمد ثابت، پشتوانه روزهای پیش بینی نشده زندگیمان باشد. در واقع ما با این کار آینده بچه‌هایمان را هم تضمین می کردیم. آراد سه ساله بود که دخترم **آوا** هم به جمع ما اضافه شد. با تولد آوا مشغله نوشین بیشتر از قبل شده بود. از آن طرف مشغله‌های کاری من هم زیاد شده بود، این مشغله‌ها، بین من و نوشین فاصله انداخت. من آن زمان به توجه بیشتر نوشین نیاز داشتم و او تقریباً از من غافل شده بود و همین باعث بهانه گیری و گاهی مشاجرات لفظی بین ما می‌شد که اغلب من کوتاه می آمدم تا بحث ادامه پیدا نکند. در همین اوضاع و احوال بود که فرهاد تصمیم گرفت از ایران مهاجرت کند. پسر خاله‌ای در استرالیا داشت که اصرار می کرد فرهاد را هم به آنجا ببرد و بالاخره هم موفق شد و فرهاد عزمش را جزم کرد تا از ایران برود. او می خواست تمام اموالش را بفروشد و چون ما به کسی برای شراکت با خودمان اعتماد نداشتیم، تصمیم گرفتیم تمام سهم او را از املاک خودمان بخریم. البته مبلغ میزان سهم او خیلی بیشتر از پس انداز ما بود و هر دو، یعنی من و برادرم ناچار شدیم مبلغی وام دریافت کنیم. اما به هر ترتیبی بود، سهم او را خریدیم و فرهاد از ایران رفت و من و برادرم ماندیم. با رفتن فرهاد سهم و سود ما بیشتر شده بود، اما در کنار آن، زحمت و دوندگی و فشار کارمان هم بیشتر شده بود و مجبور بودیم کارهایی را که فرهاد انجام میداد خودمان انجام دهیم. در جریان یکی از همین کارها بود که من با **مهران** آشنا شدم. مهران نمایشگاه اتومبیل داشت. آشنایی من و مهران خیلی زود از آشنایی به رفاقت و از رفاقت به رفت و آمد خانوادگی رسید. مهران آدم خوش مشرب و بذله گویی بود و شاید همین مسأله باعث شد ما خیلی زود با هم صمیمی بشویم. آنقدر صمیمی که گاهی هم من حرف خانه‌ام را با او در میان می گذاشتم. از جمله یکی از روزها که خسته از کار و دلگیر و ناراحت از مشاجره با نوشین گوشه مغازه کز کرده بودم، مهران به سراغم آمدو تا مرا در آن حال و هوا دید به اصرار مرا به باغ یکی از دوستانش برد تا هم حال و هوای روحی‌ام عوض شود و هم خستگی از تن به در کنم. برای من این یک دعوت معمولی و رفتن به باغ و نهایتاً خوردن غذا و کمی دراز کشیدن بود. اما مهران منظور و مقصود دیگری از این دعوت داشت. بعد از نهار بود که مهران بساط منقل و زغال و متاع خوب (به قول خودش) را چید و من برای اولین بار در آنجا بود که از نزدیک مواد را دیدم. مهران بلافاصله وافور تریاک را به دست من داد و من هم بدون هیچ مقاومتی مصرف کردم. مصرف اول، وقتی بدن پاک پاک باشد، نشئگی خاصی دارد. همه غم و غصه‌هایم ناگهان از بین رفت و دچار سرخوشی خوشایندی شدم. این احساس آرامش زود گذر آنقدر برایم خوشایند بود که بعد از آن روز، تقریباً هر روز وسوسه تکرارش را داشتم. اگرچه وقتی تعداد دفعات تکرار مصرفم بیشتر شد، دیگر آن سرخوشی را نداشتم، اما لذتش ولو اندک باعث می‌شد تا من هر روز در باغ دوست مهران باشم. همین که نشئه و دچار همان حالت بی‌خیالی می‌شدم، برایم کافی بود.

یک سال بعد ازدواجم با پریسا، زندگی اولم را کاملاً از دست رفته می‌دیدم. بنایی بود که رو به ویرانی می‌رفت و من به جای آنکه به فکر تعمیر و ترمیم آن باشم، خودم را به پریسا و زندگی دومم چسبانده بودم

اولین کسی که متوجه اعتیاد من شد برادر بزرگم تورج بود. برادرم همان موقع گوشم را کشید و گفت هرچه زودتر خودم را از این منجلاب نجات دهم. او خیلی نصیحتم کرد. می گفت همه تفریحی شروع می کنند اما یک وقت چشم باز می کنند می‌بینند نه فقط همه مال و اموالشان را از دست داده‌اند که دیگر نه عزتی دارند و نه آبرویی، نه زنی مانده و نه بچه‌ای. حتی پدر و مادر هم او را طرد می کند. پس اگر نمی‌خواهی همه چیز را از دست بدهی، دست بردار از این کار کثیف!

من به برادرم قول دادم و بلافاصله هم ترک کردم، اما فقط برای چند هفته، کوچکترین درگیری لفظی یا کم توجهی نوشین دوباره مرا به سمت مواد می‌برد. اصلاً بهتر بگویم حالا دیگر خودم جوری رفتار می کردم که نوشین را عصبی و ناراحت کنم تا به بهانه کج خلقی نوشین به سراغ مواد بروم. برای همین هم رفتارم با او کاملاً تغییر کرده بود. به او بی‌احترامی می کردم. سرش داد و فریاد می کشیدم. حتی او را کتک می‌زدم. به بچه‌ها بی‌محلی و کم اعتنایی می کردم و بعد تقصیرات را به گردن نوشین می‌انداختم که او به آنها یاد داده تا با من با بی‌احترامی رفتار کنند و بعد هم به سرعت به باغ می‌رفتم و تریاک مصرف می کردم و همانجا می‌افتادم و البته مهران شاهد همه این ماجراها بود... در یکی از همین روزها، مهران دو خانم همراه خودش به باغ آورد. دو خانم که با هم دوست بودند به نامهای هنگامه و پریسا و گفت اینها از آشنایان قدیمی من هستند و می‌توانند دوستان خوبی برای تو باشند.

مهران کمر به نابودی زندگی من بسته بود، اما من احمق متوجه نبودم. اول مرا با مواد آشنا کرد و بعد هم پای زن دیگری را به زندگی من باز کرد.

آشنایی من با **پریسا** چند هفته بیشتر طول نکشید چرا که به خاطر محبتها و توجه‌هایش به من و به خاطر همه کمبودهایی که داشتم، او را به عقد خودم درآوردم تا همسر شرعی و قانونی‌ام باشد. حالا دیگر هفته‌ای دو یا سه شب به بهانه‌های واهی به خانه نمی‌رفتم.

پریسا فقط با مهریه پنج سکه طلا، بدون هیچ شرط و شروطی وارد زندگی من شد. من یک آپارتمان کوچک پنجاه متری نزدیک منزل دوستش، هنگامه برایش رهن کردم و پریسا را به آنجا بردم. با آمدن پریسا به زندگی ام، رفتار من با نوشین از قبل هم بدتر شد. حتی اتاق خوابمان را هم از جدا کردیم. در واقع من و نوشین از همدیگر طلاق عاطفی گرفته بودیم و فقط و فقط زیر یک سقف زندگی می کردیم. آن هم شاید فقط به خاطر بچه‌ها، وگرنه من دیگر حتی به خانه هم نمی‌رفتم. وسوسه‌های شیطانی مهران، اثرات مخرّب مواد و عشوه گریهای پریسا مرا روز به روز از آنچه بودم، دورتر و دورتر می کرد. یک سال بعد از ازدواجم با پریسا، زندگی اولم را کاملاً از دست رفته می‌دیدم. بنایی بود که رو به ویرانی می‌رفت و من به جای آنکه به فکر تعمیر و ترمیم آن باشم، خودم را به پریسا و زندگی دومم چسبانده بودم، اما پریسا هم دیگر آن پریسای سابق نبود. مدام بهانه گیری می کرد و به بهانه‌های مختلف از من پول

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

ایرج خودش به دست خودش زندگی‌اش را نابود کرد، چرا که او برادر خوب و امین و مطمئنی مثل تورج داشت. برادری که سالها با او شراکت کرده بود، از او بزرگتر بود و می‌توانست در همه مشکلاتش دستگیر او باشد. ایرج می‌توانست به جای درد دل کردن با مهران، مشکلاتش را با برادرش در میان بگذارد و از او یا همسرش و حتی خواهرهایش کمک بگیرد. آن روز که برادرش او را از اعتیاد برحذر داشت، باید می‌فهمید که باید خودش را از مهران دور کند. مهران همان دوست نادانی بود که او را بر زمین زد، همان دوستی معروف خاله خرسه! همان که در لباس دوستی از صد دشمن بدتر است. شاید اگر ایرج خودش را زودتر از چنگال این دوستی بی‌سرانجام و بدشگون و نامیمون می‌رهاند، امروز اسیر زندان نبود. او حتی متوجه نشد پریسا که به گفته خودش با پنج سکه به عقد دائم او درآمده، هم زن زندگی نیست و گرنه هیچ زنی زندگی‌اش را روی خرابه‌های زندگی زن دیگری بنا نمی کند. پریسا اگر با منظور و مقصود وارد رابطه با ایرج نشده بود، هرگز به عنوان یک زن، پایش را در زندگی هم جنس خودش نمی گذاشت.

پس او از ابتدا هدفش نابودی زندگی ایرج و نوشین بود تا در این میان او هم به پول و پله‌ای برسد و بار خودش را ببندد و همه اینها یک مقصر بیشتر ندارد و آن ایرج است. او می‌توانست با نوشین حرف بزند و مشکل عاطفی‌اش را به همسرش بگوید، نه آنکه گوش نامحرمی چون مهران را محرم اسرار خود کند.

عجیب ترین شهرهای دنیا

همه شهرها در سراسر دنیا ویژگی های منحصر به فرد خود را دارند، اما بعضی از آنها به قدری شگفت انگیز هستند که به سختی می توان باور کرد این شهرها واقعا وجود دارند. در ادامه نگاهی می اندازیم به تعدادی از عجیب ترین شهرهای دنیا.

شهری که مرگ در آن ممکن نیست



لانگییربین شهر کوچکی در یکی از جزایر نروژ و از شمالی ترین سکونتگاههای دنیاست. بر اساس قانون، مرگ ساکنان لانگییربین در آنجا ممکن نیست. در این شهر یک قبرستان وجود دارد، اما ۷۰ سال است که از آن استفاده نشده است. علت این مسأله آب و هوای بسیار سرد این منطقه است که از تجزیه اجساد جلوگیری می کند و باعث جذب حیوانات وحشی می شود. کسانی را که مرگشان نزدیک است پیش از مرگ به سرزمین اصلی نروژ منتقل می کنند.

شهری در میانه دو کشور



تعداد شهرهایی که میان دو کشور مشترک هستند بیشتر از آن چیزی است که تصور می کنید، اما این مورد عجیبترین آنهاست. شهر "بزنینام هوهاین" یک برون بوم (بخشی از یک کشور که از بقیه آن جداست و در کشور دیگری قرار دارد) متعلق به کشور آلمان است که در داخل کشور سوییس قرار گرفته است. این شهر به لحاظ اقتصادی بخشی از سوییس است، اما اداره آن به کشور آلمان مربوط می شود. این تنها شهر آلمان است که ارز اصلی آن فرانک سوییس است. دو نوع کد پستی در این شهر وجود دارد آلمانی و سوییسی. شماره تلفنهایی که شهروندان آن استفاده می کنند هم سوییسی و هم آلمانی هستند. تیم این شهر تنها تیم آلمانی است که در مسابقات کشور سوییس شرکت می کند.

شهر جهنمی



شهر "هِل" (در زبان انگلیسی به معنای جهنم) در ایالت میشیگان آمریکا واقع شده است. در مورد ریشه اسم شهر اطلاعاتی وجود ندارد، اما ساکنان آن از حفظ ظاهر جهنمی شهر خوشحال هستند. گردشگرانی که به این شهر می آیند با هیجان زیادی در کنار تابلوهای "به جهنم خوش آمدید" از خود عکس می گیرند و فروشگاههای سوغاتی آن، سند ضمانت خرید ۶ سانتیمتر مربع از زمین جهنم را به قیمت ۶۶/۶ دلار می فروشند.

شهر اتریشی چینی



چینی ها به ساخت ماهرانه نمونه های کپی برداری شده از هر چیزی در دنیا شهرت دارند. این مسأله شامل ساخت کامل یک شهر هم می شود. آنها تصمیم گرفتند برای آنکه بدون نیاز به ترک کشورشان بتوانند سفر را تجربه کنند، روستای "هالستات" در اتریش را بازسازی کنند. ابتدا کلیسای شهر و پس از آن خیابانها دقیقاً مانند نمونه اصلی ساخته شدند. جالب آنکه، قیمت ملک در روستای هالستات کشور چین بیشتر از نمونه اصلی آن در اتریش است.

آخرین شهر رایگان



شهر "اسلب" در ایالت کالیفرنیای آمریکا واقع شده و بیشتر ساکنان آن دوره گردها، افراد بازنشسته و کسانی هستند که جایی برای رفتن ندارند. مردم این شهر در تریلرها و کلبه های پیش ساخته، بدون آب و برق زندگی می کنند و خانه هایشان آدرس ندارد. این شهر فاقد امکانات عمومی است و هیچ مالیاتی برای آن وجود ندارد. همه چیز نامناسب به نظر می رسد، اما بسیاری از ساکنان شهر معتقدند اینجا بسیار راحت هستند. مردم شهر به آن "آخرین شهر رایگان آمریکا" می گویند.

شهر غاری



شهر "ماتماتا" در تانزانیای جنوبی، زمانی سکونتگاه زیرزمینی مردم بربر بوده است که هنوز برای سکونت مورد استفاده قرار می گیرد. در دهه ۱۹۷۰، در این منطقه خانه هایی روی سطح زمین ساخته شد، اما بسیاری از مردم محلی ترجیح می دهند در خانه های سنتی شان زندگی کنند.

شهری در زیر یک سقف



تمام شهر "ویتیر" در یک مجتمع آپارتمانی ۱۴ طبقه در ایالت آلاسکای آمریکا واقع شده که در گذشته جزء تأسیسات نظامی بوده است. در این شهر فروشگاه، اداره پلیس، بیمارستان و کلیسا هم وجود دارد. هدف از ایجاد این شهر، صرفه جویی در گرما بوده است چرا که تقریبا در تمام سال آب و هوای این منطقه سرد و طوفانی است. جمعیت این شهر تنها ۲۲۰ نفر است.

آبی ترین شهر

دیوارها، درها، و حتی پلکانهای شهر بسیار زیبای "شفچاون" در کشور مغرب، همگی به رنگ آبی و در طیفهای مختلف آن هستند. یک نظریه در مورد این شهر بیان می کند رنگ آمیزی شهر به دست یهودیانی صورت گرفته که در گذشته در این شهر زندگی می کردند، چون یهودیان آبی را رنگ مقدسی می دانند. مدت زیادی از رفتن یهودیان از این شهر می گذرد، اما این سنت همچنان حفظ شده است.



بقیه از صفحه ۳۱

اسب رویاهایم را...

به کلی اسـب چوبی را فراموش کرده بودم تا اینکه یک فروشنده دوره گرد دیگر که از بی‌پولی و نداری پدر من خبر نداشـت دوچرخه‌اش را که زیر انبوه اسـباب بازیها و خوردنیهای مخصوص بچه‌ها پیدا نبـود، به دیوار خانه ما تکیه داد. مادرم که زودتر از من بوی اسـباب بازیهای نو به دماغش خورده بود، من را که کم کم مشـامم به بوی خوراکیها و اسباب بازیها تیز می‌شد، صدا کرد و گفت:

ـ محمد برو ببین صادق نجار اسب چوبی‌ات را ساخته یا نه. به گمانم دیگر آماده شده باشد.

سر پا ایسـتادم. حرف مادرم پرتوی از هیجان را در دلم تابانـد و امیدی تازه را در دلم زنده کرد. یکـی از پاهایم را دو بـار از روی زمین بلند کردم و پنجه پاهایم را به زمین کوبیدم. مچ دسـتم را چند مرتبه به طرف پاییـن و بالا پیچاندم و ادای هندل زدن و گاز دادن در آوردم. موتور رویاهایم را دوباره روشـن کردم! مادرم که عزم و اشـتیاق من را دید گفت:از کوچه بغلی برو محمد!

مکـث کوتاهی کردم تا به سفارشـهای مادرم گـوش بدهم. سـرم را به علامت حرف شـنوی و اطاعـت چند بـار تکان دادم. بعـد مثل گردبادی سبک از جا کنده شدم و بیرون پریدم و توی کوچه بغلـی پیچیدم. من که از مـادرم اطاعت کودکانه و کور کورانه‌ای داشـتم دو تا کوچـه را دور زدم تا در مسـیر درسـت قرار گرفتم و حیله مادرم را که می‌خواسـت با فروشـنده دوره گرد روبرو نشوم و چشـمم به اسباب بازیها و خوراکیهایش نیفتد اجرا کرده باشم!

وقتی به کارگاه نجاری رسیدم کارگاه بسته بود. نوری مخروطی شـکل از دریچه سقف افتاده بود و کف کارگاه پهن شـده بود. تابوت دراز و براقی که از بالا پهنا داشـت و به سمت پایین باریکتر می‌شد به دیوار تکیه داده شده بود. تابوتی با ابعاد کوچکتر هم اما با همین شـکل و قواره کنارش قرار داشـت. یادم آمد سال گذشـته که سرخک جان چند بچه ازجمله برادر من را گرفته بود، در بین مردم روستا بحث و توافق شـد که بایـد تابوتهایی هم در اندازه بچه‌ها برای اینجور مواقع ساخته شود. ترسی مبهم و ناشـناخته وجودم را لرزانـد. صورتم را از پنجره عقب کشـیدم و از دیوار کارگاه صادق نجار فاصله گرفتم. هرچه در توان داشـتم توی پاهایم ریختم و به سـرعت به خانه‌مان دویدم. پاها و سـر و گوشم از ترس سـنگین شده بود. احسـاس می کردم در جو یـا در زیر دریا مـی‌دوم. از ترس زیـاد بود یا غریـزه که ندانسـته راه را میانبر زدم و ناخودآگاه سر از قبرسـتان ده در آوردم. میان قبرستان بودم که ناگهان خودم را در یک مسـابقه دیدم. مردی با شکل وشمایل شـیطان که یک کلاه بوقی به سر داشت شـیپور آغاز مسابقه را زد. جنها در اطراف و در طول مسـیر برایم جغجغه می‌زدند و تشویقم می کردند. اسبهای وحشی بدون سوار در دو سمت چپ و راسـت بدنم شیهه می کشیدند و هرچه زور می‌زدند نمی‌توانسـتند از من سبقت بگیرند. گاهی سر و گردنشان را با غیظ به پهلوهایم می کوبیدند و یالهای بلند و شلاقی‌شان را روی صورتم می‌زدند. از پشت، چند قلاده سگ سعی داشتند پشت پاهایم را گاز بگیرند، اما چون توفیقی در این کار نداشـتند تـلاش می کردند با فـراخ کردن چشـم و بیرون آوردن زبان کنده سـرخ وزبرشـان و نشان دادن دندانهای تیز و میخ مانندشـان ناکامی خودشان را جبران کنند. سـر و کله برادرم که سال پیش مرده بود،ناگهان پیدا شـد و مدتی دویدن من را تماشـا کرد و بـدون مخاطب قرار دادن شـخص خاصی پرسید: این محمد ما نیست؟!

در میان آن همه هیاهو صدا به صدا نمی‌رسـید و به طبع پاسـخی هم برای پرسـش خود نشنید و خودش جواب خود را داد و گفت:

ـ بلـه به گمانم خودِ خودش باشـد. ببین طفل معصوم را دنبـال چه کارهایی می‌فرسـتند تا چه چیزهایی را به چه چیزهایی ربط بدهند!

از قبرستان به گندمزار پشت خانه‌مان رسیدم که با راه باریک و پردرختی به دو نیم می‌شد. شاخ و برگ درختان مثل گیسوهای بلند و دنباله دار جنها برای به تور انداختنم کمند می‌انداختند! ساقه‌های گنـدم به نظرم مارهایی گردن کشـیده می آمدند که برایم فک دریـده بودند و فِش فِش می کردند. در این اوضاع و احوال که هیچ چیز شـکل و ماهیت واقعـی خودش را نداشـت، خودم را بـه منزلمان رسـاندم. مادرم رنگ پریـده و پاهای لرزان من را کـه دید مرا سـخت در بغل گرفـت و با من روی زمین نشست و بوسه بارانم کرد. دیوانه وار به سر و صورت و تمام بدنم دست کشید. به نظر می‌رسید تا آخرین درجه تاب و تحمل یک انسان از کاری که کرده بود در عذاب بود. با بغض و گریه پرسید:

ـ چـی شـده محمد؟ از قبرسـتان که نیامدی مادر؟

پدرم تن زمینگیر شده‌اش را روی زمین کشید و به ما نزدیک شد و پرسید:

سگها که دنبالت نکردند؟ لابد مار دیدی نه؟

مادرم طوری که من نبینم با ایما و اشاره چند بار سرش را بالا انداخت و گفت:رفته بود ببیند صادق نجار اسب چوبی‌اش را ساخته یا نه...

پـدرم که از پیـش در جریان کار مـادرم بود ساکت شـد. هر سه نفر در حالت وامانده گی بودیم. در موقعیتـی بودیم که هیچ کدامـمان سـزاوار آن نبودیم. دنیا به صورت سـه نقطه در حیاط منزل ما جمع شده بود و درجا انگار یخ زده بود. پدر و مادرم در واقعیت دنبال راه و چاره‌ای می گشـتند. اما من در ذهن و رویاهای خودم دیدم که "طاهره" سرزده و شـاد با توپی نارنجی رنـگ توی حیاط آمد. توپ مثل خورشـید براق و نورانی بود. دستهای طاهره عرق کرده بود و به توپ چسبیده بودند. درخشش توپ در زیر آفتاب، یخ درماندگی و بدبختی پدرم و مادرم را آب کرد. صورت مادرم درخشید و پرنور شد. با خوشحالی از طاهره پرسید:

ـ آمدی با محمد ما بازی کنی؟

طاهره واکنشـی به پرسش مادرم نداشت. تنها مـرا می‌دید و به من لبخند مـی‌زد. پدرم زبان باز کرد و گفت:

ـ این زبان بسته که نمی‌تواند حرف بزند!

مادرم دسـتهایش را از دور کمر و بازوهای من شل کرد و مرا به جلو هل داد و گفت:

ـ آفرین طاهره خانم، خوب کاری می کنی. بیا با محمد که توپ ندارد بازی کن!

بلند شـدم و در برابر طاهره ایسـتادم. طاهره ناگهـان توپ را به سـمت من پرتـاب کرد. توپ محکـم و دردناک به صورتم خـورد. به خودم که آمـدم دیدم این توپ طاهره نبـوده که به صورتم خورده... "تیمور" بود که با اسـلحه آبپاشـش توی حیـاط آمد و بی‌هیچ اخطاری، لوس و خودشـیفته بی‌محابا به صورتم شـلیک کرد. شـدت برخورد آب و سـردی آن من را به دنیـای واقعی آورد، به دنیایـی که پر از غافلگیری و شـگفتیهای گوناگون است و از بد روزگار همیشه شگفتیهای بد بیشتر از شگفتیهای خوب است!

تیمور سـه چهار سـالی از من بزرگتر و پسـر یکـی از خانواده‌های بدنام و زورگوی روسـتا بود. بزرگترهایشـان هر کاری دوست داشتند با مردم ده می کردند. مردم اغلب از ناتوانی یا ترس از آبرو کارهای آنها را مسـکوت می گذاشتند یا لاپوشانی می کردند. مادرم بی‌توجه به موقعیت و سـابقه این خانواده به من و تیمور که هنوز داشـت به خیسی و خیطی من می‌خندید، گفت:

ـ بروید بیرون، توی کوچه بازی کنید...

پدرم هم سفارش کرد:

ـ مواظب باشید به کسی آب نپاشید.

تیمور یکـی دو بار اجازه داد با اسـلحه آبپاش شـلیک کنم. بعد بـه بهانه پر کـردن مخزن آب اسـلحه‌اش، من را به خرابه‌ای کشاند که سالها بود کسـی در آن زندگی نمی کرد و سقف کوتاه و دیوار بعضی از اتاقهایش فرو ریخته بود...

پانویس:

۱ ـ دوچرخه موتوردار یک نسـل از دوچرخه‌های دومنظـوره قدیمـی بودنـد کـه هم می‌شـد آنهـا را رکاب زد و هـم مثل موتورگازی از آنها اسـتفاده کرد

برای کسب گنج سکوت، بارگاه دانش‌ات را بزرگ‌تر بساز ● وین دایر

علیرضا فغانی

سراغ سیاست نخواهم رفت

علیرضا فغانی حالا یکی از سلبریتیهای فوتبال ایران است. اولین داور وسط ایرانی که داور مسابقه رده بندی جام جهانی بوده است. علیرضا که در خانه بهروز صدایش می کنند و می گوید این اسمی است که مادرش دوست دارد صدایش کنند، در روسیه افتخار فوتبال ایران بود. او با صلابت سوت زد. حتی یکبار ناچار به استفاده از ویدئوچک نشد. با او درباره سرنوشت دستمزدهای دلاری‌اش حرف زدیم. ۶۰ هزار دلاری که اگر قرار باشد به فدراسیون داده شود، باید به دلار ۴۲۰۰ تومانی به او پرداخت شود و بعد رسیدیم به ماجرای شرکتش در انتخابات شورای شهر و خواندن عباس قادری در یکی از میتینگهایش. این گفت‌وگو در دفتر کار علیرضا در ورزشگاه شهید مدرس شهر ری گرفته شده، جایی که او مسئول ورزش شهرداری منطقه بیست است.





می گویند شما با ستاره‌ها بیشتر کل کل می کنید که بیشتر دیده شوید.

این یک برداشت است اما من یک چارچوب کاری دارم، کسی همسو با آن نباشد برخورد می کنم.

خیلی از مربیها می گویند فغانی برایمان چالش درست می کند حتی کریس رونالدو را هم بزرگ نمی‌داند و ...

این حرفها را همه می گویند اما من اغلب اوقات کاری را که فکر می کنم درست است انجام می‌دهم. اگر بخواهم به حرفها گوش بدهم شاید این موفقیتی را که الان کسب کردم کسب نمی کردم.

اینکه فوتبالیست بودید چقدر در برخوردتان با فوتبالیستها بخصوص ستاره‌ها تاثیر دارد؟

اینکه فوتبالیست بودم امتیاز خیلی خوبی برایم داشته و آن هم اینکه از نظر بدنی خوشبختانه پشتوانه خوبی داشتم و نیاز تمرین آنچنانی ندارم و همان تمرینی که با بچه‌ها می کنیم برای اینکه در پیک آمادگی باشم برایم کافی است و در استارتها خوب تقویت شده‌ام و الان زیاد مشکلی ندارم.

آماری از دویدن خودتان داده بودید که دو سه کیلومتر بالاتر از نُرم دویدن بازیکنها بود.

فوتبالیستها بین ۹ تا ۱۱ کیلومتر می‌دوند ولی داورها اغلب بین ۱۱ تا ۱۳ کیلومتر. ولی من در همین جام جهانی دو بازی داشتم که نزدیک به ۱۱ کیلومتر دویده بودم و این به خاطر جاگیری مناسب بود. الان حرف اول داوری بازی خوانی است.

همه داورهای نسل شما خیلی زود دلزده شدند و با دلخوری هم کنار رفتند. شما می‌خواهی تا کجا ادامه بدهی و سقف آرزوهایتان کجاست؟

همه داورانی که می گویید از دوستان خوب من بودند ولی در یک سری مقاطع زمانی یک سری از دوستان از داوری کنار رفتند و بعد هم گفتند ما به خاطر داورهای جوان کنار رفتیم که این واقعیت امر نبود. خودشان هم می‌دانستند یک عده هم که در فوتبال بودند می‌دانستند. هر داوری سه بار شانس دارد تست بدنی بدهد ولی اگر هر سه بار رد شد دیگر نمی‌تواند در آسیا یا فیفا ادامه بدهد. من می گویم اگر داوری یک بار و دو بار تست داد، بار سوم نرفت تست بدهد و از داوری کنار کشید می‌تواند بگوید به خاطر جوانگرایی رفتم ولی اگر سه بار رد شد زیاد جالب نیست بگوید به خاطر جوانگرایی رفتم، مصدومیت برای همه هست. سعید مظفری زاده از دوستان خوب من بود و شاید اگر مصدومیت پاشنه پایش نبود دو جام جهانی هم می‌توانست قضاوت کند. مصدومیتی بود که پیش آمده بود و با افتخار در جام ملتهای آسیا بازیهای خوبی هم قضاوت کرد ولی در کل خیلی عوامل دخیل است که شما بتوانی ادامه بدهی یا از داوری کنار بروی. من همیشه گفتم وقتی داوری نتواند خواسته‌های من را ارضا کند یا در داوری اشباع شده باشم، باید بروم. علی آقا کریمی حرف خوبی زده که اگر فقط با بودنم بخواهم باشم خیانت کرده‌ام. تا زمانی که فقط در لیست بین‌المللی باشم ولی هیچ بازی قضاوت نکنم دارم خیانت می کنم. اگر من نمی‌توانم بازی بالاتر بروم کنار بروم تا یک جوانی که شرایطش را دارد و می‌شود به او راه را نشان داد وارد شود.

امتیاز شما برای بهترین داور لیگ شدن از همه بالاتر است؟

یک وقتهایی یک رئیس بدون هیچ مشکلی زنگ می‌زند می گوید به خاطر عملکرد بین‌المللی جایگاه شما مشخص است، از تیم شما تقدیر می‌شود و یک شانسی به جوانترها می‌دهیم و شما را لحاظ نمی کنیم. ولی مسئولین ما یک سری کارها می کنند که اصلاً قابل توجیه نیست و امیدوارم هر چه زودتر این آدمها از این داوری دست بکشند یک مقدار این داوری نفس بکشد و این حس تهرانی شهرستانی برداشته شود. این تهران ستیزی برداشته شود. فقط هم فکر... نمی‌خواهم زیاد به حاشیه بروم.

فکر کنم منظورتان این است که داوری باید دست هم صنفان خودتان باشد.

بله. آنقدر داور تحصیلکرده داریم که الان در مدیریت ورزشی و مدیریت سازمانهای ورزشی تحصیل می کنند، بدون حب و بغض هستند و فقط

به فکر جیبشان نیستند و به داوری فکر می کنند اگر این بچه‌ها بیایند وضع داوری خیلی خوب می‌شود.

فکر کنم همه حاشیه‌ها برایتان از یک بوس کوچولو شروع شد.

دخترم بود و همیشه همین است. یک سری اتفاقات همیشه در کنترل ما هستند و یک سری نه. من کنترلی روی آدمهای مریضی که اینها را انعکاس می‌دهند ندارم. شاید کسی که باعث و بانی بود و این اتفاقات را نشر داده بود، آن لحظه گفتم اگر ببینمش دوربین را توی سرش خرد می کنم اما بعد گفتم در شأن من نیست که بخواهم درباره‌اش صحبت کنم.

به هر حال خبرنگارها همه جای دنیا دنبال این طور پاپاراتزیها هستند.

یک سری مسائل به معرفت آدمها برمی گردد و یک سری می‌خواهند آدم را به چالش بکشانند ولی من آدمی نیستم که نقش بازی کنم.

گفته بودی اگر فشار بیاورند می گذاری می‌روی؟

گفته بودم می گذارم می‌روم، یکی از این آدمهای شکم گنده هم سوءاستفاده کرده بود، گفته بود خب برود؛ منظور من اصلا از ایران رفتن نبود. اصل حرفم این بود که داوری را می گذارم و می‌روم. یعنی دیگر داوری نمی کنم. در کشور ما جمهوری اسلامی، دموکراسی، آزادی همه چیز هست، بدتر از این خلاف کرده‌اند و حق و حقوقشان سر جایش بوده اینکه من گفتم می گذارم می‌روم منظورم داوری بوده و اینکه من به همه خواسته هایم رسیدم.

خیلی هم ایران نیستید که بخواهی بگذاری بروی!

در این سالهای نزدیک به جام جهانی هر سال هفت، هشت ماه دور بودم و خیلی هم سخت بود و همیشه هم مدیون خانمم و خانواده‌ام هستم. تمام بار زندگی روی دوش همسرم است. چه تربیت بچه ها، چه رسیدگی به بچه‌ها و امور خانه و واقعاً سنگ تمام گذاشته و خدا را شکر می کنم که از خانواده‌ای بوده که داور بوده و من را همیشه درک می کند.

داوری عشق است؟

اصلاً عشق نیست.

واقعاً اگر شما الیت نمی‌شدید داوری نمی‌کردید؟

باید در شرایط باشید تا متوجه شوید. خیلیها می گویند اگر این بین‌المللی نباشد و خارج نرود و دلار نگیرد داوری نمی کند ولی شما به لیگ ما رجوع کن ببین چند داور هستند که بین‌المللی هم نیستند ولی تا ۴۵سالگی داوری می کنند. من گفتم عشق نیست ولی واقعاً عشق است و نباید از این عشق سوءاستفاده شود. چرا باید هر سال ۶۵۰هزارتومان باشد و شمای مسئول مدام در سفر باشی و کلاس و... که اگر مسئول نبودی یکی از اینها را به تو نمی‌دادند. پس به خاطر لیاقت و توانایی افراد نیست فقط به خاطر پستی است که دارند و متاسفانه از این عشق سوءاستفاده می‌شود برای اینکه چند سال است دستمزد همین است، افزایش آنچنانی نداشته، هر سال فقط سر داورها را با این گرم می کنند که ما نامه دادیم و... اینها دردی از داوری دوا نمی کند.

پولهایتان را می‌دهند؟

خدا پدر آقای تاج و آقای ساکت و مسئولین را بیامرزد که هر چند ماه یکبار پول لیگ برتر را تسویه می کنند، یکی دو سال یکبار هم پول لیگهای پایه تسویه می‌شود. لیگهای پایه پول رفت و آمدشان را هم خودشان می‌دهند و تهیه بلیت و هزینه‌اش برایشان سخت است؛ فوتسال، فوتبال ساحلی و بانوان و... هم. در کل رقم آنچنانی نیست.

شما آسیا بروید خیلی به نفعتان است. روزی چقدر می گیرید؟

روزی ۲۰۰ دلار. کلاً یک سفر که میروی و برمیگردی ۹۰۰ دلار می‌شود.

بعد ترانسفر پولتان چگونه است؟ الان این بحث خیلی داغ است که چقدر از جام جهانی گرفتید و باید با دلار چند هزار تومانی حساب کنیم. یا مثلاً می گفتند دلار شما را به سفارت می‌دهند و بعد فدراسیون و بعد به دلار ۴۲۰۰ تومانی تبدیل می‌شود و به دست شما میرسد!

البته هنوز اینها انجام نشده ولی یک بحث این است که بازیهای آسیایی را معمولاً نقدی می‌دهند. ولی فیفا اینطور نیست. البته که تعداد محدودی هستند کسانی که داور فیفا هستند و خوشبختانه ناظر و مدرس که در فیفا نداریم آنقدر که در گذشته خوب کار کردند. در آسیا هم زیاد بچه‌های ما به کار گرفته نمی‌شوند و سطح پایین هستند. چند ناظر داریم که در گذشته لیگ قهرمانان می‌رفتند، همانها هستند. حسن کامرانی فر و محسن ترکی هم اضافه شدند. وقتی یک تورنمنتی می‌روی که ایرانیها در تیم برگزاری هستند یک قوت قلب است. در جام جهانی خوشبختانه شاهین رحمانی را داشتیم. داوود رافتی در یک شهر بود. یکی دو تا در مدیا داشتیم که برای ما جالب بودند. خوشبختانه فدراسیون یک سیاست خوبی هم برای پولهای خودش و هم داورها به خرج داد. از یک طریقی به سفارت در سوئیس پرداخت می‌شود و بعد به ایران می‌رسد. زمانی می گفتند فرانک است، تا تبدیل شود طول می کشد ولی الان پول در بانک سامان است، مشکل این است که بانک سامان دلارهای آن فرانکها را نمی‌دهد و می گوید ریالی بگیرید و مبلغی را که طلبکاری می گوید دلار ۴۲۰۰ است.



پس این چالش را دارید.

هنوز که نه... پول آمده و در حساب است ولی نمی‌دانم می گویند ریالی باید بگیریم با این مبلغ که ما گفتیم همانجا باشد شاید یک اتفاقی بیفتد ولی پولهای فیفا را هنوز دنبالش نیستیم. خیلیها دنبال رقمش بودند که گفتیم برای هر کس بیش از ۶۰هزاردلار نمی‌شود، تا ببینیم از آن طریق یا از طریق آسیا می‌دهند.

اگر بخواهند با دلار ۴هزار تومانی بدهند...

آن را که اصلاً قبول نمی کنیم و می گوییم همان فیفا باشد بهتر است.

اینکه در حساب است پولهای قبلی است؟

بله. برای چند بازی و سمینار بود که مانده بود و دادند. نه من، یک مبلغی برای چند داور است.

بدترین زمان ممکن برای شورای شهر کاندیدا شدید. در دوره‌ای که همه می گفتند دیگر به ورزشکارها و سلبریتیها رای نمی دهیم

زیاد برایم مهم نبود ولی دوست داشتم آن حال و هوا را در آن مقطع تجربه کنم و تجربه خیلی خوبی هم برایم بود و قطعاً دیگر تا آخر عمرم دور و بر سیاست و مسئولیت نمی‌روم.

این بار بروید رای می آورید.

نه اصلاً با یک سری مسائل آشنا شدم که دیدم کار من نیست. به روحیاتم نمی‌خورد. حتی مسئولیت هم در روحیات من نیست. یکبار پدرم گفته بود اگر بگویند بیا مسئول کمیته داوران شو... گفتم اولاً که در این مملکت اصلاً به دنبال ما نمی آیند چون رای است و همه دنبال لابی و زد و بند می‌روند که آن هم در روحیات من نیست و اصلاً از پست و مسئولیت خوشم نمی آید و اگر یک زمانی داوری را کنار گذاشتم و خواستم ادامه بدهم، نیاز شد تدریس و نظارت می کنم.

گفتیم دوباره کاندیدا می‌شوید و عباس آقا قادری را می آورید برایتان بخواند.

عباس آقا قادری که ان شاالله سرش سلامت باشد حداقل برای مردم یک سودی دارد و دل عده‌ای را شاد می کند.

بچه محل شما هستند؟

بله. یک دوست مشترکی داشتیم که خواهش کردیم ایشان را بیاورند. به عنوان مهمان آمدند ولی آنقدر مردم از ایشان خوششان می آید و ایشان هم به مردم لطف دارند پشت تریبون رفتند و یک آهنگ هم خواندند.

پس این اتفاق هم دیگر تکرار نمی‌شود.

نه. حتی مراسمی بود که من باید حرف یک سری از مردم را به گوش یک مسئولی می‌رساندم که یک نفر گفت آقای فغانی زنگ فعالیت انتخاباتی را از الان زده و من گفتم با شرایط و وضعی که سیاسیّون دارند اصلاً به روحیات من نمی‌خورد.

برای تشخیص زنده بودن یک انسان، به شرف او نگاه کنید نه به نبض او

● چه گوارا

ورزشی **نگاهی به فهرست تیم ملی**

وقتی ارزشهای ادّعایی فراموش می شوند

علی موحد

از دیرباز گفته‌اند ایرانیها حافظه تاریخی خوبی ندارند و به همین دلیل بسیاری از حرفها و مسائل را به سرعت فراموش می کنند. درست است که حافظه تاریخی خوبی نداریم اما دلیل نمی‌شود حرفها و رفتارهای همین سه ماه قبل را یادمان برود.

"سردار آزمون" که چشم و چراغ سرمربی تیم ملی محسوب می‌شود، باسروصدای فراوان و در اوج مظلوم نمایی از تیم ملی خداحافظی کرد و بهانه‌ای دست منتقدان کروش داد تا صبر کنند و در انتظار لیست تیم ملی بنشینند. با توجه به سابقه کروش در "مبارزه با بازیکن سالاری" و عدم دعوت سیدمهدی رحمتی، هادی عقیلی، شجاع خلیل زاده و بسیاری بازیکنان دیگر توسط سرمربی برای موافقانش دست آویز خوبی بود که او را نماد مبارزه با بازیکن سالاری بدانند، لیست جدید همچون آب یخی بود بر پیکره موافقان کروش! در این لیست نام سردار آزمون دیده می‌شود و به نظر می‌رسد دیگر حتی بازیکن سالاری هم در تیم ملی رواج یافته است. تیم ملی که علاوه بر سردار آزمون ناآماده و جنجالی، نام بازیکن دیگری در آن به چشم می‌خورد که پس از جام جهانی هیچ تیمی او را نخواست و باشگاهش هم قراردادش را فسخ کرد. حرف از رامین رضاییان است که بسیاری اعتقاد داشتند به ناحق جای وریا غفوری را در تیم ملی گرفته.

جالب آنکه در لیست جدید تیم ملی نام صادق محرمی به چشم می‌خورد. بازیکنی که زمان اوجش در پرسپولیس به تیم ملی دعوت نشد، اما تا به دینامو زاگرب رفت و پس از چند بازی پر اشتباه نیمکت نشین شد، جایگاهی در تیم ملی یافت! از آرمین سهرابیان که بگذریم، باید به محمدرضا خانزاده برسیم. بازیکنی که میلان ماچالای باتجربه معتقد است کیفیت فنی‌اش آن چیزی نبوده که به او گفته‌اند و حضورش در تیم ملی ایران تنها دلیل خرید این بازیکن بوده و در اولین حضورش در لیگ قطر، بین دو نیمه تعویض می‌شود! بازیکنی که همراه کنعانی زادگان همیشه حضورشان در تیم ملی سوال برانگیز بوده.

کروش که پیش از جام جهانی، سیدجلال حسینی آماده را به بهانه سن و جوانگرایی از تیم ملی کنار گذاشت، در لیست جدید پژمان منتظری، مسعود شجاعی و اشکان دژاگه را قرارداده تا نشان دهد از حرف تا عمل راه زیاد است. بازیکنانی که حتی در جام جهانی هم حضور چشمگیری نداشتند و می توانستند امروز به تیم ملی دعوت نشوند، جزء ارکان ثابت اردوهای اخیر هستند.



از بحث دعوت شده‌ها که بگذریم، به مسأله دعوت نشده‌ها می‌رسیم. اینکه به سادگی روی نام علی علیپور خط قرمز کشیده شود و فرشید اسماعیلی جوان و آماده و پرانگیزه را به تیم ملی دعوت نکنیم کج سلیقگی است که تنها از عالیجناب پرتغالی بر می آید. او که چشم بر بازیکنان لیگ برتر بسته و معیار و ملاکش شده انتخاب لژیونرها، به خود زحمت نداد تا بازیهای این دو ستاره آماده استقلال و پرسپولیس را ببیند و حداقل پس از دعوت به اردو آنها را خط بزند.

کروش که مدعی بود زیر چهار سال با فدراسیون فوتبال قرارداد نمی‌بندد و تیم رسانه‌ای قوی‌اش در ایران هر روز او را گزینه اول سرمربیگری تیم ملی معرفی می کرد، سرانجام قراردادی شش ماهه بست تا پس از نتایج جام ملتها تکلیفش مشخص شود. سرمربی تیم ملی در این یکی دو سال گذشته تمام معیارهای اخلاقی‌اش را زیرپاگذاشته و با دعوت آزمون نشان داد به ارزشهای ادّعایی اش هم چندان پایبند نیست..

کاش کمی انصاف داشتید...

مرتضی رضایی



زهرا نعمتی نشست خبری گذاشت و گفت که اگر در زمان بازیهای آسیایی اعلام کرده مقصر فاجعه پیش آمده خودش بوده است، فقط برای سربلندی ایران بوده نه چیز دیگری. اگر نه سرمربی او عامل اصلی ناکامی‌اش بوده و اگر حواس "پارک" جمع بود و زمان برگزاری مسابقه را فراموش نمی‌کرد شاید هرگز این اتفاق نمی‌افتاد و زمان برگزاری مسابقه با زمان ناهار قاطی نمی‌شد!

نعمتی می گوید به خاطر ایران آن زمان همه چیز را گردن گرفته و حالا که تقریباً ۲۰ روز از زمان حادثه می گذرد ظاهراً دیواری کوتاهتر از سرمربی خارجی پیدا نشده است. نعمتی در آن مسابقه تیری پرتاب نکرد اما به ایران که رسید آن تیر را به سمت قلب سرمربی کره‌ای خود نشانه گرفت! او ضمن تعریف و تمجید از عملکرد رئیس فدراسیون و سایر عوامل عنوان کرده که اگر آنها نبودند، او هرگز نمی توانست در بازیهای آسیایی شرکت کند و...

مشکلی وجود ندارد. اما خانم نعمتی همانطور که به خاطر ایران تقصیر را گردن خودتان انداختید و در اندونزی درباره رئیس فدراسیون، سرپرست و بقیه اعضا حرفی نزدید، چه خوب بود که این بار هم همه تقصیرها را گردن "پارک" نمی‌انداختید و دیواری کوتاهتر از او پیدا نمی کردید؟ "پارک" در بازیهای آسیایی دقیقاً کاری را کرد که شما کردید. او هم گفت که مقصر بوده و هیچ کس دیگری در این ماجرا دخالت نداشته است. او هم احتمالاً به خاطر خودش، کشورش والبته کشورمان این حرف را آن موقع زده است. کسی چه می‌داند، شاید به زودی شعبانی بهار برود، اعضای فدراسیون بروند و... اما آنچه باقی می‌ماند حرفهایی است که از یاد مردم نمی‌رود. خانم نعمتی در جا کار تا که با شما حرف زدیم گفتید "من ورزشکار" هم باید حواسم باشد که زمان مسابقه‌ام چه روزی و چه ساعتی است. آنجا هم حرفی از رییس فدراسیون و سرپرست نزدید و کسی هم توقعی ندارد. امای کاش که همه تقصیرها را گردن یک خارجی نمی‌انداختید، کاش به خاطر ایران این کار را نمی کردید ...

عملکرد نمایندگان ایران در لیگ قهرمانان آسیا

در مرحله یک چهارم لیگ قهرمانان آسیا دو نماینده ایران، پرسپولیس و استقلال به مصاف رقیبان خود رفتند که هر دو شکست خوردند.

استقلال در آزادی و در حضور ۸۰ هزار نفر هوادار خود با نتیجه ۱ ـ ۳ از السد شکست خورد. استقلالی که امسال بازیکنان بسیاری را مانند نیومایر، مرتضی تبریزی، الحاجی گروو، طارق حمام به خدمت گرفته است. خوردن سه گل در آزادی اصلاً قابل قبول نیست. تعویض اشتباه شفر در نیمه دوم و آوردن دانشگر به زمین بازی و همچنین اشتباهات دفاع و دروازه بان باعث به هم ریختگی تیم استقلال شد.

اما پرسپولیس در قطر به مصاف تیم بسیار قدرتمند الدوحیل قطر رفت. پرسپولیس که این فصل از نقل و انتقالات محروم بود و دست برانکو کاملاً بسته است، با بازی قابل قبول ۰ ـ ۱ شکست خورد تا در بازی برگشت کاملاً امیدوار باشد. باخت پرسپولیس با توجه به محروم بودن از نقل و انتقالات قابل توجیه است، اما برای استقلال که با خرجهای بسیار این فصل بازیکنان بسیاری را خریده است، خوردن سه گل در آزادی به هیچ وجه توجیهی ندارد.

ضرب و شتم یک بانوی فوتسالیست



در مسابقه‌های فوتسال باشگاهی قم یک دختر فوتسالیست مورد ضرب و شتم قرار گرفت و به بیمارستان منتقل شد. مسابقه‌های فوتسال باشگاهی قم چندروز پیش برگزار شد و در پایان یکی از بازیها که بین شاهین فراز و گسترش صورت گرفت الهام صفا بازیکن شاهین فراز مورد ضرب و شتم قرار گرفت تا جایی که به بیمارستان منتقل شد. گویا در پایان این مسابقه و بعد از شکست تیم شاهین فراز این درگیری روی می‌دهد و صفا توسط دو سه نفر مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد.

آمنه رسولی، نایب رئیس هیات فوتبال استان قم در این خصوص گفت: در پی برگزاری مسابقه بین تیم شاهین فراز و گسترش، تیم شاهین فراز با ۴۵ دقیقه تاخیر وارد زمین شد ولی با ارفاق، مسابقه برگزار شد. در پایان بازی، الهام صفا، بازیکن تیم شاهین فراز هنگام بالارفتن از سکوها، به دلیل فحاشی صورت گرفته از سوی این بازیکن، با یکی از تماشاگران تیم حریف درگیر شد و مابقی بازیکنان و کادر اجرایی برگزار کننده مسابقات، سعی در پایان دادن به این درگیری داشتند.

نایب رئیس هیات فوتبال استان قم با بیان اینکه این درگیری منجر به مصدومیت صفا شد، تصریح کرد: بلافاصله تیم پزشکی و آمبولانس در محل حاضر شدند و این بازیکن را برای بررسی دقیق تر به بیمارستان شهید بهشتی منتقل کردند، پس از بررسی پزشکی مشخص شد که وی آسیب دیدگی حادی ندارد و مرخص شد.

وی در خصوص تصویر منتشر شده از این بازیکن در بیمارستان ادامه داد: این مسأله باید به صورت داخلی حل و فصل می‌شد و رسانه‌ای کردن آن کار درستی نبود؛ در تلاش هستیم شخصی که عکس را منتشر کرده، شناسایی و با وی برخورد کنیم، جلسه کمیته انضباطی با حضور شاکیان و خاطیان برگزار می‌شود و قطعاً با مسببان این حادثه برخورد صورت می‌گیرد تا دیگر شاهد اینگونه اتفاقات در ورزش بانوان نباشیم.

تقدیم مدال به یک شهید



نخستین بانوی مدال آور کاروان ایران در بازی‌های آسیایی جاکارتا مدال خود را به شهید گیتی‌نما تقدیم کرد. مرجان سلحشوری بعد از کسب مدال نقره پومسه زنان، اظهار کرد: سطح مسابقات خیلی بالا بود. چون تک حذفی بود همه مبارزه‌ها حکم فینال را داشت. کل سالن اندونزی را تشویق می‌کردند. شرایط سخت بود اما موضوع در تمرکز من تاثیری نداشت. خدارا شکر می‌کنم که این مدال را برای کاروان ایران به دست آوردم. وی در مورد داوری اظهار کرد: خب بازیکن اندونزی هم قدری در تعادل مشکل داشت و به نظرم امتیاز فرم اول حق من بود که بیشتر از حریف نمره بگیرم. ان‌شاءالله اگر باشم بتوانم در مسابقات جهانی مدال خوشرنگتری کسب کنم. قدری بدشانسی بود که نقره گرفتم. پیش از این مسابقات من فقط فکر می‌کردم مدال را بگیرم. حالا هم این مدال را به شهید گیتی نما تقدیم می‌کنم. زمان اعزام دور مزار شهید گمنام در فدراسیون جمع شدیم و به هر کدام از ما یک پلاک دادند. روی مدال من اسم شهید گیتی نما بود که بسیار روحیه بخش بود. شهید گیتی نما دارنده کمربند مشکی تکواندو و عضو تیم ملی بوده است.

دختری ۱۶ ساله در مسابقات آسیایی

آرمینا صادقیان، ملی پوش ۱۶ ساله تیم تیراندازی در رشته تفنگ ۱۰ متر بیان کرد: امیدوارم همانطور که بودیم و در واقع بهترین خودمان باشیم. تیمها رکورد خوبی دارند و نباید هیچ تیمی را دست کم بگیریم.

صادقیان با بیان اینکه پیش بینی در تیراندازی سخت است، گفت: رکوردهای ما خوب بوده، البته نمی‌توانم قول دهم که به فینال می‌روم ولی تمام تلاشم را می‌کنم تا بهترین عملکرد را داشته باشم. این ملی پوش درباره میزبانی نیز بیان کرد: اندونزی کم و کاستی دارد ولی در کل خوب است. روزی که آمدیم سالن تمرینات آماده بود و مشکل خاصی نداشتیم. خوشحالم که بین قهرمانان بزرگ ورزشی هستم و توانستم خودم را به اینجا برسانم. امیدوارم بتوانم هم تیمی خوبی باشم.

جوانترین عضو کاروان ایران با بیان اینکه رکوردهای تیراندازی بالاست اظهار امیدواری که بتواند نتیجه خوبی به دست بیاورد.



قهرمانان در فضای مجازی



نهال مقدم از بازیکنان اصلی تیم ملی اسکیت در اردوی تیم ملی



الهه سفیدی در کنار سحر صفاری، بازیکنان تیم ملی موی تای ایران



با کمی تلاش بیشتر به زودی آیلین بابکی در آسیا برای ایران مدال کسب خواهد کرد



صبرا حیدری، ملی پوش سابق کبدی، با انتشار عکسی روز جهانی عکاسی را تبریک گفت. جالب آنکه این عکس توسط عکاس مجله اطلاعات هفتگی گرفته شده.

وسعت منزل و زیادی دوستان، از خوشی های دنیاست

● امام رضا(ع)

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی‌شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ **دوست عزیزم، پویا جان،** ۲۹ مرداد، سالروز تولدت را به تو و خانواده‌ات تبریک می گویم و امیدوارم همگی در زندگی سربلند و موفق باشید

علی ملکی ـ تهران

✽ **سیده حمیده دریاباری، برادرزاده عزیزم،** سالروز تولدت مبارک باد و امیدوارم در زندگی همیشه موفق و پیروز باشی

عمه طاهره دریاباری ـ فیروزکوه

✽ **همسر عزیزم، سعید جان،** ۲۴ مرداد سالگرد ازدواجمان مبارکباد

همسرت سمیه داودی ـ تبریز

✽ **همسر مهربانم، ستایش جان،** هیچ لحظه‌ای در هیچ روزی نیست که من دلتنگ تونباشم، انتظار زیباترین نقاشی دنیاست، وقتی حاصل تصویرش تو باشی، دوستت دارم

علی افتخاری ـ شهریار

✽ **همسر عزیزم، داود جان،** میلاد تو شیرین‌ترین بهانه ایست که می‌توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست و در میان این روزهای شتابزده عاشقانه‌تر زیست، یکم شهریور سالروز تولدت مبارک

همسر و فرزندانمان امیرعلی و ایلیا و آوا سرباز ـ اردبیل

✽ **عزیز دلم، بهار خضرایی،** هفتم شهریور آغاز زندگی مشترکت و سرآغاز شادمانی ابدی‌ات باد... "بهار" ای فصل عشق و شادمانی/ الهی تا ابد عاشق بمانی/ حضورت حس خوبی از بهار است/ کنارت عشق و شادی ماندگار است

مونا خضرایی ـ آمل

✽ **محمد جان، همسر عزیزم،** سالروز تولدت را به تو تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه پشتیبانمان باشی

همسرت، زهرا نوری و فرزندانت ـ آمل

✽ **زهرای گلم،** موفقیت را در آزمون کنکور به تو تبریک می گویم و امیدوارم به هر آنچه که می‌خواهی برسی

مادرت، محدثه آشوری ـ تهران

✽ **خواهرزاده عزیزم، مهسا جان،** سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو و خانواده‌ات تبریک می گویم

دایی بهروز مصلایی ـ رامسر

✽ **بابا موسی مهربان،** تو بزرگ خاندان خانواده ما هستی، خیلی دوستت داریم، ۲۹ مرداد سالروز تولدت را تبریک می گوییم

حمید، حامد، راضیه و مریم تابنده ـ همدان

✽ **خاله زهرای عزیزم و شوهر خاله مهربان،** قدم نورسیده تان، نرگس کوچولو را به شما دو فرشته مهربان مبارک باد می گویم و بدانید دوستتان داریم

شهلا و شهره سلیمانی ـ اسلامشهر

✽ **برادر عزیزم، سهیل جان،** قبولی‌ات در دانشگاه با رتبه عالی را به شما تبریک می گویم، امیدوارم در بهترین رشته پذیرفته شوی

برادرت ساسان حمیدی فر ـ تهران

✽ **پسر عزیزم، سیامک جان،** تولد نوه گلم که دور از خاک وطن هستید را به شما دو شاخه گل مهربان تبریک می گویم، خیلی دوستتان دارم و آرزوی دیدارتان را دارم هرچه زودتر

پدربزرگ و مادربزرگتان عباس و کوثر ـ تهران

✽ **مریم جان،** یکم شهریور ماه، سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم

همسرت، مهدی بیگدلی ـ قم

✽ **باباجعفر و مامان فاطمه،** شما دو بال زندگی من هستید، که با آنها اوج می گیرم و زندگی می کنم خدا را شکر می کنم که بالهای عمرم همیشه سالم و در پناه اوست دوم شهریور سالروز ازدواجتان مبارک

دخترتان، نسرین آقایی پور ـ رشت

✽ **سرکار خانم مهین رستگار، معلم مهربان،** از زحمات شما در سال تحصیلی ۹۶ ـ ۹۷ بی‌نهایت سپاسگزارم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار در کنار خانواده محترمتان در صحت و سلامت باشید

دانش آموز شما، زینب رضاپور ـ گنبد

✽ **همسر عزیزم، محمدرضا جان،** با قلبی سرشار از شادی و شور، خوشبوترین و لطیف‌ترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ‌ترین ترانه گیتی به مناسبت سالروز ازدواجمان به تو تقدیم می کنم، ۲۵ مرداد ماه سالروز یکی شدنمان مبارک باد

اکرم داوری ـ اصفهان

✽ سرکار خانمها دکتر زینب سیاه نوری، سوسن نوروزی وآقایان علی نوری، میلاد کثیریها، مرصاد صادقی، کارشناسان ارشد محترم، مرکز دارویی، بدینوسیله از همکاری ومساعدت شما با بیماران نیازمند قدردان هستیم

صدیقه مسگرا ـ تهران

✽ مدیریت محترم سازمان زندانهای استان لرستان و همکاران، بویژه ریاست محترم زندان مرکزی آقای ملکشاهی، کانون اصلاح وتربیت وبند نسوان، سرکارخانم بهلولی وآقایان امیرپرویززاده وغلامرضا رضایی ازبخش اجرای احکام وبازرسی، درخصوص رسیدگی مطلوب به زندانیان وتکریم وتسریع درکار مراجعه کنندگان قدردان شما هستیم

اکبربزرگمهر ـ لرستان

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر قورباغه آکروبات باز

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها همه چیز بهم گره خورده، اما کافی است کمی صبر کنید تا همه چیز مانند گذشته شود، البته می‌دانم که کار سختی را پیش رو دارید و مدتهاست موضوعی را در سر می‌پرورانید که خیلی هم به آن اعتقاد ندارید، ولی امیدوارم در حرکتها منطقی تر از گذشته قدم بردارید، زیرا می‌دانید شرایط چون گذشته نیست و همیشه در بر یک پاشنه نمی‌چرخد. در مورد سوال ذهنیتان هم بدانید که ممکن است رنگ واقعیت به خود بگیرد.

اردیبهشت

قبول دارم که این روزها سرتان شلوغ است و در یک لحظه چند موضوع را رسیدگی می کنید، اما شما هم بپذیرید که در نگاه اول نمی‌شود درباره هیچ چیز قضاوت کرد، بخصوص شما که در این مورد تجربه تلخی دارید و اینکه امروز در این شرایط هستید هم لطف حضرت دوست است و بس و در مورد تردیدهایتان هم بهتر از قبل از هر تصمیمی جوانب را بسنجید و بدانید که غیرممکن ها، ممکن خواهد شد اگر "او" باشید!

خرداد

با خودتان می‌اندیشید که از فرصتهای پیش رو نهایت استفاده را نبرده اید، اما اینگونه نیست و اینکه تا اینجای کار را هم توانسته‌اید منطقی عمل کنید بسیار ارزشمند است، هر چند که گزینه‌های قابل بررسی بسیار هستند و می‌دانید که در این مسیر تنها نیستید اما همچنان باید روی تصمیمهایی که درست هستند پافشاری کنید و اگرچه می‌دانم در چنین شرایطی کنترل اوضاع برایتان سخت است، اما بدانید که نتیجه خوب خواهد بود!

تیر

زندگیتان در گیر و دار تحولی است، اما برخی تغییرات برای شما قابل قبول نیستند و این موضوع باعث بهم ریختگیهایی شده است که بر اساس منطق نیست، اما نگران نباشید چون شما تکیه گاهی ارزشمند را دارید و برخلاف اطرافیانتان می‌توانید آینده روشنی را متصور شوید و امیدوارم بپذیرید که انگیزه کلید موفقیت شماست هرچند که شرایط در این مسیر خیلی یاریتان نکند.

مرداد

درست در شرایطی که تصور نمی کردید کاری از دستتان برآید، اوضاع ناگهان تغییر کرد و این نشانه لطف حضرت دوست است و امیدوارم در ارتباط با شرایط و ایده هایتان صادقانه پیش بروید و نگذارید یک موضوع که تعیین کننده نیست انرژی زیادی را از شما بگیرد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم امیدوارم بپذیرید که هر چیزی جایی دارد و نباید با تکیه بر رفتار دیگران دچار ابهام شد که حالا وقت این کار نیست.

شهریور

به زودی با یک موضوع شگفت انگیز روبرو خواهید شد که می‌تواند در زندگیتان تاثیر قابل تاملی بگذارد، اما هیچ چیز مطلق نیست و امیدوارم شما هم در مورد کاستی‌ها دنبال مقصر نگردید چون قبلا که اینگونه عمل کردید، دیدید که باعث آشفتگی ذهنی می‌شود. در مورد حرکتهای پیرامونی‌تان هم باید بگویم که خیر است، چون شما حرکت را کرده‌اید و نباید نگران چیزی باشید، هر چند که گذر زمان خیلی از برداشتها را تصحیح خواهد کرد.

مهر

در مورد رفتارهایی که گاه منجر به بروز سوءتفاهم و دلخوریهایی می‌شود توصیه می کنم به خودتان هم رجوع کنید و نگذارید یک رفتار غلط در ذهنتان ماندگار شود. در ضمن اگر می‌خواهید تحت تاثیر دیگران قرار نگیرید هم کافیست به داشته هایتان تکیه کنید و بپذیرید که هر کسی از پنجره برداشت خود به دنیا نگاه می کند و اگر به خودتان تکیه داشته باشید، اتفاقا زندگی‌تان بسیار متفاوت تر از گذشته خواهد بود.

آبان

مدتی است که برای رسیدن به هدفتان سخت تلاش می کنید و اگر این روزها در نقطه‌ای هستید که متفاوت است، یعنی حق انتخاب داشته‌اید و در این اوضاع و احوال چنین چیزی بسیار ارزشمند است. در مورد رویای ذهنی‌تان هم بدانید که می‌تواند به واقعیت بدل شود، اگر برای ایجاد تغییرات زندگی‌تان فکری کرده باشید و نکته آخر اینکه مثبت اندیشی کلید حرکت شماست پس آن را دریابید!

آذر

برخلاف تصورتان که همه چیز را درهم می‌بینید، این روزها می‌توانید بهترین عملکرد را داشته باشید و بسیار متفاوت و مفیدتر عمل کنید و بتوانید از انرژی بالایی که دارید کمک بگیرید تا با در نظر گرفتن جزئیات، آشفتگی‌ها را سامان دهید و در آینده مجبور نباشید حرکتها را تصحیح کنید. در ضمن بدانید که منطقی بودن اصلا چیز بدی نیست و محدودیتهایش سرشار از منفعت است.

دی

با این موضوع آشنا هستید که افراد مختلف معیارهای مختلفی برای سنجیدن موفقیت دارند و اگر تصور می کنید حرکتهای شما در قیاس با آنچه دیگران انجام داده اند، قابل قبول نیست، در اشتباه هستید، و این نباید باعث بی‌انگیزگی‌تان شود و یقین بدانید حرکتهای ما هم در نظر دیگران بسیار متفاوت است. نکته آخر اینکه به انرژیهای منفی پاسخ ندهید بخصوص اگر سعی در القای رفتار اشتباه دارند.

بهمن

با این تصور هستید که از جهات مختلف زندگی مورد سنجش قرار گرفته‌اید و اگر این نگاه درست باشد، امیدوارم بدانید که حالا باید ثابت کنید آنچه انجام می‌دهید درست است، چون هر کسی در زندگی‌اش دچار اشتباه می‌شود. در ضمن بدانید اگر قدمها هماهنگ برداشته شوند سریعتر و راحتتر به مقصد می‌رسید، پس سعی کنید دیدی اصولی نسبت به احساساتی که از خود بروز می‌دهید داشته باشید و بدانید این بزرگترین آزمایش زندگیتان نیست.

اسفند

شما سختگیرترین منتقد خود هستید و همین نوع نگاه باعث شده تا بتوانید متفاوت عمل کنید پس از جنگ با اوضاع پیش رویتان فرار نکنید، ولی سعی داشته باشید که عملکردتان منجر به این نشود که در مرکز توجه‌ها قرار گیرید و بدانید عمل کردن از روی ترس برای شما گران تمام خواهد شد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم خوبی زندگی این است که تاریخ مصرف دارد و تلخیها هم با همان سرعت می گذرند.

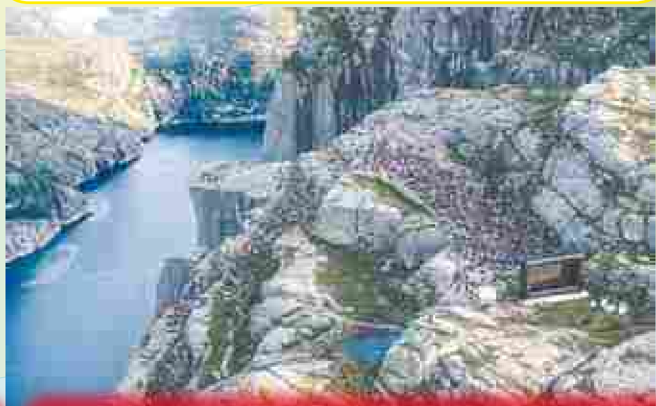
در زندگی هر پیشرفتی که به دست آمده، از سر جسارت بوده نه از روی سازش

● هنری میلر

سهراب صفادار



ویتنام: منظـره‌ای از دو رنگیــن کمان را می‌توان از بـالای "پل طلایی" در تپه‌های بانا در ویتنام مشـاهده کرد. سـاختار این پل به شکل یک روبان است که دو دست بزرگ آن را نگه داشته‌اند. موقعیت خاص این پل باعث شده که گردشـگران و عابران بتوانند مناظری را از طبیعت اطراف مشـاهده کنند که فقط می‌توانسـتند با پرواز با هلی کوپتر ببینند. حتی گفته شده این پل زیباترین مناظر را بین پلهای معلق دارد.



نروژ: صدهـا نفر از مردم در صخره پالپیـت ـ یکی از جاذبه‌های معروف غرب نروژ ـ جمع شـدند تا به تماشـای سـری جدید فیلمهـای "ماموریت غیرممکن" بنشینند. بخشهایی از فیلم در همین محل فیلمبرداری شده است و به همین دلیل، سـازندگان آن اقدام به نمایش چند سـانس در این منطقه کردند تا بتوانند توجه گردشگران را هم به فیلم خود جلب کنند.



آلمان: شرکت کنندگان در مسابقه پرطرفدار "بازیهای گلی" در مسابقات ۲۰۱۸ هم حاضر شدند. بیش از ۴۰۰ شرکت کننده از کشورهای آلمان، سوئیس و جمهوری چک در مسابقات مختلف از جمله هندبال، مسابقه دو، والیبال و فوتبال رقابت کردند که همگی در زمینهای گل آلود نزدیک رودخانه "البه" برگزار میشد.



دانمارک: آتش نشانان مخازن آب خود را آورده‌اند و روی فیلهای باغ وحش گیلله در دانمارک آب می‌پاشند تا از گرما تلف نشوند. جبهه هوای گرمی که از سوی آفریقا در حال حرکت است، موج جدیدی از گرما را به اروپا آورده است. هشدارهای جدی در مورد طوفانهای شن صحرای بزرگ و گرمای بی‌سابقه داده شده است که در جنوب اروپا به مرز ۴۷ درجه سانتیگراد هم رسیده است.



کالیفرنیا: در نمایشگاه هنری با موضوع خوراکیهای روزمرّه، این اثر از یک هنرمند بریتانیایی به نام لوسی اسپارو توجه همگان را جلب کرد. این اثر شامل یک یخچال اسـت که طبقات آن پر از نوشابه‌های مختلف با طعمهای متفاوت اسـت. تنها تفاوتی که دارد این اسـت که تمام آنها از پارچه ساخته شده اند! به گفته خانم اسپارو، اتمام این پروژه چندین ماه زمان برده است.



چین: معبـر باریکی که در تنه کوه "لائوجون" می‌بینید، تنها راه عبوری از این کوهسـتان است. کوهنوردانی را می‌بینید که با رسیدن به این معبر در ارتفاع ۲۰۰۰ متری چادر زده‌اند و خود را برای ادامه مسـیر آماده می‌کنند. تیمهای کوهنوردی حتماً شـب را در این قسـمت مسیر چادر می‌زنند. همواره یکی از اهداف این کوهنوردان این اسـت که صبح زود که از خواب بیدار می‌شـوند بتوانند منظره دریایی از ابر را که در جلوی کوه قرار می‌گیرد تماشا کنند.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

یکی دارد قصه ما را می‌نویسد

از خود در آورد. مردی که او را گرفته بود، پرسید: "گدایی؟ اینجا چه می کنی؟" سلطان ناله می کرد. مرد از او چیزهایی مثل اسم و آدرس پرسید و فهمید آن بچه حرف‌زدن بلد نیست. فکر کرد ناشنواست ولی وقتی که همسرش از بالای پله‌ها او را صدا کرد، متوجه شد سلطان سرش را سمت صدا چرخاند... آن مرد جزو اولین کسانی بود که در فرانسه درس حقوق و وکالت خوانده بود. او فهمیده بود که شنوایی و حنجره سلطان اشکالی ندارد ولی حتی یک کلمه هم بلد نیست. با آداب معاشرت هم بیگانه بود. وسایل خانه را نمی‌شناخت و کاربرد آنها را بلد نبود. وکیل به زنش گفت: "انگار هرگز پیش آدمیزاد نبوده." زنش پرسید: "خطرناک نباشد؟" وکیل گفت: "ترسش از ما ریخته و دارد به ما انس می گیرد. خوب است این بچه را نگه داریم ببینیم قصه‌اش چیست. من در افسانه‌ای خوانده‌ام پسرکی از زمان نوزادی در جنگل و پیش گرگها بزرگ شده. شاید این بچه هم پیش حیوانات رشد کرده که نه حرف‌زدن بلد است نه آدابی می‌داند." زنش گفت: "اگر اینطور باشد می توانیم این بچه را در تماشاخانه نشان بدهیم و پول خوبی گیرمان بیاید."

آنها متوجه شدند که پسرک دوست دارد به زیرزمین برود. آزادش گذاشتند و وقتی که دنبالش رفتند، عبادتگاهش را دیدند. وکیل‌الدوله به نقش عقاب خیره شد و به زنش گفت: "من این نقش را می‌شناسم. شک ندارم که مال طایفه مهدی‌خانی است..." و یادش آمد ده سال پیش نوه پیشوای مهدی‌خانی را دزدیدند و گفتند کشته شده. وکیل به زنش گفت: "حدس می‌زنم این بچه همان بچه‌ای باشد که ده سال پیش او را دزدیدند." زنش گفت: "چطور می توانی این را ثابت کنی؟ و اگر حرفت درست باشد، نان ما در چنان روغنی خواهد رفت که کره پیشش شرمنده شود." وکیل دنبال کار را گرفت. ملیحه از مرگ فرزندش جنون نگرفته بود. ساکت و بی آزار، کنار پنجره می‌نشست و گلدوزی می کرد. فهمیه عزادار بود. می گفتند شوهرش مراد اشتباهی وارد خانه متروکی شده و سگهای هار تکه پاره‌اش کرده‌اند. حال فهیمه بسی بد بود. مشاعرش را از دست داده بود. مدام خودش را می‌خاراند و می گفت همه‌جا مورچه دارد. وکیل به بهانه تسلیت وارد قصر شد. قالیچه طایفه را دید و اطمینانش بالاتر رفت. او در تحقیقاتش فهمید آن خانه متروک مال مراد بوده. و دانست در آن خانه یک سرایدار هم بوده که سکته کرده بوده. وکیل شبی آنجا رفت و در زیرزمینش عبادتگاه سلطان را دید. این را سرنخ کرد و نتیجه تحقیقاتش را به کلانتری و به ملیحه گفت. ملیحه هیجان‌زده نشد و گفت: "اگر این بچه همان سلطان باشد، زیر چانه‌اش ماه‌گرفتگی کوچکی دارد."

ماه‌گرفتگی و نقش عقاب که در ذهن سلطان مانده بود، به همه ثابت کرد که این بچه حیوان رفتار، همان سلطان است. خواهرها و شوهرانشان از سرنوشت مراد و فهیمه ترسیدند و هیچ اعتراض نکردند. بار دیگر در قصر مهدی‌خانی جشن برگزار شد و مراحل قانونی انتقال ثروت و ارث را برگزار کردند. سلطان به سختی توانست چند کلمه حرف‌زدن یاد بگیرد. همیشه در حالت ترس بود و در زیرزمین زندگی می کرد. از آن پس طایفه را ملیحه اداره کرد و به همه می گفت حکمهایی که می‌دهد، حرفهای سلطان خان است.

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۵۵

به دنبال فرصت جبران هستم

می گرفت. چون او زن عقدی‌ام بود، من هیچ فکر و خیال بدی در موردش نداشتم. تصورم این بود که او به فکر آینده است و در حال پس انداز کردن پول برای فردای زندگیمان، به همین خاطر هر وقت پول می‌خواست به او پرداخت می کردم. اما کم کم درخواستهایش از حد عادی و طبیعی فراتر رفت، حالا مبالغ بیشتر مطالبه می کرد و وقتی من سوال می کردم بلافاصله شروع می کرد به تهدید کردن من که اگر پول ندهی، به همسر اولت می گویم که مرا گرفته‌ای و سرش هوو آورده ای! به عبارت بهتر از وجود خودش به عنوان همسر دوم من، برای تیغ زدن خودم استفاده می کرد.

اوایل تسلیم می‌شدم و پول را پرداخت می کردم، نه به خاطر تهدیدش، که به خاطر از دست ندادن زندگی دومم. اما یک روز احساس کردم حال و هوای این زندگی، از زندگی‌ام با نوشین هم بدتر شده، لااقل نوشین تهدیدم نمی کرد و حال و هوای روحی و روانی‌ام را به هم نمی‌ریخت. برای همین تا پریسا دهان به تهدید باز کرد، گفتم یکبار دیگر مرا تهدید کنی طلاقت می‌دهم. مهریه‌ات پنج سکه است، آن را می‌دهم تا بروی دنبال زندگی ات!

هدفم این بود که پریسا دست از تهدید کردن بردارد، چرا که من هم می توانستم او را به طلاق تهدید کنم و امنیت روحی و روانی‌اش را به هم بریزم. بعد از آن شب یک هفته‌ای به خانه پریسا نرفتم. می خواستم کمی تنها بماند و به رفتارهایش فکر کند. فکر می کردم کمی دوری برایش لازم است. اگر بنا به جنگ اعصاب بود که من در زندگی اولم همان را داشتم. من برای آرامش و به دنبال محبت با پریسا ازدواج کرده بودم.

دقیقاً یک هفته بعد، وقتی صبح به نمایشگاه رفتم، دیدم پریسا همراه چند مامور به سراغم آمد و گفت حکم جلب و دستگیری‌ات را گرفته ام! من عصبانی شدم و از کوره در رفتم و مقابل مامورها او را به باد کتک گرفتم. برادرم کمی دورتر ایستاده بود و متعجب و حیرت زده به صحنه نگاه می کرد. مامورها مرا بازداشت کردند و به کلانتری بردند. آنجا تازه متوجه اصل ماجرا شدم. موضوع نرفتن من به خانه یا تهدید به طلاق نبود، ماجرا کشیدن چک بلامحل و جلب من برای این موضوع بود.

اما ماجرای چک چه بود؟

همان اوایل ازدواج من و پریسا، او به بهانه ضمانت گرفتن پنج میلیون تومان وام از بانک از من یک چک خواست و من احمق یک چک سفید بدون تاریخ و امضا، به او دادم. غافل از اینکه پریسا به جای مبلغ پنج میلیون تومان مبلغ ۸۵۰ میلیون تومان را در آن می‌نویسد و نگه میدارد تا به وقتش... و بهترین وقت برای او بعد از دعوای آخر ما و تهدید من به طلاقش بود. درست همان موقع چک را به بانک می‌برد و چک برگشت می‌خورد و او به دادسرا می‌رود و حکم جلب مرا می گیرد و مابقی ماجرا...

آن روز مرا به دادسرا بردند و بعد هم قاضی حکم زندان برایم نوشت و مرا به زندان منتقل کردند، اما ماجرا اینجا تمام نشد، چرا که پریسا به سراغ همسرم نوشین هم رفت و عقدنامه و چک مرا به او نشان داد و آخرین ضربه را هم زد. نوشین با دیدن سند خیانت من به خودش، به برادرم گفت که از من طلاق می گیرد. یک ماه بعد ابلاغیه درخواست طلاق نوشین به همراه مطالبه مهریه، نفقه، اجرت المثل و... توسط وکیل او به من ابلاغ و قرار جدید برای من صادر شد. نوشین نه تنها به ملاقاتم نمی آید که حتی جواب تلفنهایم را هم نمی‌دهد. الان یازده ماه است که حتی صدای بچه‌هایم را هم نشنیده‌ام. در این مدت فقط دو بار برادرم تورج به ملاقاتم آمده. او هم اخبار خوبی برایم نداشت. گفت تمام سهمم از شراکت و مغازه‌ها و اموالم را به نام نوشین و آراد و آوا می کند و ریالی برای آزادی من خرج نمی کند. میدانم پریسا تا همه ۸۵۰ میلیون تومان را از من نگیرد رضایت نمی‌دهد و به این ترتیب من تا آخر عمرم باید در زندان و در حسرت دیدن نوشین و بچه‌هایم بمانم.

خودم می‌دانم خیلی اشتباه کردم. امیدوارم نوشین و بچه‌هایم مرا حلال کنند و از گناهم بگذرند. آن روزها من تحت تاثیر مواد لعنتی کنترلی روی خودم نداشتم. مهران، ماری بود که وارد زندگی من شد و نه تنها شراکت من و برادرم را از بین برد که حتی زن و بچه‌ام را هم از من گرفت. الان یازده ماه است که مواد مصرف نمی کنم و حالا فهمیدم چه بلایی سر خودم آوردم. ای کاش هیچ وقت سمت مواد نمی‌رفتم. ای کاش خدا فرصتی به من بدهد تا بتوانم گذشته‌ام را جبران کنم و از خجالت و شرمندگی نوشین و بچه‌هایم دربیایم.

کسی بهتر از درسش استفاده می کند که آن را تکرار می کند نه حفظ ● مونتنی



ابوالفضل فتحعلی زاده آهنگر

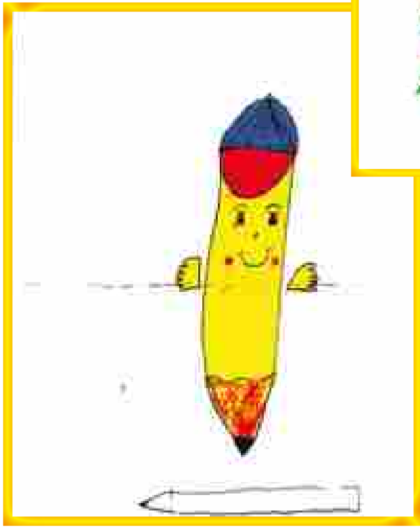




رژینا قاسمی ۷ ساله - اهواز



بنیامین وجیدی ۷ ساله - تهران



مهان میرزایی زاده ۹ ساله - رشت



سجاد پیروی ۱۲ ساله - هشتگرد

ملیکا عبادی پیش دبستانی میهن



محمدیاسین رضایی





امیرارسلان نظری



هلیا کریمی.